مخزن المتقین

ACKU

هذا ذکر وان للمتقین لحسن مآب جنات عدن مفتحة لهم الابواب

بحمد الله تبارک و تعالی که بانجام رسید و اختتام پذیرفت کتاب مستطاب جامع المعقول والمنقول مشرق انوار معرفت الهادی لاهل الدین المقتبس من کلام امیر المؤمنین

المسمی

مخزن المقتبس

من نتایج افکار اشرف الخوانین العظام و اعظم الارکین الفخام صدر الاعیان بدر الاکان جناب مستطاب انجب الانجاب مقرب الخاقان آغائی حاجی حکیم احمد جان خان

در مطبع نامی گرامی کارخانهٔ رفاه عام اسٹیم پریس لاهور طبع شد

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00032331 0

اعتذار کاتب

چون بواسطهٔ وفور تردد و کثرت انتشار که بباعث بعضی حوادث پریشان کن خانمان سوز که
سبب اختلال حواس و موجب پریشانی طبع گردیده و بفحوای اَلاِنسانُ مُرَکَّبٌ مِنَ الخَطاءِ
وَالنِّسیانِ بعضی از افراد و الفاظ این کتاب مستطاب از قلم افتاده و با وجود توجه بلیغ و سعی کثیر که
بالاراده والاخلاص در اهتمام و انتظام این درهٔ منظومه بکار برده شد اما چون مقابله
کما ینبغی آنرا محول بمصحح نموده بودم این چند بیت که خارج القیاس شده بودند از تغافل
مصحح بنظم نیامدند لهذا بعد شیرازه بندی و تکمیل کتاب خودم مکرراً اصل را با نقل تقابل
دادم پس معلوم شد بنا بر آن این صحت نامه را ترتیب دادم تا سبب رفع شکایت
ناظرین و دفع تکدر والاحضرت مصنف مد ظله العالی گردیده باشد - از کافهٔ مسلمین
و عامهٔ دوستان محبت و مودت قرین عموماً از ناظرین اینکتاب خصوصاً استدعا
آن دارم که بدعای مغفرت یاد فرموده و هم بر عیوب و خطایائی که در تحریر این
واقع شده از سبیل اغماض و طریق چشم پوشی سلوک نموده و بذیل عطوفت بپوشند
و در اصلاح آن بقدر الوسع والفرصت از روی همین فهرست بکوشند چون
بعد اختتام انطباع این کسر واضح شد و تعداد مجلدات هزار بود پس هر جلد
را بالانفراد اصلاح و تصحیح از حیطهٔ امکان خارج و موجب تضییع اوقات کثیره
بود پس بنا بر آن خواستم که کاپی جدیدی که مرتب بسر ورق ثانی هم باشد ترتیب
داده و بقدر تعداد مجلدات مطبوعه طبع آرم تا سبب توضیح و اصلاح سر ورق
که سابق چهاپ شده است هم باشد و نیز در اصلاح و اندراج افراد سهو شده بر مواقع شان
ناظرین را سهولت دست دهد و بالله التوفیق و علیه التکلان فقط

تمت بالخیر والسعادة

PROPERTY OF ACKU 32331

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۲	۱	حاص	۲	۱	خاص
۴	۵	عالم	۴	۵	عام
۵	۱	از	۵	۱	در
۶	۳	وگر	۶	۳	دگر
۶	۱۰	حرف	۶	۱۰	نقط
۷	۹	درود	۷	۹	ودود
۱۰	۱	القیاء	۱۰	۱	اتقیاء
۱۲	۳	ثابث	۱۲	۳	ثابت
۱۳	۱۳	الف	۱۳	۱۳	الف
۱۴	۹	ید	۱۴	۹	یدُ
۱۵	۱	طرت	۱۵	۱	فطرت
۱۵	۸	گر	۱۵	۸	اگر
۱۷	۱	سے	۱۷	۱	سنے
۱۷	۱۱	بود	۱۷	۱۱	بود
۱۸	۶	فصل	۱۸	۶	فضل
۱۸	۱۲	کُفّارا	۱۸	۱۲	کفار را
۲۱	۳	خداومد	۲۱	۳	خداوند
۲۲	۴	مصحل	۲۲	۴	مضمحل
۲۵	۷	مار	۲۵	۷	بار
۲۷	۱۲	ماشذ	۲۷	۱۲	باشد
۲۸	۱۲	معاد	۲۸	۱۲	جهاد
۲۸	۱۲	ظلم	۲۸	۱۲	کفر
۲۸	۱۳	زعالم بیان از امورات جنگی			زشاهان مهیاست توپ و تفنگ (از علم انتظام)
۳۱	۱	رونق	۳۱	۱	رونق

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح	
۳۵	۱۰	نار دین	۳۵	۱۰	راه دین	
۳۶	۶	که جاری کند حکم شرع متین	۳۶	۶	زدین بود آنجا کمال و یقین	
۳۷	۱۳	کافرون	۳۷	۱۳	کافران	
۳۹	۸	تامرام	۳۹	۸	نامرام	
۴۰	۱۳	ره میان	۴۰	۱۳	رومیان	
۴۱	۴	بدین دید دولت نمودند نشست	″	″	بگردند جز تخم ادبار گشت	ازقلم افتاده
۴۹	۱	نشانش	۴۹	۱	نشانش	
بیندو شعر	۳	چه تاجی که اکلیل گویند و باز	″	۳	گذارند بر سلیه کارساز	دو ازقلم افتاده
″	۴	چه تاجی که زیش بود سر بسر	″	۴	ز سرهای مکنون در ان سر بسر	
۵۱	۸	بسر	۵۱	۸	پسر	
۵۴	۱۱	باین	۵۴	۱۱	باین	
۵۵	۴	فرون تر	۵۵	۴	فزون تر	
۶۰	۳	رواست	۶۰	۳	دواست	
۶۱	۲	باد	۶۱	۲	بود	
[redacted]	۳	دعائی که بادین و ملت مدام..	″	۳	..رساند بهمه وقت بس کام و نام	[illegible]
۶۳	۵	بود از پی کیش و اسلام و دین..	۶۳	۵	..بود از پی کیش و دین و یقین	
۶۶	۱۳	مدارم	۶۶	۱۳	مدارم	
۶۹	۴	دوان	۶۹	۴	روان	
۶۹	۱۲	نفاتوس	۶۹	۱۲	بقاتوس	
۶۹	۱۳	رعالم	۶۹	۱۳	زعالم	
۷۱	۶	صاحب هوس	۷۱	۶	هواوهوس	
۷۲	۱۳	بیش	۷۲	۱۳	بیش	
۷۳	۲	دیتا	۷۳	۲	دنیا	
۷۳	۸	خدارادم	۷۳	۸	خدارازدم	

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۷۷	۱۱	نبوده	۷۷	۱۱	نباشد
۸۰	۷	نگردند	۸۰	۷	نگردد
۸۱	۱۳	بیک	۸۱	۱۳	بیک
۸۲	۱۳	زافلاک	۸۲	۱۳	زافلاک و
۸۳	۵	زسرما	۸۳	۵	زگرما
۹۲	۳	زبس انتقالش	۹۲	۳	زبس شوق وصلش
۹۳	۶	گرهست پاک	۹۳	۶	چون هست پاک
۹۷	۷	حیر	۹۷	۷	خیر
۱۰۰	۱۳	درار	۱۰۰	۳	دراز
۱۰۴	۱	زتلخی که صبرش بحدر کنا	↓	↓	شکر جای تلخی بر آرند بار
۱۰۴	۲	زدنیا به عقبی قرار آورند	↓	↓	همه روی جان سوی مار آورند
۱۰۴	۳	زسختی رهند و براحت قرین	↓	↓	بیک تلخی آن عیش شیرین تبین
۱۰۵	۱۳	چراغ	۱۰۵	۱۳	پچراغ
۱۰۹	۱۲	عاشق ملب	۱۰۹	۱۲	عاشق بلب
۱۱۵	۳	به خمخانه	۱۱۵	۳	به میخانه
۱۱۵	۷	سراپای باز	۱۱۵	۷	سراپای ناز
۱۲۰	۳	زبیداری	۱۲۰	۳	زبیداری
۱۲۲	۲	هرگز نیست	۱۲۲	۲	هرگز نیست
۱۲۲	۴	زنده خواب	۱۲۲	۴	جمله خواب
۱۲۴	۱۰	حسد	۱۲۴	۱۰	جسد
۱۲۶	۱۰	پیس	۱۲۶	۱۰	پیش
۱۲۶	۱۱	کجاجای	۱۲۶	۱۱	کجا جای
۱۳۰	۱۲	گریم	۱۳۰	۱۲	کریم
۱۴۱	۵	شوق	۱۴۱	۵	ذوق

این بیت شعر از جا مانده

ACKU

صفحہ	سطر	غلط	صفحہ	سطر	صحیح
۱۴۲	۶	بمیدانند	۱۴۲	۶	بمیدانند
۱۴۳	۱۰	بپرسید	۱۴۳	۱۰	بپرسید
۱۴۵	۲	ریانگار	۱۴۵	۲	زیانگار
۱۴۷	۱	عطمت	۱۴۷	۱	عظمت
۱۴۸	۷	دائما	۱۴۸	۷	دائما
۱۴۹	۶	حال با	۱۴۹	۶	حال ما
۱۵۵	۵	وقت صرورت	۱۵۵	۵	وقت ضرورت
۱۵۸	۶	رہندش	۱۵۸	۶	دہندش
۱۷۳	۸	ارین	۱۷۳	۸	ازین
۱۷۵	۸	دلی	۱۷۵	۸	ظلم
۱۷۷	۱	مکر	۱۷۷	۱	مگر
۱۷۸	۱۰	نیار	۱۷۸	۱۰	نیاز
۱۷۸	۱۲	حوانم	۱۷۸	۱۲	خوانم
۱۷۹	۳	برد	۱۷۹	۳	بردم
۱۸۰	۱۳	سعے	۱۸۰	۱۳	صدق
۱۸۲	۹	کردکار	۱۸۲	۹	کردگار
۱۸۲	۱۳	کرم	۱۸۲	۱۳	کریم
۱۸۴	۹	نہ تودین	۱۸۴	۹	زتودین
۱۸۴	۱۲	اروان	۱۸۴	۱۲	ازان
۱۸۵	۳	ناطری	۱۸۵	۳	ناظری
۱۸۵	۷	عذ	۱۸۵	۷	عذر
۱۹۴	۱۳	کزناگہان	۱۹۴	۱۳	کزناگہان
۱۹۵	۷	کریہ	۱۹۵	۷	گریہ
۱۹۷	۱۳	مام	۱۹۷	۱۳	امام

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح	
۱۹۹	۱۰	درصفا	۱۹۹	۱۰	وصفا	
۲۰۱	۸	توگرشکردانی ومعنی آن	✤	✤	ندانی گهی شکرشکرزبان	از قلم افتاده
۲۰۲	۸	دی کمال	۲۰۲	۸	ذی کمال	
۲۰۴	۱۰	بگردد	۲۰۴	۱۰	نگردد	
۲۰۵	۷	نه کر	۲۰۵	۷	نه گر	
۲۰۹	۱	ظاهر	۲۰۹	۱	صادر	
۲۰۹	۸	وکر	۲۰۹	۸	وگر	
۲۱۲	۴	بیش	۲۱۲	۴	بپیش	
۲۱۳	۱۰	باخدای کریم	۲۱۳	۱۰	آنخدای کریم	
۲۲۰	۵	رسیدندودیدندگان شاه زین	✤	✤	نشسته سلامت نصیحت قرین	از قلم افتاده
۲۲۳	۱۰	کجایند	۲۲۳	۱۰	کجایند	
۲۲۵	۱۱	نزول	۲۲۵	۱۱	زوال	
۲۲۸	۱	مُدّاست	۲۲۸	۱	بدُاست	
۲۲۹	۵	بالایقی	۲۲۹	۵	بالایقی	
۲۳۰	۲	بود	۲۳۰	۲	بود	
۲۳۰	۳	بود	۲۳۰	۳	بود	
۲۳۰	۱۰	آنچنان	۲۳۰	۱۰	آنچنان	
۲۳۰	۱۰	سان	۲۳۰	۱۰	شان	
۲۳۳	۷	تراپیشتر	۲۳۳	۷	تُراپیشتر	
۲۳۵	۱۳	نیکی عطاء	۲۳۵	۱۳	نیکی عطاء	
۲۳۹	۱۰	سمیم	۲۳۹	۱۰	سقیم	
۲۳۹	۲	نه پیش	۲۳۹	۲	به پیش	
۲۴۰	۱۱	کحا	۲۴۰	۱۱	کجا	
۲۶۳	۹	یک دونصف			یکدونصف	

ACKU

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۲۶۴	۴	سے	۲۶۴	۴	گئے
۲۶۴	۴	کر	۲۶۴	۴	گر
۲۶۶	۶	بیش	۲۶۶	۶	پیش
۲۷۸	۸	اندرضرر	۲۷۸	۸	اندرحذر
۲۸۴	۶	نہ از رگ زدن خون خود گم گنی	۲۸۴	۶	خون خود
۲۸۴	۱۰	ریان	۲۸۴	۱۰	نیان
۲۸۵	۱۱	این	۲۸۴	۱۱	این
۲۸۶	۳	سقفتہ اند	۲۸۶	۳	سفتہ اند
۲۸۶	۶	قرض ودام	۲۸۶	۶	قرض دوام
۲۹۳	۱۲	اندرسید	۲۹۳	۱۲	اندررسید
۲۹۳	۱۳	بود در قفاء	۲۹۳	۱۳	بود و قفاء
۲۹۶	۸	مذلّت بری	۲۹۶	۸	مذلّت بری
۲۹۸	۸	برزبان	۲۹۸	۸	برزیان
۲۹۹	۸	شاوش	۲۹۹	۸	شادیش
۳۰۹	۷	زاروحقر	۳۰۹	۷	زاروحقیر
۳۱۳	۶	العفلین	۳۱۳	۶	الغفلین
۳۱۹	۹	آب پلید	۳۱۹	۹	آبِ پلید
۳۲۷	۱	ارکجا	۳۲۷	۱	ازکجا
۳۲۹	۲	زپیش	۳۲۹	۱۰	بہ پیش
۳۳۰	۱	حدا باد	۳۳۱	۱	خدایاد
۳۳۶	۱۱	دبن	۳۳۶	۱۱	دین
۳۴۰	۱۲	برد	۳۴۰	۱۲	رسد
۳۴۱	۶	بجانش	۳۴۲	۶	بجالش
۳۴۸	۲	یقینت	۳۴۰	۲	یقینت

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۳۵۲	۱	بیالی	۳۵۲	۱	بیالی
۳۵۳	۴	بیاید	۳۵۳	۴	برآید
۳۵۴	۱۳	کبریا	۳۵۴	۱۳	کبریاءِ
۳۵۶	۸	باشد	۳۵۶	۸	شد
۳۶۰	۱	بخلفش	۳۶۰	۱	بخلقش
۳۶۰	۱	دلے	۳۶۰	۱	دنے
۳۶۴	۱	چه جالی	۳۶۴	۱	چه جانی
۳۶۴	۷	ازومقبلان	۳۶۴	۷	اومقبلان
۳۶۴	۱۳	قربان	۳۶۴	۱۳	قربان
۳۶۷	۱۲	چه مبخواهے	۳۶۷	۱۲	چه میخواهے
۳۶۸	۹	لی	۳۶۸	۹	بلی
۳۷۰	۵	پامان	۳۷۰	۵	وپایان
۳۷۰	۷	نگتر	۳۷۰	۷	نکته
۳۷	۹	مالبست وهشت	۳۷۰	۹	بالبست وهشت
۳۷۲	۱	ورین	۳۷۲	۱	قرین
۳۷۳	۱۱	بشنوم	۳۷۳	۱۱	بشنویم
۳۷۴	۱۰	آسمان	۳۷۴	۱۰	آفتاب
۳۷۹	۲	گرده	۳۷۹	۲	کرده
۳۸۲	۱۰	سمی	۳۸۲	۱۰	سخی
۳۸۲	۱۳	فتحیابی	۳۸۲	۱۳	فتحبابی
۳۸۲	۹	نازنیسان	۳۸۳	۹	نازنینان
۳۸۲	۱۰	غیاے	۳۸۳	۱۰	غیابے

هذا ذكر للمتقين جنات عدن مفتحة لهم الابواب

الهادى لاهل الدين المسمى به

نهج البلاغة

المقتبس من كلام امير المؤمنين

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنائی که لا احصی است آن ثناء — ثنائی که او هست خاص خدا

ثنائی که بوده است بر نفس ذات — در آن دم که نه دهر بُد نه جهات

ثنائی که داند نه کس ابتداش — ثنائی که آگه نه کس ز انتهاش

که بوده است و هست و بود بعد ازین — بود تا که باشد زمان و زمین

ثنائی که باشد ز خلق جهان — ز جنس ملک در زمین و زمان

ثنائی که از انس و جن بر زمین — همه وقت جاری بود از یقین

ثنائی زبان و دل با حضور — ز مار و ز مور و وحوش و طیور

ثنائی که جنس نباتات راست — ثنائی که صنف جمادات راست

ثنائی که باشد ز دهر و جهان　　ثنائی که هست از زمین و زمان

ثنائی که از عرش و لوح و قلم　　که هستند با حمدِ حق منتظم

ثنائی که باشد برای کریم　　ز جناتِ فردوس یا از جحیم

ثنائی از کلِّ خلقِ خدا　　ثنائیکه حق داندش انتها

ثنائی که بس نورِ دلها از وست　　ثنائی که حبّ و تولا از وست

ثنائی که نورِ دل اتقیا است　　ثنائی که دلها از و با صفا است

ثنائی که اکمال ایقان از وست　　ثنائی که بنیاد عرفان از وست

ثنائی که عالم از و برقرار　　ثنائی که خورسند از و کردگار

ثنائی که نور هدایت از و　　ثنائی که بنود نهایت با و

ثنائی که شائستهٔ کبریا است　　ثنائی که از خلق عالم سرا است

ثنائیکه باشد ز عجز و نیاز　　ثنائی که بی او نباشد نماز

ثنائی که ایمان از و استوار　　ثنائیکه اسلام از و پایدار

ثنا و ستایش چه حمد و ثنا　　همه حمدها کو بود بیریا

چه حمدی که تعلیم خالق به او — چه حمدیکه خوشنود خالق ازو
چه حمدی که با او دای صفت — چه حمدی که حاصل ازو معرفت
چه حمدے که مصروف او عابدان — چه حمدیکه مشغول او عارفان *
چه حمدے که خالق بود زو رضا — چه حمدے که زو بهر دلها صفا
چه حمدے که سرنامۂ هر کلام — چه حمدے که شد ورد هر خاص و عام
چه حمدیکه قدر ملائک ازو — چه حمدے که رفع ملائک ازو
چه حمدیکه زو رفعت انبیاء — چه حمدے که زو عزّت اولیاء
چه حمدے که مومن ازو شادکام — چه حمدے که عالم ازو بامرام
چه حمدے که اوّل ازو آشکار — چه حمدے که آخر ازو یادگار
ثنا و ستایش و گر حمدهاست — بقول خدا جمله لله سزاست
نبودی اگر حمد او درمیان — کجا خلق عالم بدے درجهان
ز حمد است راه ملک در سما — وزان معرفت بهر خلق خدا
نبودی اگر حمد او درمیان — بدے معرفت با خدا از چسان

خدائی که بروی زروی یقین / یقین مومنانراست از دل قرین

خدائی که ربّ همه عالم اوست / همه عالمین را هدایت ازوست

خدائی که رحمٰن بود هم رحیم / بمومن بکافر رحیم و کریم

بود مالک یوم دین و جزا / گرز نیک و بدرا جزا و سزا

عبادت سزاوار ذاتش بود / که عابد غریق صفاتش بود

ازآنست کاین جمله خلق جهان / خدا راست بینی ستائش کنان

بهر دل ز حبّش ولاے دگر / بهر سر براهش هواے دگر

عبادت کنانند اورا همه / ستایش کنانند اورا همه

عبادت باو استعانت ازو / بدنیا و عقبی اعانت ازو

مدد گر نباشد ازو آشکار / دوام از کجا آورد روزگار

زغیرش مدد خواستن کی سزاست / اعانت همه چون زنزد خداست

ازین است گر استعانت زغیر / بجوید کسے ننگرد هیچ خیر

بحق تکیهٔ کارها خوش بود / توکّل بحق از رهٔ هُش بود

هدایت نباشد بجز از خدا ‌‌ ره مستقیم آمد از کبریا

صراطی که خوانی ورا مستقیم ‌‌ نباشد بجز راه حی قدیم

براو و گرهر که رفت از خطاء ‌‌ بگردد ز راهِ سعادت جدا

کسی کو روان است در راهِ راست ‌‌ نعیم خدا بهر او از خداست

بود نعمتِ حق ره مستقیم ‌‌ از آن سر مکش تا نگردی سقیم

باین راه رو تا نه بینی عذاب ‌‌ نگردی گرفتار قهر و عقاب

ز مغضوبی اینجا دوچار غضب ‌‌ در آنجا گرفتار رنج و تعب

بود ضال و گم کرده راهِ یقین ‌‌ نه آئین و مذهب بداند نه دین

بنامش سزاوار حمد و ثناست ‌‌ ستایش نیایش بذاتش سزاست

خدائی که مخلوق علم لَدُن ‌‌ پدیدار شد زو بیک حرف کن

خلایق از و جمله پندار یافت ‌‌ از و هر کسے بهره و بار یافت

همه کار بالیستهٔ یک صفت ‌‌ که باشد عبارت از آن معرفت

همان معرفت را امانت نما ‌‌ ز لطف و کرم داد با انبیا

نبوّت امانت امامت چنین — سپارید باز مرهٔ مسلمین
چو هر ابتدا را بود انتها — بود انتها ختم هر ابتدا
شروع نبوّت ز آدم گزید — پس آن سلسله تا به عیسی رسید
چو در خاتمه خاتم آید بکار — ازین است کآن قادر کردگار
بختم سجل مهر خاتم از آن — عطا کرد با افضل انس و جان
کرم کرد خاتم به ختم الرسل — شه دین و دنیا امام سُبُل

در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

نبی خدا و رسول انام — خدا را حبیب انبیا را امام
نبی که هر دم خدای ودود — فرستد برایش سلام و درود
نبی که فرموده کبریا است — که هر مومنی را که با من ولا است
اطاعت نماید نبی امر ا — که تا یابد از لطف من اجرها
ولای نبی شد ولای خدا — ندانی تو او را ز یزدان جدا
چو حب نبی حب مولی بود — همه وقت حب وی اولی بود

بود بسته دینت بحبّ رسول | بجز حبّ او نیست طاعت قبول

نباشد چو حبّ و ولایت تمام | نباشد مسلمانیت جز بنام

چو حق گفت لولاک در شان او | دل و جان ما باد قربان او

نبودی اگر ذات او در میان | نه خلق جهان بودی و نی جهان

رسول خدا ای شهٔ انبیا | که هستی همه خلق را پیشوا +

همه خلق عالم به جود تو شد | وجود همه با وجود تو شد +

ز بهر تو تنها نه خلق جهان | برای تو خلق زمین و زمان

رُسُل چو موجود شد انبیا | وجود تو بُد در میان مدّعا

نبوّت چو زیبد وجود ترا | خطاب تو شد خاتم انبیا

نبی بعد تو نیست اندر جهان | بقرآن خدا کرد این را بیان

بحق تو چون حق کند این کلام | ز حق باشدت چون درود و سلام

چو قدرت بود نزد حق اینچنین | که شد از طفیلت زمان و زمین

برای وجود تو عالم بود + | وجود تو دفع مظالم بود +

زحُبّ خدا حُبّ تو بیشتر / بحُبّ تو حُبّ خدا بیشتر

فدای تو جان و تن و هم روان / فدای تو ایمان و دین تو اُمان

فدایت سر و جان و مال و تنم / فدایت دل و عقل و ما و منم

چو خواهم که نعت تو سازم رقم / کند خجلتم سرنگون چون قلم

چه نسبت بترقیم نعتت مرا / زبان و دل پاک و طاهر کجا

سیه رو سیه دل سیه نامه ام / ازین رو سیه روی شد خامه ام

نه در سینه آه و نه نوری بدل / نباشم چسان در جنابت خجل

زجرم و معاصی است حالم تباه / چه سازم منِ زارِ گم کرده راه

بجز درگهٔ تو نه راهِ امید / نه مأوا و ملجاء نه جاے نوید

همان به که بر خود کشود آورم / بذاتت سلام و درود آورم

درودی که باشد رضای خدا / درودی که باشد ازو نورها

درودی که بر عرش ماوی کند / مرضهای دل را مداوا کند

درودی که حکم الٰهی بود / رضای الٰهی کماهی بود

درودی که صلوا علیه خدا ❊ بفرمود بر زمرهٔ اتقیاء
درودی که یک گفتنش ده دهد ❊ درودی که در سوی حق ره دهد
درودی که بخشد بهر دو جهان ❊ ز رنج و عقوبت به مومن امان
درودیکه راه هدی شد ازو ❊ رضای رسول و خدا شد ازو
درودیکه صدق و صفا آورد ❊ رخ دل بسوی خدا آورد
درودیکه روح عبادت بود ❊ درودی که جان سعادت بود
درودیکه حاصل ازو شد جنان ❊ درودیکه دل راست روح و روان
درودیکه ازوست حبّ رسول ❊ درودی بدرگاه ایزد قبول
درودی که ازوی دعا مستجاب ❊ درودیکه فتّحت من کلّ باب
درودیکه تیر دعا را هدف ❊ درودی که وز صفا را صدف
درود و سلامیکه زو دل بکام ❊ درود و سلامیکه جان را مرام
سلامیکه جمله سلامت درو ❊ ادای حقوق امامت ازو
سلامیکه دل را بخشد جلاء ❊ سلامی که در دیده آرد ضیاء

سلامیکه راهِ سلامت دهد — سلامی سلامت ازو تا اَبَد
سلامیکه باشد ز روی نیاز — سلامی کزو جمله اسرار و راز
سلامیکه باشد سلامت همه — ازو دفع جُرم و ملامت همه
سلامیکه بخشد سلامت بدِل — سلامیکه باشد بعقبیٰ سجل
سلامیکه باشد بغفران سَنَد — سلامیکه نزد خدا مستند
سلامیکه باشد جوابش سلام — بود مغفرت حاصل او تمام
سلامی که حاصل شود زو نجات — رساند بقرب جمیل الصفات
سلامیکه دارد به پاکان حساب — سلامی کزو جمله خیر و ثواب
سلامیکه باشد ز روی اُدُب — سلامیکه حاصل شود زو طرب
سلامیکه باشد تمامش ولاء — سلامیکه حاصل شود زو صفا
سلامیکه تسکین دلها ازو — سلامیکه دل را تولّا ازو
سلامیکه آغاز و انجام کار — بود زان رضامندئ کردگار
سلامیکه باشد به تخصیص ذات — به آن سرور و سید کائنات

ACKU

جمیعِ درود و سلام و صلوٰة ‌ زخلق جهان تا دوام جهات

صلوٰتیکه وِرْدِ ملایک تمام ‌ بود در سماوات هر صبح و شام

صلوٰتیکه ثابت بود زو قعود ‌ صلوٰتیکه زو قدر قعده فزود

صلوٰتیکه نام نبیؐ یاد از وست ‌ صلوٰتیکه روح نبیؐ شاد از وست

صلوٰتیکه هر کس ادایش نمود ‌ ادا کرد امر خدای ودود

صلوٰتیکه شد بهرِ ابرار کار ‌ صلوٰتیکه شد بهر اخیار یار

صلوٰتیکه باشد اجابت قرین ‌ بذاتِ شهٔ سید المرسلین

صلوٰتیکه باشد زراهِ صواب ‌ دعاهای مومن ازو مستجاب

صلوٰتیکه مصروف او هر زمان ‌ ملایک بعرش و بهفت آسمان

صلوٰتیکه ازنزدِ خالق مدام ‌ بود بر محمدؐ علیه السلام

صلوٰتیکه باشد عبادت همه ‌ صلوٰتیکه بخشد سعادت همه

صلوٰتیکه قایم ازو کیش و دین ‌ صلوٰتیکه زو حاصل آید یقین

صلوٰتیکه حُبّ خدا و رسولؐ ‌ بدلها ز فیضش بیاید وصول

صلواتیکه رحمت ازو بر عباد ‌ ‌ ‌ صلواتیکه روح نبی زوست شاد
صلواتیکه شد از محبان راه ‌ ‌ ‌ مطابق بحکم رسول و آله
صلوٰة و سلام و درود کثیر ‌ ‌ ‌ بذاتِ جنابِ بشیر و نذیر
بآن صدر و بدرِ همه کائنات ‌ ‌ ‌ که از نور او گشته روشن جهات
بذاتِ معلّیٰ مزکّی صفات ‌ ‌ ‌ که باشد مطهّر منوّر بذات
جهان یافت آرایش از ذات او ‌ ‌ ‌ بگردون سر افراشت رایات او
بانسان بود فخر ز انسان همه ‌ ‌ ‌ که شد سیدِ جنسِ انسان همه
عرب هم عجم مفتخر شد ازو ‌ ‌ ‌ جهان پر ز دین سر بسر شد ازو
سرِ انبیا هست و ختمِ رسل ‌ ‌ ‌ خدا راست بنده خداوندِ کل
محمد که او خاتم انبیاست ‌ ‌ ‌ محمد که او احمد مجتبی است
چه احمد ستاید خدایش همه ‌ ‌ ‌ بگوید درود و دعایش همه
چه احمد که نامش ز فرطِ صفات ‌ ‌ ‌ بربسته است از فصل شکل صلوٰة
الف از قیام است و حا از رکوع ‌ ‌ ‌ بود میم از سجده با خضوع

ز دال است شکل قعودت عیان — من این رمز بهر تو گردم بیان

چو زین رمز دانستی ای باصفا — شنو مدح محمود هر دو سرا

چه محمود حامد به حی قدیم — شفیع خلایق مطاع کریم

رسول خدا و نبی امین — کزو بر سما فخر دارد زمین

بود طرف گوی او جبرئیل — حبیب خدا و ز نژاد خلیل

ازو شد هدایات اسرار حق — بدلها ازو تافت انوار حق

ازو عشق حق در دل عاشقان — وزو نور حق حاصل عارفان

ز پیغمبری یافت چون برتری — باو ختم گردید پیغمبری

باین ختم فتح دگر بد بکار — که دین را ازو از سر آید شعار

همه وقت دین بود در رونق نما — ز جود و وجود همه انبیاء

چو نوبت بختم الرسل در رسید — ضرورت باین قفل بد چون کلید

کلیدش سپرد آن شه انبیاء — بحکم خداوند جل و علاء

بپاکان راه هدی و یقین — مطیعان حق و کفیلان دین

بپاکی فطرت همه اولیاء ‌ ‌ براه هدایات چون انبیا
برای نگهبانی دین و کیش ‌ ‌ نبی وار مستحکم عهد خویش
ز حکم خدا آنچه بود از نبی ‌ ‌ از ایشان رواجش خفی و جلی
ز ایشان بود تا به روز قیام ‌ ‌ رواج حقوق نبوّت تمام
چو زین بعد نبود رسول خدا ‌ ‌ رواجست دین را ازین اتقیا
بدین خدا گه نیاید زیان ‌ ‌ چو باشند پاکان هدایت کنان
ز نسبت کز ختم پیغمبری ‌ ‌ بعالم نه از کفر شد خودسری
اگر بود سابق بعالم اثر ‌ ‌ که از یک نبی تا نبی دگر
شدی کفر اندر جهان آشکار ‌ ‌ هدایت نمی بود آن دم شعار
نباشد چنین بعد ختم الرسل ‌ ‌ چو ماندند زو هادیان سبل
نمودند جاری همه کیش و دین ‌ ‌ فزودند از بهر دلها یقین
ربودند رونق ز کفر لئیم ‌ ‌ فزودند زینت بدین کریم
چنان سعی کردند در دین پاک ‌ ‌ کز ایشان بشد کفر را سینه چاک

از ایشان بود شان دین مبین — وز ایشان مددها رسد بهر دین

از ایشان همه رونق دین حق — وز ایشان بود دین حق را سبق

از ایشان رهٔ دین حق آشکار — وز ایشان رضامند پروردگار

از ایشان همه قائیم اسرار دین — وز ایشان متین است دین مبین

از ایشان بود تا قیام قیام — به کیش و بدین جمله کام و مرام

از ایشان همه رهٔ خفی و جلی — بزینت بود چون وجود نبیؐ

نبیؐ نه ولیکن همه انبیاء — نبی نه نبی وار پیش خدا

نبی نی و مشغول کار نبیؐ — نبی نی و محمول بار نبیؐ

نبی نی وزان کار پیغمبران — نبی نی نبوت از ایشان روان

نبی نی ولی جانشین نبیؐ — نبی نی نگهبان دین نبی

نبی نی نبی وار در نزد حق — نبی نی نبی وار زایشان سبق

نبی نی ولی گر نباشد میان — نماند ز دین خدائی نشان

نبی نی ولی در هدایت نبی — نبی نی ولی در کفایت نبی

ACKU

نبی نے ولی چون پیمبر بکار | نبی نے ولی حافظ روزگار

نبی نے ولیکن بسان نبیؐ | زایشان رواج خفی وجلی

نگویم نبیؐ و بگویم نبیؐ | بگویم نبیؐ و نگویم نبیؐ

نگویم نبی زانکه گوید خدا | محمدؐ بود خاتم انبیاء

پس از خاتم انبیاء کی رواست | که گوئی کسے را رسولؐ خداست

چو ختم رسل او بود در بشر | نبی نیست کس بعد احمدؐ دگر

نگویم نبی زین سبب ہیچگاه | که باشد مخالف ز حکم اله

بگویم نبی از کمال یقین | ز فرمودهٔ سید المرسلین

که فرمود آن سید انبیا | برتبہ هدایت بخلق خدا

که از امّتم عالم متقے | بود در مراتب بسان نبیؐ

نبی وار عالم بود در حساب | بود در نبوّت چو نائب مناب

بود عالم امّت مصطفےؐ | چو پیغمبر امّت ما مضی

نبی وار عالم به امّت بود | برتبه نبیؐ گوئیش می سزد

بنی آنچه بوده است دراسرئیل
بود عالم امتم زآن قبیل

نبیؐ پیشوای رسل در کلام
چو خورشید زنیسان بعالم مرام

نبی گویمش من بقول نبیؐ
نگویم خفی بلکه گویم جلی

بگویم مطابق به قول رسولؐ
که گفتار او شد بدلها قبول

در منقبت چهار یار کبار رضوان الله تعالیٰ اجمعین

درین فصل اول اصحاب کبار
حسابند از راه علم و وقار

چهارند مختار روی زمین
این چهار دین دریسار و یمین

چهارند کاندر یمین و یسار
از ایشان بود دین حق استوار

چهارند همچون عناصر به دین
چو اجزای اولیٰ بدین مبین

چهارند ارکان و اعیان شرع
چهارند برهان و سلطان شرع

چهارند دروازهٔ شهر دین
چهارند شاهان روے زمین

چهارند گزیدن آن هر چهار
بود کفر و کفار را دل فگار

چهارند چون عنصر جسم دین
زهی چار دیوار شرع متین

چهارند و هر سو ازین هر چهار　　فتوحات و نصرت شده آشکار

چهارند و یک جسم در وقت کار　　به باطن یکی و بظاهر چهار

چهارند همچون عناصر پدید　　کزایشان بود قُوّتِ دین مزید

چهارند چون چار شاخ شجر　　کزایشان بود نخل دین پُر ثمر

چهارند و رفتارِ شان یک براه　　نه منفک یکی از دگر هیچگاه

چهارند هر چند اندر شمار　　ولی هست هر چار را یک شعار

چهارند و یک حاصل از هر چهار　　ز هر چار دانی تو یک برگ و بار

تو بگذر ز گفتار چار ای امین　　تو هر چار را یک تن ای جان ببین

خلافت که هر یک نمود اختیار　　نمیکرد بر مقصدِ نفس کار

نه بُد این خلافت مگر ز اتفاق　　که بوده است هر چار را یک وفاق

نه بُد مقصد نفس اندر میان　　نه از خود غرض در نهان و عیان

نه بُد مُدّعائے بجز حفظِ دین　　نه بُد مقتضی هیچ از آن و این

بهر کس که دیدند تاب و توان　　خلافت سپردند با او روان

اطاعت باو می نمودند بیش / که دارد نگه مذهب و دین کیش
شد او مقتدای و همه مقتدی / شد او منتهای و همه منتهی
ازو حکم وز ایشان اطاعت بجان / وزو امر و آنان بامرش روان
ازو جهد در کار دین بیشتر / وز اینها جهاد اندران بیشتر
ازو حکم وزیشان عمل بهر دین / وزو حکم وز ایشان سراسر یقین
ازو حکم از بهر اظهار کیش / ازینها سر و جان و تن صرف بیش
یکی از میان چون شدی بر کنار / بدین دیگری جان نمودی نثار
ز اول نبد فرق تا آخرین / که هر چار را بود یکسان یقین
کدامند آن چار یار ای پسر / کدامند کز بهر دین اند سر
سر و سرور راه دین و یقین / شهان زمان وارثان زمین
نخستین ابوبکر (رض) صدق آشیان / دوم دان عمر (رض) فخر اهل زمان
سوم هست عثمان (رض) کان حیاء / چهارم علی شاه مشکل کشا
ازین چار شد بیشتر شان دین / ازین چار آمد بدلها یقین

ACKU

ازین

ازین چار بنیان دین استوار | وزین چار ملک یقین پایدار
ازین چار دنیا و دین راست کام | ازین چار عالم بکام و مرام
کسی را که باشد باین چار کار | بود دوست نزد خداوندگار
چرا من شکایت ز غم آورم | چرا شکوه از بیش و کم آورم
چرا آورم از کسی ترس و بیم | چرا ترسم از هر سفیه و لئیم
چرا شد از دهر باشم گهی | نیارم چرا سوی تقوی رهی
چو دارم محبت باین هر چهار | بود حبّ این هر چهارم شعار
محبّت چو زین چار شد چاره‌جو | بشیر ژیان میروم روبرو
کسی کش بدل حبّ ایشان بود | ز شیر ژیان کی هراسان بود
غلامم چو از دل باین هر چهار | چرا باشد از حزن جانم فگار
سپردم چو خود را باین هر چهار | ز دشمن برآرند ایشان دمار
بود چاره ام هر زمان زین چهار | ز شیطان و نفس و بد روزگار
منم بنده هر چهار از ولا | که این شیوه باشد ز اهل صفا

درین شد رضای خدا و رسول | ازین شیوه گردد عبادت قبول
چو حب نبی حب ایشان بود | که حب نبی حب یزدان بود
ز حب نبی هست حب خدا | همین راه و رسم است از اتقیا
چو باشد ولای محبان بدل | کجا دل ز غمها شود مضمحل
مرا فرق نبود بحق خدا | ز حب خدا تا حبیب خدا
ازان حب و حب صحاب کبار | نیارم جدائی به حین شمار
چنانم ولا هست بر اهل بیت | که روحم فدا هست بر اهل بیت
ولای همه شد ز صدق و صفا | بخلوتگه دل چو حب خدا
ازین حب امیدم بود این مدام | که باشد مرا دین و دنیا بکام
ازین حب محبت دلم را نوید | بدین حب ز دوزخ نجاتم امید
ازین حب خلاصم ز رنج و عقاب | ازین حب نجاتم ز درد و عذاب
ازین حب امیدم بدل معرفت | ازین حب نویدم بصد مرتبت
ازین حب چو دارم امید ولا | بدنیا نترسم ز مردم چرا

بدان را سپارم بکردار بد | به پاکان راه و برب احد
بدی را به ایشان سزا بد رسد | نه بر من اثر زان بد بهارود
نه بد عادتم سنی ز بد خوف من | نه کردم گهی بد به خلق زمن
نه بد کردم و سنی ز بد ترس و بیم | نگهدار دارم خدای کریم
چو باشد بپاکان تولای من | چه باکم بود از حسود زمن
کسی کو حسد بی سبب میکند | بن و بیخ خود بی سبب میکند
غرض هر یکی از صحاب کرام | بسان پیمبر علیه السلام
به اجرای احکام دین متین | به اظهار انوار شرع مبین
به تعمیم دین مبین سنبی | به تبلیغ سر خفی و جلی
به تبلیغ دین خدا و رسول | نمودند دین را بدلها قبول
بشرق و به غرب و جنوب و شمال | بجد و بجهد و به قیل و بقال
به امر و به نهی و به قهر و دوا | بجود و سخا و به احسان و دا
به لطف و تشدد تجهید و جها | بحرب و بضرب و به گیـ

PROPERTY OF ACKU 323

ز تبلیغ معروف ز امر خدا   ز ابلاغ فرمودهٔ کبریا
ز امر خدا و ز حکم رسول   بد اظهار سازند زیب قبول
همه دین حق یافت ز ایشان عموم   بکفار ز ایشان عموم و هموم
اولوالامر بودند بعد نبی   با ظهار اسرارهای خفی
چو قوت فزون از نبوت بود   نبوت بعالم فتوت دهد
نبی بود زان ستر حق را امین   اولوالامر هم بهر روی زمین
چو فرمود آن سید ذوفنون   که خیر است قرنی و خیر القرون
قرونی که نزدیک باشد به من   ز نزدیکی عهد و قرب زمن
بود نسبت خوبیش آنقدر   که نسبت به قربت ورا بیشتر
ازین بد به عهد صحاب کبار   همان شیوهٔ دین همان قول و کار
چو بعد قرون و مرور زمان   به اوقات بد احتمال زیان
از آن روی پاکان راه یقین   چنین شیوه کردند از بهر دین
همین شیوه بد از شه انبیا   که کردند اصحاب هم اقتدا

کرینی

که یعنی چو آن صدر و بدر جهان / حبیب خدا سرور انس و جان
ز شأنِ نبوّت ز راهِ یقین / به ابلاغ احکامِ دین مُبین
چو هر جا شدی دین حق را رواج / بُد آنجا گه را به شخص احتیاج
برای ثبات اموراتِ دین / هم اجرای احکامِ دین مبین
یکی را ز اصحاب ذی احترام / خلیفه نمودے پئے انتظام
به ترتیب احکام اجرای دین / نمودی به مخلوق راهِ یقین
همین شیوه کردند هر چار یار / ز ایشان همین بود بس کار و بار
چو بد احتیاط اندرین رَه مزید / چنین شیوه آمد ز ایشان پدید
نمودند دو شعبه از علم و رای / که بوده است آن هم ز امر خدای
یکی شعبهٔ علم و از عالمان / که از عالمان باشد و عارفان
پی حفظ دین نبی زین سبب / که نآید بدین هیچ رنج و تعب
معیّن نمودند بودِ شهان / گزیدند زین رَه وجودِ شهان
نمودند بیعت به ایشان ضرور / چو دیدند در کار ز انسان ضرور

سپردند بیعت بایشان ازین — که سازند سررشتهٔ حفظ دین
غرض کاین شجر کوست طوبی بنام — دو شاخ از وی آورد سر زاحترام
یکی شاخ شد شاخهٔ علم دین — که شد خاصهٔ اهل صدق و یقین
که باشند آن عالمان عارفان — تن علم دین را چو روح و روان
از ایشان بود علم دین را رواج — بایشان همه مومنان احتیاج
نه فتوای که عالم نگوید از آن — نه حکم آنکه عالم نکردش بیان
نه بی حکم عالم بود خورد و نوش — از آنی بگفتار و از آن خموش
نفس تابع حکم عالم بود — نفس را از آن راه سالم بود
نه بی حکم عالم شنیدن رواست — نه بی حکم این قوم دیدن سزاست
همه ذائقه زیر احکام او — شمیدن بود نیز ز اعلام او
بود تابع علم حس دماغ — خیال است روشن ازو چو چراغ
بود وهم زیر حکم علوم — تصرف ز قوت از آن بالعموم
خرد تابع علم باشد روان — که باشد خرد را زیادة از آن

بود دل بعالم مطیع از یقین — اطاعت گرش نیست پس نیست دین

بعالم مطیعست ومنقاد جان — بعالم مطیعست روح وروان

نه بیحکم عالم بود گشت وخون — نه بی حکم عالم شود کس زبون

بعالم بود بسته احکام دین — بحکم وی آمد بدلها یقین

بعالم بود بسته موت وحیات — به قاتل به فتوی دهد روحمات

بود زندگی تابع علم ودین — کسی را که ثابت به دل شد یقین

نه بینی که بی حُکم عالم ترا — جماع ار کنی گفته آید زنا

بود مؤمن پاک محکوم وقید — به حُکم خدا در سیاه وسفید

بهر خوردنی کو نیارد مقال — نباشد ترا خوردن آن حلال

ز عالم هدایت نباشد چو پیش — چه دانی تو رسم ورهٔ دین وکیش

ز عشر وخراج وغنیمت تمام — به فتوای عالم ستانند کام

تجارت به فتوای عالم حلال — چو فتوی دران نیست باشد وبال

همه صنعت وحرفت مردمان — بود تابع گفتهٔ عالمان

زصلح و ز جنگ و ز عدل و داد — همه یابد از حکم عالم مراد

بود آنچه اندر جهان خیر و شر — و یا آنچه باشد ز نفع و ضرر

بود جمله در زیر احکام دین — به فتوای عالم بود بالیقین

چو فتوی ز عالم شود آشکار — نگهبانی آن کند شهریار

زعلم است احکام دین برقرار — زشاه است آن حکمها استوار

زعالم بود دین مولی بکام — زشاهان در آن جهد باشد مدام

زعالم بود ظاهر اسرار دین — زشاه است آن امر ظاهر متین

زعالم بود جمله اظهار حق — زشاهان باجرای آنها سبق

زعالم همه حکم شرع شریف — زشاه است اجرای لطیف و کثیف

زعالم روایت همه حکم شرع — زشاه است اجرای تقوی و ورع

زعالم همه دین حق آشکار — زشاهان همان آشکار استوار

زعالم بیان از امور معاد — زشه خرمن ظلم گردد بباد

زعالم بیان از امورات دین — زشاهان شود حکم عالم متین

زعالم بیانی زعشر و خراج	زشه جمع وزان زینت تخت و تاج

قوله تعالیٰ فَمَنِ اعْتَدٰی عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوْا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدٰی عَلَیْکُمْ الآیة

زعالم به مثلست حکم جدال	زشه انصرام و نظام مقال
به مثل آورد شکل حرب و نظام	به مثل آورد اسلحه را بکام
به مثل آورد خوردنی و لباس	به مثل آورد جنگها را اساس
به مثل آورد جنگ را قاعده	به مثل آورد فوج را مائده
به مثل آورد بهر دشمن شعار	برآرد بمثل از دماغش دمار
به مثل آورد در صف کارزار	زمردان جنگ آزموده هزار
به مثل آورد در حدود ثغور	قیام و قوام و دوام امور
به مثل آورد شهرها را مدام	حصار استوار وز اسباب کام
به مثل آورد در درون دیار	زآبادی ملک و مردم شعار
به مثل آورد جمله الفت زیاد	بخلق رعایا زخلق و زداد
به مثل آورد علم بر ملک غیر	که باشد ز احوال جیرانش سیر

به مثل آورد علم بر خلق خویش | که مردم نمانند آئین و کیش

به مثل آورد علم بر مردمان | که ظالم ز مظلوم یابد امان

به مثل آورد علم بر کاردار | که دارد نه بیقاعده کاروبار

دو شعبه نوشتم ولی اصل یک | بگفتن بیان دو ولی فصل یک

دو فعل اند اما زیک مصدر اند | دو شمسند اما زیک خاور اند

دو گوئی بظاهر حقیقت یکے | درین گفته عاقل نیارد شکے

دو گوئی بود لیک دریک مرام | بمقصود یک حاصل آرد بکام

به گفتن دو و یک بود در شمار | دو بینی و در حاصلش یکشعار

دو گوئی ولے گر ز روے خرد | بسنجی نباشد دو و یک بود

دو گوئی بگفتار و یک بنیش | یکی گوئی از راهِ حق بینیش

دو گوئی بظاهر که شاخ است دو | ولی هر دو حاصل زیک اصل جو

دو گوئی چو آئینهٔ پر ضیاء | که از هر دو رو دیدهٔ روے را

دو شعبه بگویم ز طوبی شجر | دو شاخے کش از کامرانیست بر

دو در گویم از بهر شهر یقین | کزین هر دو رونق بگیتیست دین
دو دریای رحمت بگویم مگر | که زان مزرع دین بود بارور
دو شمس و قمر بر سپهر تقا | کز آنهاست دین روز و شب پر ضیا
دو دست تن دین خیر البشر | کز آن شوکت و شان دین بیشتر
دو گویم مگر اینکه چشم و چراغ | که از ظلمت جهل بخشد فراغ
دو گویم عمادی ز تعمیر دین | کزو خانهٔ دین بود بس متین
دو گویم مگر اینکه روح و روان | که بهر تن دین حیاتند و جان
دو گویم ولی چون سما و زمین | که دین خدا شد درینها مکین
دو گویم کهمچو هر دو جهان | که بخشند دنیا و دین توامان
دو گویم مگر همچو دو چشم سر | کز ایشان بدین است نور بصر
دو بالست گویم ز یک مرغ دین | که زو یافت پرواز دین مبین
دو بالیکه باشد پریدن ازان | به اوج سعادت رسیدن ازان
دو بالیکه پرواز باشد ازو | دو بالی پر مرغ معنی به او

دو بالے رسیدن سوے آشیان — دو بال پریدن سوی آسمان
دو بالے کزو مرغ دین استوار — دو بالے کزو خوبے روزگار
دو بالی کہ نبود چو زانها یکے — پریدن نیاید ز مرغ اندکی
دو بالیکہ شد زینت مرغ ازو — چو نبود یکے زآن نباشد نکو
دو بالیکہ از آن رسیدن بجای — دو بالے رساند بنزد خدای
دو بالیکہ گر یک نباشد از آن — بدین خدائی رسد بس زیان
دو بالی بپرواز با مدّعای — رساند بلا ریب نزد خدا
دو بالیکہ ہر دو فزونتر ز جان — دو بالیکہ بهتر ز روح و روان
دو بالیکہ اسلام و دین بسته اش — دو بالیکہ کفر لعین خسته اش
دو بالیکہ رونق ازو بهر دین — دو بالے کزو بهر دلها یقین
دو بالیکہ راهِ محبّت ازو — دو بالیکہ رسم مُروّت ازو
دو بالیکہ بادا فدایش روان — دو بالیکہ از اوست حاصل امان
دو بالیکہ آسایش دل بود — دو بالیکہ زو کام حاصل بود

دو بالیکه دنیا و دین زو بکام | دو بالی کز و جمله کامست و نام

دو بالیکه حاصل ازو دو جهان | دو بالیکه زو جمله نفع و زیان

دو بالیکه حافظ بناموس و ننگ | دو بالیکه زو صلح یابی و جنگ

دو بالیکه زو این همه گیر و دار | دو بالی رسیدن بپروردگار

دو بالیکه پرواز ملّت ازو | دو بالیکه پرواز دولت باو

همین دو کدام است ای باصفا | همین دو بود نائبان خدا

بدایت ازین دو سعادت ازین | بدایت ازینند و نهایت ازین

چو هستند این هر دو بس ملتزم | جدائی نباید از ایشان بهم

یکی را عدم فرض داری اگر | وجود دگر را نماند اثر

یکی را اگر گم شود اقتدار | دوم را نه بیند کسی برقرار

نباشد اگر علم دانی چسان | حرام و حلال از امورِ جهان

چه دانی حقوقِ خدا و رسول | چه دانی فروعاتِ دین و اصول

چه دانی تو صوم و صلوٰة و زکوٰة | چه دانی تو حجّ و حیات و ممات

زشه گر نباشد نگهداشت پیش　　کجا خیرت از علم و از دین و کیش

ز عالم شود گر قصاص آشکار　　بجز شه نماید که پس حکم دار

چو عالم کند حکم جهد و جهاد　　بجز شه که آرد دمار از نهاد

دمار از نهاد حسودان دین　　برآید ز شاهان به قهر و بکین

غرض آنچه احکام دین نبی ست　　زشاه است اجرا خفی و جلی ست

نباشد اگر شاه دین در میان　　بدنیا ز دینت نماند نشان

زشاهان بود رونق راه دین　　زشاهان متین است دین مبین

بیا بیعت شاه درویش بین　　بسی فرق در بیعت پیش بین

بسالک بود بیعت راه دین　　بخلوت به تنهائی اندر کمین

بود بیعت سالکت اختیار　　اگر سوی تقوی نمائی گذار

ولی بیعت شاه باشد ضرور　　نه مؤمن شود زین سعادات دور

بود بیعت پادشه بالعموم　　ز بیعت گذشتن بود بس ذموم

وگر ترک بیعت بگوید زشاه　　زجهلست آن ساده گم کرده راه

بود

بود باغی از بیعت شاه دور ۴ ‌ ‌ ‌ بباغی بجز غم نیاید سرور

ز علم است شایع علوم و سلوک ‌ ‌ ‌ ترقّی دولت بود از ملوک

سلوک از بدطها ضیا آورد ‌ ‌ ‌ بظاهر ز شه اهتدا آورد

اگر نزد پیری نگردی مُرید ‌ ‌ ‌ نباشد درین بر تو باکے مزید

وگر ناوری بیعت شه بپیش ‌ ‌ ‌ حقیقت نیابی ز دین و ز کیش

چو شه روی نهد او بهر جهاد ‌ ‌ ‌ شود فرض بر مؤمنان اتّحاد

چه واجب که باشد بمال و بجان ‌ ‌ ‌ چه واجب که شد آشکار و نهان

زیانکار باشد کسی کو نه کرد ‌ ‌ ‌ حسابش نباید نمودن بمرد

زن و مرد باشد درین مشترک ‌ ‌ ‌ که باشد همین شیوه بس خوش سترک

ازین ره بدان ای سلیم امین ‌ ‌ ‌ که باشد همین حاصل راز دین

گر از مال و جان بگذری بهر شاه ‌ ‌ ‌ رضا از تو گردد رسول و آله

ولاے شه آمد ولاے رسول ‌ ‌ ‌ ازیرو ولاے شه آمد قبول

ازینست کاندر اطاعت خدا ‌ ‌ ‌ بفرمود با مؤمنان اهتدا

اطاعت نخود و زپیمبر چو گفت | اولوالامر را داشت با هر دو جفت
اطاعت چو دارد کسے از خدا | وبا از پیمبر اطاعت ولاء
همان قسم باید اطاعت زجان | بفرط محبّت برای شهان
نگهبانِ دینند شاهانِ دین | خداوند را سایه اندر زمین
وجودِ شهان بهر دین مغتنم | زبودِ شهان دین بود محتشم
بهر جا که نبود شهنشاهِ دین | که جاری کند حکم شرعِ متین
که جاری کند علمِ دینِ خدا | که جاری کند سنّتِ مصطفٰی
تجاوز نمایند زامر کتاب | بگویند بس گفتهٔ ناصواب
غرض بے شهٔ دین ندارد نظام | اموراتِ شرعِ پیمبر تمام
اگر فی المثل باشد اندر میان | زعالم رواجِ علوم و بیان
نباشد اگر شاه غمخوارِ دین | نماند در آن ملک آثارِ دین
رواجی نباشد زدینِ متین | نه اجرای احکامِ شرعِ مبین
بقانون بدل شرع انور بود | زاحکامِ دین کے سروبر بود

به شهری که بنود شهٔ دین عیان / به بازار گر بگذری ناگهان

زخیراتِ آزادی بی حساب / بهر سو به بینی دکانِ شراب

گذر چون نمائی تو از نه دکان / دهم میدهد از شرابت نشان

قمار است از حدّ اندازه بیش / که نامش تجارت بمانند پیش

خبر نه ز وقت نماز از نمان / بدل بهر حق نیست راز و نیاز

زامر خدا و ز حق محتجب / که پرسد کجا هست و کو محتسب

ببین ای برادر که این رنج راه / چه باشد بجز اینکه شه نیست شاه

اگر شاه اسلام بودی میان / کجا حال اسلام بودی چنان

نبودی چنین حال دین سبئے / نبودی چنین دین حق منحنی

نبودی که کفّار از چار سو / نمودی به تخریبِ دین گفتگو

نبودی که اسلام گشتی ضعیف / نبودی که کفّار بستی ردیف

نمی بود از کافران عزّ و جاه / نمی بود بر مؤمنان درد و آه

نمی بود این شوکت از کافران / نمی بود این ذلّت از مؤمنان

ازان آن قید باشد بقرب خدا ✤ ازان قید از ما سوای خدا

به مؤمن درین غم کجا شادیست / که او را همین قید آزادیست
نه مومن برآید که از قید دین / که این قید شد بهر مؤمن یقین
مقیّد بود مؤمن اندر امور / بقید است هر مومنان را سرور
نه بینی چه قید است بر اولیا / که زان قید آمد بایشان ولا
چو شد لفظ آزادی اندر میان / به نفس لعین حاصل آمد امان
برآید چو نفس از نه قید دین / برآید ز علم و ز دین و ز یقین
همه حاصل دین بود از قیود / ز قید است حاصل قیام و قعود
همین قید بُد حاصل انبیاء / همین قید شد در کتاب خُدا
همین قید از علم و از عالمان / همین قید باشد ز نزد شهان
بدینت ازین قید رونق بود / ازین قید مؤمن سوی حق رود
شود هر که زین قید شرعی جدا / ادا کی تواند حقوق خدا
ز آزادیست اینکه برعکس دین / پدید است کردار بد در زمین
نمایند بس کارهای تباه / کزان کارها نامه گردد سیاه

وزان کارها گر نمایم شمار ‌‌ ‌ ‌ نه پنج و ده و بیست نه صد هزار

همه بد کنند و ندانند بد ‌ ‌ ‌ ‌ چنان بد که افزون ز حد است و عد

از آنها یکی گر بیاری به یاد ‌ ‌ ‌ ‌ به بینی چه دین رفت و دنیا بباد

از آن یک بشد شهریاری ز دست ‌ ‌ ‌ ‌ کزو بود کفر لعین در شکست

از آن کافرانند بس شادکام ‌ ‌ ‌ ‌ از آن مؤمنان از کف شد مرام

از آن خسته دل مذهب و کیش و دین ‌ ‌ ‌ ‌ ازان از دل مومنان شد یقین

از آن گشت کفار بس بامراد ‌ ‌ ‌ ‌ ازان اهل اسلام بس نامراد

ازان نقص آزادی آورد کام ‌ ‌ ‌ ‌ ازان قید دین متین تا مرام

ازان خندهٔ کفر بر اهل دین ‌ ‌ ‌ ‌ ازان ضعف آمد بدین مبین

ازان شد خلاف رهٔ دین ظهور ‌ ‌ ‌ ‌ ازان رفت از کیش و ملت سرور

ازان شد تخلف به کیش و بدین ‌ ‌ ‌ ‌ خلاف حق و سید المرسلین

چه باشد همین شیوهٔ نابکار ‌ ‌ ‌ ‌ که حاصل ز آزادی آمد بکار

تو مشروطه دانش که از شومی است ‌ ‌ ‌ ‌ که اظهارش از ترک و ازرو میست

نه آزاد بودے اگر ملک روم — چرا بوم گشتی همان مرز و بوم
ز آزادی آمد ورا در کنار — هر آنچه نبودش مربی کار
ز آزادیش دست از کار شد — ز آزادیش دل در آزار شد
ز آزادیش شد سفیدی سیاه — ز آزادیش کارها شد تباه
ز آزادیش بر خلافِ عقول — بشد پیش این کار و بار فضول
ز آزادیش بر خلاف خدا — به پیش آمدش اینچنین ماجرا
ز آزادی آن مردم بوالفضول — نمودند بر عکسِ امرِ رسول ص
خلاف رهِ دین و تقوے و کام — که شه را رعیت دهد انصرام
رعیت بشه آورد عزل پیش — زهی زهد و تقوے زهی دین و کیش
خدا داده چون شاه را اختیار — چسان می ستانند زو اقتدار
صغار و کبار است در دست شاه — بحکم خدای سفید و سیاه
به بیعت چو کردند شه را قبول — بود در کف شه فروع و اصول
گذشته ز راهِ خدا ره میان — نمودند بر عکس آن راعیان

ACKU

به معزولیٔ شاه پیش آمدند ❊ خلاف ره و رسم و کیش آمدند
اطاعت ز شه بود لازم ز دین ❊ نه لازم که کردند زشت این چنین
ازین بد که کردند آمد چه سود ❊ وزین زشت و بد حاصل شان چه بود
نه گشتند جز دانهٔ بوم و خار ❊ نه گشتند شادان مگر دل فگار
نظر گر کنی سوی ایران زمین ❊ بود حال شان زشت و بدتر ازین
نمودند طرز بدی را شعار ❊ گرفته ز راه مروت کنار
بدیها نمودند و بینند بد ❊ چنان بد که نبود ورا هیچ حد
ز آزادیست انیهمه کامها ❊ ز آزادیست این همه ناها
ز مؤمن نه آزادی آمد شعار ❊ به مؤمن بود قید پروردگار
به مؤمن همه قیدها از خداست ❊ نه مؤمن که فارغ ز قید خداست
بود مؤمنان را همه قید خوش ❊ که در قید دین است مؤمن بهش
خدا را تو ای مؤمن پاک دین ❊ به آزادی آور ز دل بغض و کین
مکش سر تو از قید امر خدا ❊ ز آزادی آور به هر دم ابا

نه آزادی از کار مؤمن بود — که آزادی دهر زحمت دهد
مکن شوق آزادی ای نیک فال — که گردد ز آزادیت زشت حال
همان قیدِ شرع و همان مؤمنان — که در روی بدین است امن و امان
از آن گر قدم برکشیدی ز جهل — مپسندار این شیوه از جهل سهل
چو دین رفت و دنیا رود همچنین — بمانی پریشان و زار و حزین
قدیمست این دین و قیدش قدیم — باین قید شاد است مرد سلیم
تو بگریز از آزادی ای نیک نام — که در قید یابی همه نام و کام
چه قیدی که قید خدا و رسول — بود در دل و جانِ پاکان قبول
چه قیدیکه در زیر دستِ شهان — شوی فارغ از درد و رنج جهان
چه قیدیکه آزادیت اندروست — چه قیدیکه خوشنودی دل ازوست
چه قیدیکه باشی به مرضای شاه — نه گردد گهی نامه‌ات روسیاه
چه قیدیکه بخشد رضای شهان — رضای خدا هست در آن عیان
چه قیدیکه دارد نگه دین و کیش — چه قیدیکه ره سوی مقصود خویش

چه قیدی که ملت ازو است
چه قیدی که دولت ازو پایدار

چه قیدیکه ازدین دهد کامها
چه قیدیکه ظاهر کند ناجها

به مومن سزا نیست جز قیدِ دین
بمومن سزاوار باشد همین

همین قیدت از کفر وارد خلاص
ازین قید آزاد گردی وخاص

خلاصی ازین قید دیدی دوبار
ز دست حسود و شقاوت شعار

نبودی گر اید دوست در زیرِ قید
شدی در کفِ دشمنان قید و صید

به قید ار نبودی دلت خوی گیر
تو بودی بچنگال دشمن اسیر

ز آزادی ای جانِ من دور باش
بلائیست ز آن دور و مهجور باش

خلاصی به قید است ز رنج و بلاء
به آزادیست ابتداء و انتهاء

تو در قیدِ شه باش و چون شاه باش
مکن دل ز آزادی ایجان خراش

ببین قید شه را و نفع روان
که جاریست حکمش به افغانستان

همین قید شاه است ای ذی کمال
که این مُلک را به دین است حال

چو کس نیست آگه ز نام شراب
بخوردن کرا زد توانست و تاب

ACKU

شراب ار ز انگور شد فی المثل / ز انگور مملو بود این محل
نه ترتیب داند کسی از شراب / نه ترکیب او داند از هیچ باب
ربائنده عقل و هوش و خرد / رساننده رنج و آزار بد
نه نفعش کسی آورد در خیال / نه در نام او از کسی قیل و قال
نه از وی بیازار بیع و شری / نه در مجلس کس از و ماجرا
حرام است چون آن بحکم کتاب / ز شاه است در آن عقاب و عتاب
بلی هست ز اعجاز دین متین / که آن سرور و سید المرسلین
نمود امت خویش را منع از آن / به فرموده خالق انس و جان
از آن رو که قطع نظر از گناه / به خمار رنج است در سال و ماه
چو او می برد عقل و دانش ز سر / درو نیست نفعی بجز از ضرر
کنون این گروهی که در دین شان / حلالست باده بآئین شان
حکیمان شان کرده اند اتفاق / که ز ام الخبائث بسی رنج شاق
شود حاصل آن که عادی باو ست / وزین رو نگویند که او نکوست

هستا

چو زو هست امراض وافر پدید ... وز اینجا نه کس خوردونی رنج دید
نه کس مرتکب بهر ترکیب او ... نه کس مستعد بهر تشریب او
نه در کوی و بازار از وی رواج ... نه از شرب او نشه و ابتهاج
نه عیسی شود کس نه مهدی عیان ... نباشد ز ادیانِ باطل بیان
نیارد کس از دینِ باطل شمار ... بود دینِ پاکِ خداوندگار
نباشد کسی کاهل اندر نماز ... شب و روز مصروف اندر نیاز
کسی گر سست شد در نماز و وضو ... کند محتسب پرسش سخت از او
امام و مؤذن بوقتِ نماز ... بر دم دهد یاد رسم نیاز
کسی گر به سنجش نیارد کلام ... ز گفتار پرسش به بیند تمام
ز دُرّه حدود آرد و رجم و شق ... ز حکم شریعت بیاید قلق
کسی کو بود در رهٔ حق روان ... نه بیند بجز نفع گاهی زیان
همه مسجد آباد و در او امام ... مؤذّن ز آذان بکام و مرام
امامِ مساجد بوقت و محل ... نمایند دعوت به خیر العمل

چو آواز الله اکبر بگوش رسد مؤمنان را رسد فکر و هوش
شهادت بتوحید حق آورند زجان طالب ایزد داور اند
زدل جملگی را بود این سبق که ایزد یک است و رسولش بحق
شتابند از جان بسوی صلوٰة چو در اوست جمله فلاح و نجات
بجمع و جماعت همه مؤمنان زشوق و ز ذوق اند طاعت کنان
همه معتقد بهر احکام دین همه مستعد بهر دین مبین
مقرر به هر ملک دار القضاء که جاری در انست حکم خدا
خلافت شریعت نه یک امر آن همه حکم از شرع غرا روان
زحکم خدا و رسول امین همه حاصل از صدق دلها یقین
نه از رنج قانون خر اشی بدل نه از شر مشروطه کس مضمحل
همین گشت مخصوص اینجاک پاک بدیگر دول هست زین سینه چاک
زقانون چو کانون روم است ریش بایران ازین رنجها هست بیش
به هند آنچه پیش است این ماجرا همه ظاهر است و نه دعوی خفا

بشاورا

بخارا بود گر خراسان زمین / کجا لذت از دین برد این چنین
چه نعمت که داده است حق ز امتنان / به شاه و رعایای افغانستان
که شاه و رعیت به مذهب یکی / درین حرف هرگز نباشد شکی
نیارند از حکم شه پا بدر / براه خدا جمله بنهاده سر
نظام است و گر ملک هر دو بکام / امورات ملکی و دین با نظام
اگر دوستی هست ور دشمنی / بود زیر فرمان شرع نبی
همه مستعد در نگاه حدود / که در ملک باشد همه نفع و سود
بزرگان ملک و عزیزان راه / قرین جمله با حضرت پادشاه
بدربار نزد شه محتشم / نشسته با عزاز بس محترم
نشستن بیک مجلس و یکزبان / بیکدل زجان شکر ایزد کنان
تلطف کنانست شه از کرم / وز الطاف او همگنان محترم
وجودی نه از غیر اندر میان / مسلمان و پاکان همه مومنان
همه حرف های نرم و شیرین و خوش / همه نقلها از ره دین و هش

چه بزمی همه رحمت کردگار | چه بزمی رضای خداوندگار
چه بزمی که دربار ظلّ الٰه | چه بزمیکه در صدر او پادشاه
چه شاهی که برکرسی زرنگار | نشسته بگو نائب کردگار
چه نائب کزو زینت تخت و تاج | چه تختی که جانها فدایش بباج
چه تختی که مانده بروے زمین | بعرشش ستایند از فضل دین
چه تختی که سامان دینی ازو | همه کام دلها یقینی ازو
چه تختی که از فرط زیب و قبول | بمعنی بود مسند آن رسولؐ
چه تختی که دین نبی را اساس | چه تختی که باشد ز دینش لباس
چه تختی که محراب و منبر برو | فزین همه دین و کشور ازو
چه تختی که تخت شریعت بنام | چه تختی کزو دین و دولت بکام
چه تختی که از سیّد دوجهان | رسیده بمیراث با مومنان
دل مومن پاک را شد علاج | بتحصیل ایقان ازین تخت و تاج
چه تاجی مکلل بالطاف حق | نگهدار او گشته ربّ الفلق

چه تاجی که بس عز و شانش بود / چو محراب و منبر نشانش بود

چه تاجی که زیبش ازان سر بود / که آن سر سر دین و افسر بود

سری کوست سردار سرهای راز / سراسر در و سر حق را نیاز

سری کو سراسر سراست از سری / ازین سر بر آن سر بود سروری

سری کو بود سر اسرار حق / سراسر سرا نراز سرش سبق

سری کو سرا زا بود سر و سر / سراست و فدایش سران سر بسر

ز اسرار این سر چو سر بشنوی / ز پا سر کنی و بسرش روی

سری کو بود سر سرهای غیب / فدای سرش باد برنا و شیب

سری کو سر دین بود سر بسر / ز سر سرش سر میاور بدر

سری کز سرش سر بسر سرورست / نسازی فدایش سرت کافرست

غرض در حضور چنین شاه دین / نشستن چو باشد ز راه یقین

بود فکر شه جمله بر دین و کیش / نگهداری دین از و جمله پیش

بود جمله تدبیر و فکرش چنان / که باشد بدین جمله امن و امان

تدابیر و گفتار بس از یقین ‌ ‌ همه بهر اجرای احکام دین
همه افسر از ملک خواه از نظام ‌ ‌ باین حاصل آرند کام و مرام
رعایا همه مستعد بهر این ‌ ‌ که دشمن بود جمله دور از کین
همه بهر دین متین گفتگو ‌ ‌ ترقی دین مبین آرزو
تو گوئیش دُربار و دُربار اوست ‌ ‌ که از بهر دین جمله هنجار زوست
درین مجلس از آنکه بهر خداست ‌ ‌ وز آن حاصل اجرای کار خداست
درین مجلس پاک با احترام ‌ ‌ نباشد بجز رحمت حق مدام
ازین دین و شرع نبی استوار ‌ ‌ ازین خرّم و خوش بود کردگار
ازین بهر اسلام و دین بس مُمِد ‌ ‌ ازین دشمن دین برنج مزید
ازین دولت و دین بکام و مرام ‌ ‌ ازین دین تفخر است و با احترام
ازین خاطر شاه مجموع و خوش ‌ ‌ ازین افسر از ابر فکر و هُش
زنیست تالیف دلها مدام ‌ ‌ زنیست کار رعایا به کام
ازنیست پیدا رهٔ اتفاق ‌ ‌ ازنیست گم گشته راه نفاق

نباشد بدنیا ازین شیوه راه / بیک دین وملت رعایا وشاه
رعیت زمال وزر درگذر / بدانند شه را به از صد پدر
بگویند شه را پدر مهربان / بخوشنودیش از دل وجان روان
زمال وزجان وز روح وروان / بشه صرف آرند بی این وآن
دعایش نمایند هر صبح وشام / که بادا جهانش همیشه بکام
رعیت چنین شهریار آنچنان / که از فرط لطف وکرم هر زمان
ز اولادِ خود تا رعیت گهے / ندیده است فرقی کسی از رهی
اگر فرق باشد بود اینقدر / که اوّل رعیت زبعدش پسر
ازین است کز مردم آن دیار / که کردند وقتِ فرنگی فرار
به لطفِ عیان وبه نقدِ روان / طلب کرد جمله به افغانستان
که نبوند آشفته در ملکِ غیر / به غُربت به کُربت ندارند سیر
نباشند محتاجِ مردم به قید / به چنگال دشمن نگردند صید
نه بینند اندوه ورنج مزید / نباشند از ملک ومسکن بعید

بداین لطفها بهر آوارگان　　که در کشور آیند شادی کنان

ولی بهر نفع رعایا همه ؛　　به آسودگی برایا همه ؛

نقودیکه بد پیش شان از حقوق　　که بود از زر مالیه وز لوق

نقودے که بر ذمّهٔ مردمان　　طلب داشت آن شهریار زمان

عطا کرد آن جمله را بی بدل　　که زان گشت در جود و احسان مثل

ببخشید چندان ز سیم و ز زر　　که گه را شود خم ز حملش کمر ؛

ببخشید از فرط لطف و کرم　　که گردد رعیّت نه خوار و دژم

ندیدی که در وقت قحط و تعب　　چه بخشید از بهر دلها طرب

گدامِ پُر از غلّه خالی نمود　　در آندم که در مُلک غلّه نبود

بخلقِ خدا پخته میداد و خام　　که گشتند از نعمتش شادکام

کجا این محبّت بود در جهان　　کجا اینچنین دید کس از شهان

هم از بهر افزونی کِشت و کار　　که آرد زراعت لبسے برگ و بار

بهر گوشه انهار جاری نمود　　وزان نهرها آبیاری فزود

که آبادی ملک گردد فزون ⁂ نماند رعیت نزار و زبون

ز آبادی آب یابند آب ⁂ نه بی آب گردند و نی زان خراب

نه بینی که از بهر اسباب جنگ ⁂ نباشند محتاج توپ و تفنگ

به تکمیل اسباب حرب و غزا ⁂ به تعمیل احکام حی و علی

چه ترتیب ماشین ها در نمود ⁂ که فارغ نه زین هیچگاهی حسود

عبادت بود این همه در حساب ⁂ چو از آن بدین است بس فتح باب

نظام است از وی بسی منتظم ⁂ به ملکش همه شیوه لطف و کرم

ز بیداریش فتنه باشد بخواب ⁂ ز آبادیش کفر باشد خراب

ز بیداریش خفته ارباب کفر ⁂ وزو بسته گردیده ابواب کفر

نگهبانی دین و ملت ازو ⁂ پریشانی دشمن دین به او

نگهدار دین خدا و نبی ﷺ ⁂ نگهبان سر خفی و جلی

بود نام او زینت خطبه ها ⁂ ز بعد خدا و رسول ﷺ خدا

ازین به چه آرم به وصفش شمار ⁂ که باشد چو او نائب کردگار

ACKU

به ظلّ الٰهی چو شد نسبتش ‖ ازین به چه بالا بود رتبتش
چو گویند شه سایهٔ کردگار ‖ ازین به چه باشد درین روزگار
چو بعد خدا و رسول خُدا ‖ بفرمود ایزد اطاعت ورا
ازین به چه باشد بعزّ و شرف ‖ که دل را خیالی رسد زآنطرف
چو بیعت باو فرض کرده خدا ‖ ازین به چه یابم به قدر و ولا
زخوشنودیش چون رضای خداست ‖ ازین به چه باشد بگفتن سزاست
خلاف رضایش چو قهر خداست ‖ ازین به چه باشد نویسیم چو راست
بگوییم مگر اینکه شکر خدا ‖ بود لازم مؤمنان از صفا
که این نعمت بیحد و بی شمار ‖ که داد است از لطف خود کردگار
به شکرانهٔ این نعیم عمیم ‖ که شد رحمت از خدای کریم
باین نعمت کردگار عظیم ‖ که انعام کرده ز لطف عمیم
همه وقت آرند حمدش بجا ‖ همه وقت سازند شکرش ادا
که افزون شود نعمت از شکر آن ‖ خداوند گردد از آن مهربان

زیادت شود نعمتِ حق سپس — رضای خدا حاصل آرند بس

باین شاه وجودش بیارند شکر — به شاه و وجودش بیارند شکر

ازین شکر حق مهربانی کند — ازین شکر فیض نهانی دهد

ازین شکر نعمت فرون تر شود — باین شکر رحمت فرون تر شود

ازین دولت و ملّت آرد مزید — ازین خیر و بس نفع آید پدید

چو شکرِ شه آرند بس مؤمنان — خدا جمله آرد به مؤمن اَمان

ز شکرِ شه آمد اداشکرِ حق — ازین شکر شکرِ نبی را سبق

ز شکرِ خدا و نبیِ زمان — بمومن ز دین جمله اَمن و اَمان

درینوقت فرض است بر اہلِ دین — ز شکر خدای زمان و زمین

وجود چنین پادشاه کریم — که شد دین حق از وجودش سلیم

به شکرانه آرند از دل ولا — ولاے شه آرند و شکرش ادا

بود فخر شان بس بروی زمین — که مارا خدا داده شاهی چنین

بشه زیبد از فکر سالم چنان — که در بارگاه خدلے جهان

کند شکر این نعمت حق اداء — که گروه است از فرط رحمت عطا
چنین قوم را دو رعیت چنین — بیک کیش و ملت بیک راه و دین
چو الله و اکبر بگوید امام — همه از پی دین و ناموس و نام
برای رضامندی کردگار — بفرمان پیغمبر و شهریار
ز سر بگذرند و همه سر نهند — به قتل حسودان دین سر دهند
کمر بسته در خدمت شاه دین — نه فکر جهان از یسار و یمین
بجان و به تن هم بمال و منال — ستاده که دشمن شود پایمال
رعیت چنین و چنان شهریار — ازین دین و دولت بود استوار
رعایا چنانند و شه اینچنین — ازین است دین خدائی متین
امیری چنین و رعیت چنان — نباشد بروی زمین این زمان
شه از فخر بر روی دنیا کند — بحق هست و در حق او می سزد
که مختار باشد چنین سروری — نبوده است این شان اسکندری
نباشد چنین شاه اندر جهان — چو گوید کسی هست گوید زبان

ست
کدام ا

کدامست شاهی که در وقت تنگ / رعیت همه فوج او بهر جنگ
زن و مرد آمادهٔ کارزار / که دشمن زایشان بگردد نزار
شکستی نباشد باین فوج پیش / که این جنگ از بهر دین است و کیش
ندانی تو این گفته ها را فضول / نما جمله را از تهٔ دل قبول
چرا کاین نوشته نباشد دروغ / نیارد دروغ هیچگاهی فروغ
دو شاهد مرا بس به صدقِ کلام / بدعوی دو شاهد ثبوتِ مرام
چو کرده است دشمن عزیمت دو بار / دو بارش گذر گشت در این دیار
هزیمت بسی یافت از مؤمنان / نه سودی رسیدش بجز از زیان
رعیّت همین بود کز بهرِ شاه / ز بهرِ خدا و رسولِ اله
کشیدند شمشیرِ غیرت ز کین / فتادند از صدقِ دل در کمین
کشیدند اعدای دین از دیار / به توفیق و تائیدِ پروردگار
پس از شاهِ اسلام جستند کام / ز دینِ محمّد علیه السّلام
چو شد آزموده مکرّر تمام / تو این گفته را دار باور تمام

همانست شاه و رعیّت همان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمین است همان و همان آسمان
همانست دین و همانست کیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همانست دولت یقین بیش بیش
اگر فرق باشد بود بس همین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رعیّت چنین اند با شاه دین
که بودند سابق رعیّت بنام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کنونند فرزند شه را تمام
و یا اینکه سابق صغیر و کبیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی گفتیش پادشاه و امیر
کنون شاه را مردم این زمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگویند باشد پدر مهربان
غرض با چنین شه باین اعتبار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نباید که اغیار باشند زار
بصورت شه است و بسیرت ولی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با و لطف حق بس خفی و جلی
امام است از بهرِ دینِ خُدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اُولُوالامر از جانبِ کبریا
خلیفه ز اسلام بر مؤمنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر جا که مومن بود بی گمان
بود نائبِ حضرت کردگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر و دین و دولت بود پایدار
بود سایهٔ لطفِ پروردگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز و لطف های خدا آشکار
چه سایه که او هست ظلِّ ظَلیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه ظلّی که هست از خدای جلیل

چه ظلّی که آسایش مؤمنان   از آن سایه حاصل بود هر زمان
چه ظلّی که او هست ظلّ اله   بود سایه ولیک روشن چو ماه
شه هست و شهنشه امیر کبیر   که منقاد لطفش صغیر و کبیر
چو اعلی است حضرت ز فرط علاء   حضورش بود جمله نور و صفاء
چو دلها است روشن ز حبّش یقین   چراغ است از بهر ملّت و دین
به ملّت بدین از وجودش ضیا   ضیا میدهد روشنی صفاء
سر احبت با ملّت و دین براه   محبّ رسول و حبیب اله
حبیب اله و خدا را حبیب   دل خستگان را حکیم و طبیب
بحبّش بناشد چرا رسم و راه   چو او هست ظاهر حبیب اله
حبیب نبیّ و حبیب اله   محبّ خدا نائب و پادشاه
حبیبی که حبّش بدلها قبول   ز حبّش حصول فروع و اصول
حبیبی که محبوب دلها همه   بدلها ز حبّش تولا همه
حبیبی که حبّش نجات و نوید   حبیبی که حبّش رجا و امید

حبیبی که حبّش ز صدق و صفا | رساند به حبّ نبی و خدا
حبیبی که فرضست حبّش بدل | نه حبّش بدل هر که گردد خجل
حبیبی که از دل حبیب خداست | حبیبی که حبّش بدلها رواست
حبیبی که شد جانشین رسولؐ | حبیبی که حبّش بدلها قبول
حبیبی که زو ملک دین استوار | حبیبی که خوشنود ازو کردگار
حبیبی که حبّش شد از راه دین | بود حبّ او قدر کیش و یقین
حبیبی که باشد حبیب خدا | ازین بیش مدحش چه امکان زما
نه امکان چو مدحش بود در رقم | دعایش ز دل در نویسد قلم
دعائیکه اصل اجابت ازو | دعائیکه جمله سعادت ازو
دعائیکه حاصل ازو بس مراد | دعائیکه دلها ازو شاد باد
دعائیکه باشد به آن شاه دین | دعائیکه باشد اجابت کین ✣
دعائیکه خوشنودی حق ازو ✣ | دعائیکه فرحت فزاید باو
دعائی که مقبول درگه بود | بعرش و به کرسی ورا ره بود

دعائیکه حاصل از و خیرها | دعائیکه مقبول نزد خدا
دعائیکه زو کام دولت بود | دوام همه دین و ملت باو
دعائیکه هر دم بسوی فلک | باوجمله آمین بود از ملک
دعائیکه چون بهر دین است و کیش | که دارد قبول و اجابت بپیش
الٰهی به تقدیس و تنویر ذات | که از اوست اسماء و حاصل صفات
الٰهی باسماء ذاتت همه | که زو شد ظهور صفاتت همه
الٰهی بحق جلال و جمال | که باشد از و جمله فضل و کمال
الٰهی بآن سرّ مکنون و نور | که این خلق و عالم از و شد ظهور
الٰهی بآن کُن که عالم از وست | بنوریکه دفع مظالم از وست
الٰهی بآن نور خیر البشر | که بر جمله انبیا هست سر
الٰهی به انوار اسماء ذات | بذاتِ مقدس بجمله صفات
الٰهی بعزّ ملائک همه | که دارند دریاد تو زمزمه
الٰهی به اسرار پیغمبران | به اکرام آن شاهِ آخر زمان

الهی بعشر صحاب کرام — که زایشان بدین مبین احکام

الهی باسرار پاکان دین — باعزاز و اکرام دین متین

الهی بآن خانه کز سوز و ساز — جهانی کند با تو آنجا نیاز

الهی به عشق و به اسرار عشق — الهی به نور و به انوار عشق

الهی به طور و به اطوار عشق — به آن مظهر عشق و اظهار عشق

الهی به عشق محبان راه — که دارند در حضرتت عز و جاه

الهی بدین متین مبین — که از تست این ملت و کیش و دین

بذکری که شانش شد از حد فزون — که گفتیش انا له لحافظون

که این شاه دین را که در حفظ دین — به سعی است دایم ز فرط یقین

تو در حفظ یارب نگهداریش — به شهراه توفیق رو آریش

نگهبانی دین چو او می کند — نه از بهر خود بهر تو می کند

نگهبان تو باشیش یارب مدام — که از بهر دین زو بود کام و نام

نگهدار او را تو از بهر این — که تا او نگهدار باشد بدین

با دو دین نگه باشد او بدین　　نگهبانی هر دو از تو قرین

نگوئی که تنها ز من این دعاست　　همه اهل دین را همین مدعاست

بهر جا کسی کامت سرورست　　بخواهد همین تا دلش در براست

مسلمان نه دور است از این دعا　　کند ترک این رکن دینی چرا

بمؤمن دعا بهر اسلام و دین　　بود از پی کیش و اسلام و دین

به دین نبی هر کرا شد ولا　　به دین و شه از دل نماید دعا

حقیقت دعای شهٔ دین و دین　　بود بهر خود این دعا در قرین

پس از اهل اسلام باشد شعار　　دعا بهر دین نیز بر شهریار

ازین است بعد نماز و نیاز　　چو دست دعا کس نماید فراز

بجمع دعائی که خواهد ز حق　　بود بایدش زین دعا هم سبق

که خواهد بدین و شهنشاه دین　　قیام و دوام زیادت قرین

ترقی دین خواهد و پادشاه　　همین آید از مؤمن خیرخواه

نگهبان چو حق باشد از بهر دین　　بمؤمن سزد هم دعا این چنین

در سبب تالیف کتاب و صنعت تلازم لفظ دم

دمی در دهم بود سودای دم | دلم دم همی زد از آن دم بدم

خیال دهم چون بدم شد پدید | دم رفته را دم دم خوش ندید

دم رفته دم هیچ چون دمبدم | نه دم دید یک دم که باشد چو دم

عبث بود دم وز دمیدن نبود | دمی بود و نادم ازو هست و بود

نه زان دم مرا نفع بد یک دمی | نه زان دم بریش دلم مرهمی

بلی بهترین دم آن دم بود | که دم با عبادات همدم بود

دمی کو نه در یاد حق میرود | از آن دم بروحت قلق میرود

چو دانست دل حال دمهای خویش | دمی ازنجالت سر افگند پیش

ازین دم بر آشفت دل دمبدم | دمی شغل خواندن دمید از کرم

چو دل بود از دم در آندم به سوز | فراغت بدل بد از دم هنوز

دمی باز شد چون کتاب جنون | در آندم بدم دید لذت فزون

جنون را بدم بود هر دم کلام | در آندم که میخواند نقل همام

چو بود آن دمِ خوش ز عیسی دمی ‌‌ بدم دم در آمد و زآن دم دمی

دمِ پاک یکدم دمد چون کلام ‌‌ دما دم بدم میبد ماند سلام ❊

دمی دم شد آسوده از این درر ‌‌ که بد از دمِ پاک والا گهر

شهی کز دم لعلِ جان بخش او ‌‌ دمِ رفته گردد بلا گفتگو

جنابی که از یک دمِ ذو الفقار ‌‌ دمی کافر از افگندی هزار

دم آرای دمهای پر اضطراب ‌‌ دم غیب و دم بخش دم بوتراب

بعاشق چو دمهای غیبی دمید ‌‌ دما دم از آن دم بجنت رسید

ز تاثیرِ آن دم در آن دم مرا ‌‌ همی در رسیدم بدم این ولا

که فارغ نباشم ز دم یکدمی ‌‌ دمی در دمِ دم نهم مرهمی

کنم دم دمی صرفِ این روزگار ‌‌ بمعنی کنم صرف دم را شعار

کنم ترجمه یک دمی از قلم ‌‌ که تا تازه دمها شود زآن دمم

دمم تازه گردد ز دم یادگار ‌‌ ز دم ماندم اندر دمِ روزگار

نماند دمم لیک آن دم ز خیر ‌‌ ز دمها دعایم رسد وقت سیر

دمی کز دم پاک بیند کسی — دعا هم کند از دم خوش بسی
ز فیضان دم فیض بیند به پیش — دمی دم دمد از دم دین و کیش
دمدنی که دم را به آهو نظر — که دارم دم شعر بس مختصر
نه من دم زدم از سخن هیچگاه — نه از شعر دم را دمی رسم و راه
دریندم زدم دم من از بهر این — که آسان دمد نور بر اهل دین
نوشتم روان فارسی دمبدم — به مشکل دمی در زبر دم قلم
کسی کو کند صرف دم در کتاب — خدایش بحق نشر بوتراب
دمش را دم غیب در دم دهد — دمش از دم نفس و شیطان رهد
دمش تازه گردد ز دمهای راز — دما دم دمد در دمش صد نیاز
دمش راز راز از دم آید دمی — بود بهر زخم دلش مرهمی
دمش چون دم عیسی آید بدل — ز عصیان نگردد دمش منفعل
چو باشد دمش رادمی این شعار — رسد از دم خوش به پروردگار
ندارم دم خوش ز فرط گناه — دمم را از این نیست خوش رسم و راه

ACKU

دم پاکبازان راه یقین | دمند از دمی بر دم من ز دین
دمم دین و دنیا کشد در کنار | دمم راه گیرد سوی کردگار
ندارم زعفران چو دم پا قدم | دمم همدم درد شد دمبدم
دمی کز دم پاکبازان دین | دمند از دم پاک راه یقین
بیابد کتابم دمی از قبول | بدلها بیارد قبول و وصول
دمیده چو زیندم دم پاکباز | برای دم پاکباز نیاز
یقین بهر دلها دم خوش دهد | بدلها دم خوش بس آرامش دهد
به عقبی رساند دم و فکر او | ز دنیا رباید دم و ذکر او
بیک دم رساند براه دمم | که دم را ازو حاصل آید بهم
دمی هوش در دم بیابد بهم | بیابد دمی راه دم در قدم
دم آرد بآن صاحب دم دمی | برآرد ز دم غم ز بیش و کمی
بدم گر بماند دمی فکر و سیر | بدم در نماند دمی دم ز غیر
چو عیسی دمی در دمد دمبدم | رهاند دما دم دم از کرب و غم

دمادم ربایدز دل صد الم — دمی گر بود دم ز صاحب کرم

همین دم جهان را نگه می کند — همین دم جهان را تبه می کند

دمی کو بجز حق دمی ره ندید — از آندم دم حق بیاید پدید

همین دم دُست و دمش را اثر — که دمها از آندم بیاید ظفر

بدنیا دم است و نفس هرچه هست — ز دم قبض و بسط است هر دم بدست

زدم قبض و بسطست و پاس نفس — ز دم عالم است و نفس زان سپس

کسانیکه قدر نفس دیده اند — دمی از دم و پاس نبریده اند

دم آنجا رسد کز دم آید مدام — ز عطر معانی نفس صبح و شام

مدم دم دمی جز بیاد خدا — دم این است دم را مدم بی ولا

چو از دم بدل در رسد نقش ذات — ور آندم بدل حاصل آید صفات

نهد دم بدل در میان ذات را — بشیرازه دم از محبت ولاء

چه نور آورد دم از ان اسم ذات — ز نور محمد ضیاء از جهات

چو دم در برد اسم حق را درون — نفس زان برآرد دم از هو برون

ACKU

درآید بدل زین نفس نورها   دمادم ضیا زان بدیجورها
رود دم درون و نفس چون برون   دم الله گوید نفس هو کنون
دم الله گفت و نفس هو چو گفت   در معرفت هر دو از یاد سفت
رود نورها از دم و از نفس   بهر سو دوان در تن چون قفس
ز انوار دم و ز نفس اندرون   فزاید دمادم ز انوار چون
شود دل مجسم چو از جسم نور   دم و نفس آرد دمادم حضور
دم آرد نفس آورد بارها   شود دید دل جمله دیدارها
چو نور دم از دل برآید برون   به تن نور گردد باقصا درون
دل آئینه بود و تن آئینه گشت   دمت صیقل این دو آئینه گشت
وزین دم چو شد حاصل دم حضور   نفس گوی و دم گوی و دریاب نور
شود تاب قوسین ز دم آشکار   نفس از وصال آورد برگ و بار
ز نور دم اندر نفس صبح و شام   ز فانوس تن چون ز نور است کام
ز فانوس هر دم دمد نور غیب   ز عالم رباید همه تار و عیب

ازآندم دمی یاد کردم بهم | باندم نوشته است از سر قلم

باندم سپردم کتاب و نوشت | ازآندم نهادم به بنیاد خشت

ازآندم بخواهم شرف در کتاب | وزآندم رسد در کتابم صواب

ازآندم بخواهم که گردد مفید | ازاندم بود زین کتابم امید

امید محبّان راهِ یقین | مدد از دم و نفس ایقان و دین

کسی کو دمی بنگرد این کتاب | بحق دَمِ پاکِ آن بوتراب

نفس یابد و دم زد رهای غیب | نماند دمش را دمی شک و ریب

هدایت دمش را مدد از هُدای | دمش را دَمَد دم ز فیض خدا

دمش تازه و فیض یابد نفَس | نماند دمش را دمی از هوس

دمش را چو حق دم ز الفت دهد | بنور خدائی دمش چون زید

فرامش نسازد دمم از دعا | دمی یاد دم آرد برای خدا

دمی در دمد یک دمی بهر من | بدست دعا نزد آن ذوالمنن

که از بار عصیان که دارم بدوش | دمم را ز عرفان نه فکر و نه هوش

کند عفو جرمم خدای کریم … دمم را دم مرگ سازد سلیم

زعصیان چو هستم بسی خوار و زار … دمم را کند پاک پروردگار

به عفوم بیارد دمی از امید … دهد این دمم را ز غفران نوید

الهی براهِ کریمان دم … الهی بحق ندیمان دم

الهی بدمهای صاحب اثر … که اندر دمی خاک سازد چو زر

الهی بآن دم که در یک نفس … رباید ز دمهای صاحب هوس

براز و نیاز دم و دردشان … که هر دم دهند از رهٔ امتنان

که از شومئ من دمی درگذر … دمم را دمی جانب خویش بر

بحق کسانیکه دمهای زار … براهِ تو دارند ز دل نثار

دمی رحم بر حال احمد نما … دمش را ز الطاف خود دِه ضیا

دمادم ز عفوت کند گفتگو … که فرمودهٔ تست لا تقنطوا

دمی کو ز لطفت شوم نا امید … کجا ماندم راهِ صدق و نوید

چو شیطان ز لطف تو دم میزند … چو عاصی دمادم زند دم سزد

ACKU

ز تو ایندم کفر و نومیدیست — مبادا دمی مرد کفران پرست

بدمهای پاکان صاحب نفس — بفریاد احمد الهی برس

دمش را ز پاکی نفس ده دمی — نماند بدل باقیش تا غمی

ز من این دعا و اجابت ز حق — نماند بدم رنج و کرب و قلق

دمیدم دمی چند در راه دم — بیاد دم پاک دم در زدم

چو دم از دم غیب دم آورد — دم شوق دم بر قلم آورد

نویسد ز اسرار دم راز عشق — دم آرد ز سوز و هم از ساز عشق

دمی از پس پرده ام در رود — وز آن دم گهی دم بدم در رود

گهی عکس آئینه بیند بدم — در آن دم سپارد دمی با قلم

قلم از دم عیسی آرد شعار — نویسد دم روح غیب آشکار

غرض سر دم را تا باشد گران — دم و نفس باشند زان توامان

دو باشند و حاصل از آن هر دو یک — بدم هر که داند نه او راست شک

دمیدن از این بیش دم کی سزد — که دم در نهان و بدل میرسد

برون گر بیاید دم از شکل هو | دهد یاد آندم ز لا تقنطوا

چو حاصل ز دنیا همین دم بود | ازین دم چرا غافل آدم بود

چو این دم بود دمبدم کار تو | همین دم بود دمبدم یار تو

همین دم رساند بمولا ترا | همین دم دهد فیض عقبی ترا

دمی بیخبر ای دل از دم مباش | دمی دم شماریست بی غم مباش

دلا از دم سرد مردم گریز | مزن با دم تیغ دست ستیز

دمِ سردِ مظلوم در هر دمی | همی چون دم تیغ ریزد دمی

خدا را ز دم سردِ مردم حذر | منه در دم تیغ بیباک سر

چه خوش گفت سعدی که هر دم زما | بروح و روانش رسد صد دعا

نگهدار دم را که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

بیایند دم خویش کردم تمام | دما دم باصحاب دم والسلام

در آغاز کتاب می فرماید

روایت چنین دیده ام در کتاب | که آرم رقم من بطرز ثواب

ACKU

که شخصی ز اصحاب خیر الانام — که بس متقی بود و نامش همام
به زهد و به تقوی بسی فرد بود — براه عبادت جوان مرد بود
شب و روز جاهد براه خدا — زفیض سلوکش بسی بهرها
ز دل داشت اخلاص و صدق صفا — به شاه ولایت علی مرتضی
محبت و رابیش بود و یقین — بدرگاه شاه ولایت قرین
صفای عقیدت بدش بی حساب — به آن سرور اولیا بوتراب
ز صدق دل و هم ز راه یقین — بدرگاه شه بوسه زد بر زمین
چو تعظیم لازم بجا آورید — بپا ایستاد و بعذر مزید
به شاه ولایت چنین عرضه داد — که ای عالم از تو به دین و مراد
توئی باب شهر علوم رسولؐ — ولای تو در جمله دلها قبول
ولایتو بر اولیا اصل دین — نه مومن کسی بر تو نارد یقین
توئی برده بار نبوت بدوش — ز تو اولیا را رسد فکر و هوش
توئی گنجینهٔ ذکر اسرار را — رسانندی به تحقیق بر اولیاء

زتو تا قیامت همین سرّ غیب | رسد اولیا را بلا شبه و ریب
چو این فیض جاریست از خوی تو | بامّید رو کرده ام سوی تو
به من، از کرم ای شهِ اولیاء | ز اطوارِ مردان راهِ خدا
بفرما بیان از رهِ اهتدا | که یابم درین راه علم و هدیٰ
چو بشنید شاهِ ولایت مآب | چنین شکّر افشان شد اندر جواب
که ای اخِ دین ای برادر همام | چه درخواست داری زمن نیکنام
ز اسرارِ پاکان بیان مشکل است | ز پنهان ایشان عیان مشکل است
نه تاب دل هر کسی در شنود | شنید آنکه از دل ز دل در غنود
نه آسان بود گفتن دوستی | که پنهان کن از طالب اوستی
ز اسرارِ پاکان بیان سهل نیست | بیان کی شود تا ورا اهل نیست
بیفزود بر عذر و زاری همام | که تا یابد از مقصدِ خویش کام
چو آن سرور راهِ اهلِ یقین | بدید از همام التجا اینچنین
بفرمود یک شمّه زین بیان | به اجمال بهرِ تو سازم عیان

زبانِ حقایق بیان در گشود — بیانِ حقایق چنین سر نمود

که ای شخص بر نفسِ خود رحم آر — نه خود را به سختی و زحمت سپار

تو تقوی کن و گیر راهِ خدا — که با اهلِ تقوی بود کبریا

فزون کشفِ اسرار از من مخواه — که این راه بسیار سخت است آه

همام اندران دم قسم یاد کرد — بسوزِ جگر آه و فریاد کرد

بفرمود آنگه شهٔ اولیا — که بشنو ز اوصافِ اهلِ تقی

بحمدِ خدا پس زبان بر گشود — بشاهِ رسل گفت آنگه درود

فَاِنَّ اللّٰهَ سُبْحَانَهُ خَلَقَ الْخَلْقَ حِيْنَ خَلَقَهُمْ غَنِيًّا عَنْ طَاعَتِهِمْ

پس بدرستیکه الله سبحانه پیدا کرده است مخلوق را وقتیکه پیدا کرد ایشان را بی‌نیاز بود

اٰمِنًا مِنْ مَعْصِيَتِهِمْ لِاَنَّهُ لَا تَضُرُّهُ مَعْصِيَةُ مَنْ عَصَاهُ وَلَا يَنْفَعُهُ

از بندگی ایشان و ایمن بود از ضرر معصیت ایشان زیرا که بتحقیق ضرر نمیکند اورا

طَاعَةُ مَنْ اَطَاعَهُ

نافرمانی کسی که نافرمانی اورا کند و نه نفع میدهد اورا بندگی کسی که اورا فرمانبرداری کند

ز غیبت چو در خواست خالق شهود — ز قدرت ازان خلقِ انسان نمود

چه خلقی که از خلق بُد بی‌نیاز — بُدش بی‌نیازی و بد کارساز

چسان بی‌نیاز و چسان کارساز — که از زهد و عصیان همه بی‌نیاز

در آن خلقِ انسان حصول این بود | که نقصی ز عصیان ز تقواش شود
ز عصیان ضرر در جنابش نبود | نه در حضرت او ز طاعات سود
مطیعان ز طاعت منافع برند | ز بد عاصیان در عذاب اندرند

بر سبیل تمثیل

برای عبادت ملایک تمام | همه مشتغل در قعود و قیام
عبادت از آن پیش ز انسان کجاست | ملک در عبادت صباح و مساست
ملک بی علایق از آن آفرید | که طاعت نمایند او را مزید
به مضمون نحن نسبح ملک | شب و روز طاعت کنان بر فلک
ولی آفرینش ز انسان که بود | نبودش بجز معرفت نفع و سود
بخوانی اگر آیت یعبدون | بدانی در آن معنی یعرفون
بدانی که پیدایش انس و جان | نبوده بجز معرفت آن زمان
ز عرفان جدا کن تو فرق اندرین | بدان معرفت اصل کیشست و دین
چو تو لذتِ معرفت یافتی | ز خورشید سر پنجه بر تافتی

ز سطح زمین در رسی بر فلک | مقام تو بالا شود از ملک
ملائک ترا طرف تو اگوی پیش | بیابیند دانی اگر قدر خویش
ترا قاب و قوسین جای از خداست | مقام عروج تو عرش علی است
ملک در سما از همان جای خویش | گذر کی تواند یکموی پیش
تو با معرفت از زمین تا سما | رسی و از آنجا بعرش خدا
تو آن طائری کز تو اظهار حق | تو آن طاهری کز تو کردار حق
تو انسانی و جان عالم توئی | ظلومی و دفع مظالم توئی
توئی در دلت جای یابد خدا | توئی مخزن سرّ و سرّ خدا
وگر معرفت در تو ناید پدید | ترا فرق نبود ز سنگ و حدید
تو بی معرفت از بهایم فرو | تو بی معرفت رو سیه زرد رو
تو بی معرفت کافر نعمتی | تو بی معرفت سر بسر زحمتی
تو بی معرفت روز حشر و حساب | بگوئی که یا لیتنی کنت تراب
عبادت تراهست و عصیان تراست | اگر معرفت از تو و از خداست

ز عصیان و طاعت بود بی‌نیاز ... ولی معرفت را نیاز است و ناز

ز طاعات باشد جنان حاصلت ... ز عصیان بد دوزخ بود واصلت

ولیکن ز عرفان فنا حاصل است ... سر معرفت با خدا واصل است

ز فرمودهٔ سیّد اولیاء ... چو گردید حاصل ترا اهتداء

همی دانکه گر خُلد داری بکار ... همه طاعت و بندگی کن شعار

کن آسودگی در بهشتِ برین ... به آسائش جانی آنجا قرین

وگر از تو باشد گنُه در کنار ... مقامِ تو باشد همه درکِ نار

بدوزخ گرفتار در دردِ الیم ... بباشی به همراه دیو رجیم

وگر معرفت راهِ تو گشت باز ... توئی و بحق از تو راز و نیاز

بود زان نیازت بسی رازها ... وزان سوز یابی وزان سازها

وصال خدا جنّت خویش دان ... بحق معرفت مذهب و کیش دان

که پیوسته باشد بحق جانِ تو ... تو باشی بحق حق بود زانِ تو

ز انسان تو حاصل بحق میشوی ... ز انسان تو واصل بحق میشوی

تو در روی فنا اوست در تو بقاء — فنای تو باقی و نامش فناء

وجود تو فانی و بود تو حق — همه حاصل عمر و سود تو حق

ز اجمال تفصیل کردم کنون — ازین بیش گفتار باشد جنون

فَقَسَمَ بَيْنَهُمْ مَعَايِشَهُمْ وَوَضَعَهُمْ مِنَ الدُّنْيَا مَوَاضِعَهُمْ

پس قسمت فرمود میان خلائق معیشتهای ایشان را و نهاد ایشانرا از دنیا بمواضعی که بود مناسب شان

معاشی که بُد لایق هر کسی — ز اشراف انسان و از هر خسی

سزاوار هر کس عطائی نمود — ز کس کم نه گردد نه بر کس فزود

هوای جهان لایق هر که دید — در آن سر زمین کرد او را پدید

بهر کس معاش و سکونت جدا — ز هر کس متاع و رعونت جدا

درین بی‌نیازی نظر کن بحال — نگنجد در آن هیچگه قیل و قال

تو در اصل پیدایش ار بنگری — بود بهر عرفان و زان سروری

ولیکن بنا بر رهٔ امتحان — تقاضای قدرت شده اینچنان

که بنموده با دل دو قوت قرین — یکی بهر دنیا یکی بهر دین

که از بهر کار معاش جهان — کند آدمی زندگی اینچنان

ACKU

به قدر کفایت کند کارها — به قدر ضرورت برد بارها
کند نفقه پیدا بود زنده زان — حیات چنان دارد از زنده زان
وزین حیله از زندگی بهره ور — ازین رَه رَهٔ معرفت پیشتر
بَرد رَه براهِ خدای کریم — رَهٔ حق بیابد ز فکرِ سلیم
نشاند درخت محبّت به دل — سپارد ز راه مروّت بدل
بود بیخش اندر بُنِ تن نهان — شگوفه ازان بود دهد عطر سان
ثمر زو شود حاصل زندگی — سراسر بود بارش از بندگی
بود سبز و خُرّم ز تقوی مدام — بودآبیاریش از زهد تام
ازان بی‌نیازی که بودش بکار — بخلق جهان حضرت کردگار
چو هستی عطا کرد از فضل خویش — بهر کس بداد از کم و یا که بیش
بهر کس برآورد او آنچه دید — به او کرد از لطف خود در پدید
زیک جنس انسان که در آفرید — به الوان و اقسام کردش پدید
زیک نطفهٔ آب پیدا همه — بیک جسم بنگر هویدا همه

نه از کس بود حق خدمت زپیش ‌ ‌ ‌ گر اندر عوض بایدش مزد خویش
ولیکن باندازهٔ لازمی ‌ ‌ ‌ جدا کرد مخدومی و خادمی
یکی را به سر تاج شاهی نهاد ‌ ‌ ‌ نشاندش به تخت شهی شاد شاد
جهانی بحکم و به فرمان او ‌ ‌ ‌ جهان زیر فرمان و حکمت ازو
یکی سرور و نزد شه با وقار ‌ ‌ ‌ یکی در وزارت بصد اعتبار
هزاران زهمجنس خدّام شان ‌ ‌ ‌ چو بینی همه یک وجود است و جان
کسی در تجارت بس آسوده حال ‌ ‌ ‌ شب و روز از سیم و زر قیل و قال
کسی مست مال و متاع جهان ‌ ‌ ‌ یکی جان دهد بهر یک قرص نان
یکی دانش آموز خلق از هنر ‌ ‌ ‌ یکی گشته از جهل خاکش به سر
نشسته کسی با سرور و غرور ‌ ‌ ‌ ستاده کسی دست بسته حضور
کسی صرف کشت و زمین داریست ‌ ‌ ‌ کسی از امور جهان عاریست
کسی در صنایع بدایع حکیم ‌ ‌ ‌ کسی را نه صنع و نه فکر سلیم
یکی را بود حرف از آسمان ‌ ‌ ‌ ز افلاک و انجم ز تاثیر آن

یکی بی خبر از بساط زمین ٭ ندارد خبر از یسار و یمین ٭
یکی باده پیما و هم باده نوش ٭ شب و روز سرمست و بیفکر و هوش
یکی تلخ کام و یکی کامیاب ٭ یکی پرده دار و یکی بی حجاب
غرض بی نیازی چنین شیوه کرد ٭ به کس عیش داد و به کس رنج و درد
یکی رنج سردی کشد از زمان ٭ دگر کس ز سرما ببندد زبان
یکی گرم ناید به آتش تنش ٭ یکی سوزد از گرمی موطنش
غرض رنج و راحت به تقسیم خلق ٭ یکس تاج شاهی به کس ژنده دلق
عطا کرد و باشد همه امتحان ٭ که این خلق انسان ز سود و زیان
چه داند که این بود و دنیا چراست ٭ چه حاصل ازین بود و این ابتلاست
بدنیا و اسباب او مائلند ٭ و یا آنکه از راه حق سائلند ٭
غریقند در حب دنیا و جاه ٭ و یا آنکه هستند جویان راه
از آن شعبهٔ دومی غافلند ٭ و یا آنکه زان شعبه هم عاقلند
چو خوانند از درس ان تعبدون ٭ چه دانند از راه ان تعرفون

ACKU

چه وارند بافتنهٔ اِنّما ٭ چه دارند با معرفت انتما
براه حقیقت قدم میزنند ز راهِ طریقیت چه دم میزنند
بدنیا همه کام دارند وبس درین یا دو نیا نه زیشان هوس
عبادت نمایند بهرِ خداش ویا آنکه جنّت بود مدّعا
بیابند جنّت به اعمال نیک ز عصیان بآتش مقام است لیک
طلب گر نمایند از دل خدا بیابند مقصود از کبریا

فَاِنَّ الْمُتَّقُوْنَ فِیْھَا ھُمْ اَھْلُ الْفَضَائِل

پس پرہیزگاران در دنیا ایشانند اہل صفات بزرگ

به مخلوق حق آنچه از اتقیاست فضایل به ایشان زایزد عطاست
به علم وعمل واصل وکامیاب بسی فارغ از کردهٔ ناصواب
به اصلاح از فیض علم وادب ندارند رو جز بدرگاه رَب
بهردم رخ خویش را از نیاز گذارند بر درگهٔ چاره ساز
بجز حق نه با دیگرے کارشان نه با دیگری راز واسرارشان
نیارند جز او بدل هیچگاه برآرند دریادش از سینه آه

فراغ از غم دهر دون یافته	دل و جان بیاد خدا باخته

مَنْطِقُهُمُ الصَّوَابُ

گفتار ایشان حق است

بود حرف شان جمله خیر و صواب	ز گفتار ایشان بود فتح باب
چو کامل بود عقل شان از خدا	سخنهای دلکش نمایند ادا
به گفتارِ خود نیک سنجش کنند	نه از بد دل خلق رنجش کنند
نرانند جز در ضرورت سخن	نخوانند بهرِ کدورت سخن
بگویند نیک و نگویند زشت	ندارند ایشان بدی در سرشت
بگویند چیزی که حق گفته آن	نیارند ناحق گهی بر زبان
همه راست بازند و گویند راست	از ایشان خطا گر بدانی خطاست

وَمَلْبَسُهُمُ الْاِقْتِصَادُ

و پوشاکِ ایشان میانه است

ز اوسط بود وضع پوشاک شان	وز اسراف باشند بس برکران
همه دور از شیوهٔ مُسرِفان	همه کار شان پیشهٔ مقبلان
چو گفتارِ حضرت بدینسان بود	که خَیرُ الْاُمُورِ اَوْسَطِ آن بود

بود گفت شان گفتهٔ انبیاء
همه فعل ایشان ز صدق و صفا

بود خورد و پوشاک شان چون رسول
که یابند زان در رهٔ حق وصول

بپوشی اگر پوشش اتقیاء
برهنه نمانی وایزد رضاء

تن اندر لباس و تو اندر ثواب
ازین شیوه جان را بکن کامیاب

وَمَشْیُهُمُ التَّوَاضُعُ

در رفتار ایشان تواضع است

تواضع بود طرز رفتار شان
سراسر بود خوب کردار شان

نه بینند از خود کسی را فرو
اگر بد بود خواه باشد نکو

بهر کس نگاهی به عزت کنند
ندارند خواری کس را پسند

ندارند فرقی ز خود تا به غیر
بخلق خدا چون نمایند سیر

بلی نیک مردان فرخ سیر
نه بینند از خود کسی خوارتر

بر سبیل تمثیل

یکی از بزرگی نمود این سوال
که ای پیر روشن دل باکمال

شنیدم که مردان راهِ یقین
ز خود به شمارند خلق زمین

اگر شخص بد بینند و بد سگال — ز خود بهترش چون نماید خیال

بپاسخ بفرمود کای پاکدین — سبب این بود می شنو از یقین

بخلق و بخود چون نظر افگنند — بد خود ببینند و سر افگنند

ببینند آری بانصاف خویش — بد کرده آرند در دل به پیش

بگویند از ما بدی سر زده — ملامت ازان بهر ما بر زده

یقین نیست درباب دیگر بدی — ولی هست در نفس ما هر بدی

ز ما شد یقینی ز غیر اشتباه — ز ما از بدی گشته نامه سیاه

دگر می ندانیم نزد خدا — شود به ز لطف و کرم او ز ما

دگر چون بود خاتمه مستتر — به ایمان که آخر بود مفتخر

بهر کرده خود نفس پیش آورند

یقینا از دو روی پیش آورند

غَضُّوا اَبْصَارَهُمْ عَمَّا حَرَّمَ اللّٰهُ تَعَالٰی عَلَیْهِمْ

پوشند چشمهای خود را از چیزیکه حرام کرده است خدا تعالی برایشان

نه بینند گاهی بسوی حرام — حلال است از دیدشان جمله کام

ز دید حرام آورند احتراز — به ممنوع چشمی ندارند باز

نگه چشم دارند از دید غیر — به نامحرم آرند گاهی نه سیر

چنین گفت آن سیدِ انس و جان ‌‌ ‌ که عین است عین المعاصی بدان

بسا فتنه‌ها دیده باشی زدید ‌ ‌ که بر صاحب دید آمد پدید

بزرگ آنکه فسقِ چشم است و دید ‌ ‌ بسا جان صافی کزو شد پلید

بود چشمهٔ معصیت چشمِ زشت ‌ ‌ زخلوت دهد رَه بسوی کُنشت

ازین است پاکانِ راه خدا ‌ ‌ نه بینند گاهی بسوی خطا

همه دیدِ شان دیدِ مولی بود ‌ ‌ همان چیز بینند کاولی بود

وَوَقَفُوْا اَسْمَاعَهُمْ عَلَى الْعِلْمِ النَّافِعِ لَهُمْ

و گوش دارند بر علمی که نافع است ایشانرا

بگوش آنچه از راه دین بشنوند ‌ ‌ همه علم نافع یقین بشنوند

نیارند در گوش جز حرف خیر ‌ ‌ بود قُوَّتِ سمعِ شان صَرفِ خیر

همه معنی معرفت بشنوند ‌ ‌ وزان معرفت منفعت می برند

کند سمع شان اجتناب تمام ‌ ‌ زبهتان و غیبت ز حرفِ حرام

همه حرف شرع و ز دین بشنوند ‌ ‌ همه نکتهای متین بشنوند

همه گوش دارند بر حرفِ خیر ‌ ‌ شب و روز باشند در صرفِ خیر

نکو بشنوند و خدا یارشان	شنیدن بود خیر و کردارشان
بحق است از ایشان همه فکر و هوش	بجز حق از ایشان نه سمع و نه گوش
بحرف بد کس ندارند کار	نمایند از زشت گوئی کنار
چو پرسد خداوند روز شمار	ز اعضا که ایشان چه کردند کار
بود گوش مسئول در آن زمان	ز گفتار باطل که بشنیده آن
چو گوش است ماموره سمع نکو	اگر بشنود زشت پرسند ازو
چو پاکان درین ره یقین داشتند	بحرف بدی گوش نگذاشتند
همه سمع شان حرف مرغوب بود	همه گفت شان دلکش و خوب بود
بود حرف زیبا در شاهوار	که در گوش خوبان بگیرد قرار

نُزِّلَتْ اَنْفُسُهُمْ مِنْهُمْ فِی الْبَلَآءِ کَالَّذِیْ نُزِّلَ فِی الرَّخَآءِ

فرود آمده نفسهای ایشان در بلیات مانند کسی که فرود آید در نعمت و راحت

چنانند مصروف ذکر خدا	چنانند مشغوف فکر خدا
کز ایشان بجز طرز تسلیم نه	بجز حق دگر حرف تعلیم نه
اگر رنج بینند و درد و بلاء	بیابند در خرمی از قضاء

نه خوشدل ز شادی نه محزون ز غم　　نه مسرف به بیش نه ممسک به کم
چو دانند مر جمله را از خدا　　از ایشان بود جمله شکر و رضا
مقام تشکر بود حالِ شان　　شکر ریز شکرِ خدا قالِ شان
همه خواهشِ نفس دون لئیم　　گذارند بهر رضائے کریم
ز لذاتِ نفسی نگیرند کام　　ز لذاتِ عقلی پذیرند کام
ندارند بغض و حسد با کسے　　بود نزد شان جمله دنیا خسی
تهی از هواهای نفسِ پلید　　پر از ذکر و فکر خدای مجید
مجسم ز روح و معظم چو جان　　بود جسم شان صافتر از روان
بود خاصِ ایشان مقام رضا　　گزان شیوه یابند بس ارتقا
همه ترکِ زحمات دنیا کنند　　فیوضات از نزد مولے برند
کنند انچه در هوای وصال　　بجز ذکر وصلش ندارند قال
نه جز وصل او مدعائی بدل　　نه جز یاد کوشش هوائی بدل
فزون هر قدر رنج دنیا کشند　　چو از دوست دانند ز انها خوشند

بلائی که او هست از سوی دوست | بچشمان حق بین ایشان نکوست
چو دنیا بود موضع ابتلا | بوند از بلا خوشدل و با صفا

لَوْلَا الْاَجَلُ الَّذِیْ کَتَبَ اللّٰهُ لَهُمْ لَمْ تَسْتَقِرَّ اَرْوَاحُهُمْ فِیْ

اگر نمیبود اجل مقرر شده که نوشته است خدا تعالی برای شان هرگز قرار نمیگرفت ارواح ایشان

اَجْسَادِهِمْ طَرْفَةَ عَیْنٍ شَوْقًا اِلَی الثَّوَابِ وَخَوْفًا مِّنَ الْعِقَابِ

در اجساد ایشان بقدر بر هم زدن چشم محض بجهه شوق ثواب و بسبب ترس از عذاب

بود روح شان در جسد بی قرار | ز شوق وصال خداوندگار
ز بس شوق دارند با حق مزید | ندارند روئی بدهر پلید
نبودی اگر عمر شان در حساب | دمی زندگی را شمردی عقاب
چو ناچار هستند از این حیات | ندارند چاره برای ممات
ز عمرند هر وقت در اضطراب | ز شوق ثواب و ز بیم عقاب
ندارند چاره که قبل از اجل | سپارند جان را به شاه اجل
ز عمرند اندر خروش و فغان | همه مرگ خواهند روز و شبان
چو دانند دنیا بود بی ثبات | ثبات و بقا هست بعد از ممات
از آن روز و شب طالب مرگ خویش | بسر رشته سازو هم برگ خویش

بر سبیل تمثیل

شنیدم که پیغمبر خوش سیر — چو بود انتقالش ز بعد صفر

ز بس انتقالش بدل راه داشت — تمنای انجام آن ماه داشت

همیخواست کآن ماه گردد تمام — که از وصل جانان شود شادکام

ز شوق حضور و ز ذوق وصال — بفرمود آن سرور خوش خصال

که هر کس بیارد بمن این خبر — که آخر شد و رفت ماه صفر

دهم مژده او را بخلد برین — باین مژده باید نمودن یقین

همین است رسم و رهٔ دوستی — اگر دوستی طالب اوستی

چنان کاهل دنیا بروز و شبان — نخواهند هر دم ز مردن امان

کسانی که خاصان راه حقند — مسلمان و هم مومن مطلق اند

شب و روز خواهند از ذوالمنن — که گردد جدا روح ایشان ز تن

تویی طائر قدس و جای تو عرش — فرستاد حق زامتحانت بفرش

اگر انسانی و خوی انسان تراست — و یا خواب و خور همچو حیوان تراست

هم از نطق و هم چشم و گوش ترا — کند امتحان عقل و هوش ترا

دلت ذوق عرش معلی کند ‏— ویا شوق اسباب دنیا کند

شوی با خدای جهان آشنا ‏— ویا در نجاسات داری شنا

بدل باشدت شوق حبّ الوطن ‏— ویا از خدا دور و پابند تن

چو حاصل ترا روح باشد ز تن ‏— مدان جسم را حاصل خویشتن

ترا کار با روح بود از ازل ‏— همان کار باقی است بعد از اجل

شود بعد مردن جسد زیر خاک ‏— رود روح بر چرخ گر هست پاک

کنند امتحانت که آن روح پاک ‏— که او را نهادند در مشت خاک

تو با او چسان مینمائی عمل ‏— که او داریش یا نهی در خلل

گر آلوده سازی و تر دامنش ‏— کنی نفس امّاره را رهزنش

همان مرغ قدسیّ عرش آشیان ‏— فتد بر زمین تیره و سرگران

نه بینی تو در طائر گلستان ‏— که بر شاخ گل چون کند آشیان

بآن آشیان بسکه او مائل است ‏— به آبادیش روز و شب شاغل است

ترا آشیان عرش رحمان بود ‏— گذشتن کجا لازم از آن بود

باین قالب خاکیت قدر نیست | گر آن روح تابنده چون بدر نیست

نیاید به او روح تا اے امین | کسی علقه را کی بگوید جنین

به تن تا زمانے که روحت بود | ازان زندگانی فتوحت بود

چو بیرون شود از تنت روح پاک | شود قالبت مرده و تن هلاک

تو آن روح از عالم اُمر دان | تن از عالم خلق و خاکی بدان

کند روح پرواز بر آسمان | تنت در تۂ خاک گردد نهان

ازان خاک چیزی نگردد عیان | ولی میرود روح بر آسمان

چو حاصل ز جسم تو شد جان تو | چه جان کو عزیز است و مهمان تو

گرامی بدارش گرامیست آن | مکن تیره اش اندرین خاکدان

که هنگام رحلت نگردد زبون | چو جسمت نماند بدنیای دون

گرش پاک داری چو زین تن رمید | بر افلاک در آشیان آرمید

در آن سعی بنمای ای متقی | که روحت بود پاک و نبود شقی

برو نفس امارۂ مقهور کن | ریا و [3]حسد را ز دل دور کن

مکن شاد نفس بداندیش را — مده از کف مذهب و کیش را

بکش نفس را پیش از مردنت — مدان حاصل از زندگی خوردنت

عَظُمَ الخَالِقُ فِي أَنْفُسِهِمْ فَصَغُرَ مَا دُونَهُ فِي أَعْيُنِهِمْ ۔

بزرگ شده آفریننده ایشان در دلهای ایشان پس خرد و حقیر گشت سوای خدا در چشمهای ایشان

چو دانند حق را بزرگ و عظیم — بزرگی ندانند جز از کریم

ندانند جز او بزرگی دگر — از آن غیر او ناید اندر نظر

ندانند جز حق نه بینند غیر — بحق است زایشان همه سیر و طیر

چو دانند هر کار را از خدا — ز اسباب سازند خود را جدا

بود غرق توحید حق روز و شب — همه وقت شانست مصروف رب

غرض جز خدا با کسی کار نی — وز ایشان به کس رنج و آزار نی

همه غرق اندر صفاتِ خدا — دل و جان و تن غرق ذاتِ خدا

بجز حق تعلق بخلقِ جهان — ندارند با خوب و زشتِ کسان

نه از کس امید و نه بیم از کسی

طمع نے جوی زر و سیم از کسی

فَهُمْ وَالْجَنَّةُ كَمَنْ قَدْ رَاٰهَا فَهُمْ فِيهَا مُنَعَّمُوْنَ وَهُمْ

پس ایشان و بهشت مانند کسی است که تحقیق دیده است آنرا پس ایشان در آنجا نعمت یافتگانند

وَالنَّارُ كَمَنْ قَدْ رَاٰهَا فَهُمْ فِيهَا مُعَذَّبُوْنَ ۵

و ایشان و دوزخ مانند کسی است که به تحقیق دیده است آنرا پس ایشان در آنجا عذاب شدگانند

چو عین الیقین حاصل شان بود … همه دیدن شان با یقان بود

بود آنچنان از رهٔ هوش و دین … که بینند گویا بچشم یقین

بود جنّت و دید شان بی گمان … بود دوزخ اندر نظر شان عیان

به بینند جنّت از آن در نعم … به بینند دوزخ وزان در الم

به نیکی روانند زان دید خویش … بخود و فعل بد را نسازند کیش

شب و روز جاهد به کار خدا … ز کار جهان بس بعید و جدا

قُلُوبُهُمْ مَحْزُونَةٌ

دلهای ایشان اندوه گین است

همه وقت محزون دل شان بود … ز چشمان شان اشک ریزان بود

ازین غم که پابند دنیا استند … شب و روز جان را ز غم کاستند

پریشانی شان علائق بود … همه فکر شان سوی خالق بود

وصال خدا چون بدل آورند … ز دنیا و هستی آن بگذرند

بخواهند وصل خدا هر زمان | بوند از علایق بسی در فغان

بخواهند تن را وکار جهان | هوای وصالست در جان شان

چو این زندگی مانع وصل اوست | بود زندگی خصم ایشان نه دوست

وَشُرُورُهُمْ مَأْمُونَةٌ

وشرهای ایشان در امن داشته شده است

زشرهاے دنیا به امن وامان | به کس نی ضرر نی اذیت رسان

زشر برکنارند ومشغول خیر | شب و روز مصروف وموصول حق

چو شر وحسد بهر دنیا بود | وزان اهل دنیا به غمها بود

ز دنیا چو ایشان جدا گشته اند | ز جان آشنای خدا گشته اند

از ایشان نه کس شر بیابد نه کین | که هستند سالک براه یقین

اگر زندگی خواهی ای نیک نام | بکن این چنین زندگانی مدام

مکن شر بر و خیر و خوبی رسان | چو خواهی که نامت بود جاودان

ازان خوشدلی در حیاتت بود | وزان فیض بعد از مماتت بود

بخلق خدا باشدت اتحاد | خلاص ونجاتت ز فسق وفساد

وَأَجْسَادُهُمْ نَحِيفَةٌ

وجسدهای ایشان لاغراست

بود جسمِ شان لاغر و بس نزار | که دارند در سینه غمهای یار
ندارند با نفسِ خود التفات | وزان نیست در جسمِ ایشان ثبات
صیام و قیام و ریاضات بیش | همه وقت دارند عادت بخویش
ازان جسمِ شان زار و محزون بود | که جان خُرّم از فیضِ بیچون بود
نخواهند تن پروری بیگاه | ریاضت نمایند بیگاه و گاه
بخوردن ندارند شوقِ مزید | همه ذوقِ شان سوی حق مجید

حکایت

شنیدم یکی زاهد باصفاء | بشد میهمان یکی ز اغنیا
در آن جایگه بود جمعی کثیر | زاهل دول از امیر و وزیر
چو از بهر نان سُفره آراستند | طعامی ز هر گونه پیراستند
چو کرد اهل محفل باکل ابتدا | نخورد از دگر چیز مرد خدا

بیک نان خشک اکتفا کرد و بس
به الوانِ نعمت نبودش هوس

یکی گفت ای پیر با فکر و رای
چو این جمله نعمت بود از خدای

چرا با دگر نعمت کردگار
بجز نان ترا نیست میل و شعار

خردمند پیر هدایت نشان
بپاسخ چنین گشت رطب اللسان

که اینجمله نعمت که حق آفرید
همه بهر ما بندگان شد پدید

ولی خلق ما بهر آنها نشد
پی خوردن این خلق پیدا نشد

ز چیزی که اینجا نخوردیم ما
وز آن حسرت بیش بردیم ما

به عقبی عوض زان فزونتر دهند
درین سر چو نبود در آن سر دهند

تو دانی اگر حاصل کم خوری
اگر بیشتر خوردهٔ غم خوری

شکم را مکن هیچگه پر ز نان
که افزونی جسم کاهد ز جان

وَحَاجَتُهُمْ خَفِيفَةٌ
و حاجت ایشان اندک است

بود جسم ایشان نزار و نحیف
که حاجت ندارند الّا خفیف

نخواهند گاهی بجبر آنقدر
که آرند این زندگانی بسر

بخوردن کنند آنقدر رغبتی
که بهر عبادت بود قوّتی

تمنا کنند آنقدر نان و آب — که هوش و خرد شان نگردد خراب

ز اسباب پوشاک این بدن — بخواهند تا ستر عورت ز تن

ز اسراف و امساک بس احتراز — نمایند و فارغ ز حرص و آز

چو اطوار شان این بود در زمان — نباشد گهی حاجت شان گران

چو دارند ایشان قناعت چنین — نباشند محتاج خلق زمین

وَأَنْفُسُهُمْ عَفِيفَةٌ

ونفسهای ایشان پاکیزه است

بپاکیزگی نفس ایشان مدام — بیاد خدا خرم و شادکام

چو شهوات از تن برون رانده اند — به تن جوهر روح را مانده اند

از آن جسم ایشان چو جانست پاک — که شد نفس اماره شان هلاک

چو شهوت شد و گشت عفت پدید — به ایشان ز حق است رحمت مزید

رفیقست چون عقل و پاکست روح — بیابند از فیض عفت فتوح

بود نفس پاکان لطیف و عفیف — شود روح چون نفس گردد لطیف

صَبَرُوا أَيَّامًا قَصِيرَةً أَعْقَبَتْهُمْ رَاحَةً طَوِيلَةً ۵

شکیبائی نمودند چند روز کوتاه از پی ایشان رسید آسایش دراز

بود صبر شان چند روز قصیر ‌ ‌ درین زندگی و متاع حقیر

جهان چند روز است وزان بیش نیست ‌ ‌ که دل بستگی اندران کیش نیست

چرا دل بدنیا به بندی مدام ‌ ‌ که کس از زمانه نشد شادکام

دوامی نباشد چو در دهر دون ‌ ‌ بدهر از چه بندی دل ای ذوفنون

چو او دل نه بندد بتو هیچ گاه ‌ ‌ تو گر دل ببندی بگردی تباه

ازین روی مردانِ راهِ خدا ‌ ‌ نه بندند دل را بجز کبریاء

گذارند چندی بدنیا چنان ‌ ‌ که شخصی بجائی بود میهمان

تعلّق نه گیرند با ملک و مال ‌ ‌ و گر هست باشد بقدرِ حلال

ازان زندگانی بسر می برند ‌ ‌ نه راحت کشند و نه تن پرورند

درین دهر باشند چندی صبور ‌ ‌ ز دنیا و از اهل دنیا نفور

به سختی دنیا صبور و رضا ‌ ‌ ندارند شکوه گهی ز ابتلا

چو هنگام سختی به آخر رسید ‌ ‌ سُهولت بایشان بگردد پدید

بروید گُلِ مقصدِ شان ز باغ ‌ ‌ ز دنیا و از سختی او فراغ

تجارةٌ مربحةٌ يسّرها لهم ربهم ارادتهم الدنيا ولم يريدوها

تجارت سود کننده که آسان گردانید از برای ایشان پروردگار ایشان خواستن ایشانرا دنیا و خواهش نکردند ایشان دنیا را

تجارت بود از خدا بهرشان | وزان سود آرند اندر میان
بود نفعِ ایشان ز حُکمِ خدا | اوامر چو آرند یک یک بجا
رضای خدا نفع ازان بیشتر | درین ره نه رنج و زیان نه خطر
بوند از نواهیٔ یزدان بعید | وزان نورِ حق در دل شان پدید
بحق است زایشان همه کارها | بجز حق ندارند با خلق کار
از ایشان عبادت بصدق و صفا | ز یزدان عنایت بصُبح و مسا
تجارت ازین به بود در کجا | که از بنده طاعت ز ایزد عطا
تو زین نفع گردی اگر باخبر | جز این ره نگردی براه دگر
ز طولِ امل از تو این راه ماند | وگرنه خدایت باین راه خواند
کسی کو گرفته است این راه را | ربوده همه عزّت و جاه را
درین ره کسانیکه بشتافتند | ز راه دگر خود عنان تافتند
ز دنیا و عقبیٰ ربودند گوی | همه عُمر هستند در جستجوی

بود حیف بر آنکه ای بی خبر
همه خاک حسرت بپاشی بسر

برو جهد کن سود اندر کف آر
که فردا نباشی زیانکار و زار

وَاَسَرَتْهُمْ فَفَدَوْا اَنْفُسَهُمْ مِنْهَا

واسیر کرد دنیا ایشانرا بخواری پس فدیه دادند نفسهای خود را ازین گرفتاری

شب و روز دنیا طلبگار شان
ولیکن بیاید از و عار شان

ز دنیا با یشان همه التجاء
ولی همت شان ز دنیا جدا

به ایشان بود واله دنیا مدام
ولی ز و نسازند آلوده کام

بدنیا نیارند رو هیچ گاه
بود ار چه دنیا فتاده براه

غلامی کند هر چه دنیای دون
در ایشان بود نفرت او فزون

حکایت

شنیدم که چون سید کائنات
بکعبه شکستند لات و منات

شیاطین با بلیس گفتند آه
ازین غصه ما راست حالی تباه

شه بحر و بر سید انبیاء
که بر خلق پیغمبر است از خدا

ز کعبه برون کرد اصنام را
ز ما برد این مقصد و کام را

شکسته است تنها تمامی کنون | نمود آن همه راز خانه برون
پس آن خانه را ساخت بیقال و قیل | همانسان که بوده است وقت خلیل
چو گم شد بُت و بُت پرستی تمام | چسان از ضلالت ستانیم کام
چه چاره کنیم و چه بیزیم خاک | که از بُت پرستی شود دهر پاک
به مردم اگر بُت پرستی شعار | نباشد ببر خاک بیزیم زار
بپاسخ چنین گفت دیو رجیم | که گر بُت شکستند باقیست سیم
بدلها محبّت ازو چون بود | نشاید شما را جگر خون بود
ز اصنام چیزیکه میشد پدید | ز سیم است باقی شما را نوید
اگر حبّ دنیا بدل باقی است | همان ساغر است و همان ساقی است
ز اصنام چیزیکه حاصل بود | ازان بهتر از سیم و اصل بود
ازین حبّ دنیا و این حبّ جاه | شود کار شان بس خراب و تباه
پس آنانکه در راه حق ره روند | ز دنیا و هر چه اندر رو بگذرند
غلامی کنند سیم و زر هر چه بیش | گذارند او را نه در نزد خویش

ACKU

بود شیوهٔ راستان اینچنین | ز دنیا گریزند از بهر دین
اگر خواهی از دین کمال و بهی | نیاری بدنیا تو هرگز ولا
رهٔ نیک مردان چو گیری ز دل | بدنیا و عقبی نمانی خجل

اَمَّا اللَّیْلَ فَصَافُّوْنَ اَقْدَامَهُمْ تَالِیْنَ لِاَجْزَاءِ الْقُرْاٰنِ یُرَتِّلُوْنَهَا
آنچه شب است پس صف زده قدمهای ایشان در نماز در حالتی که خوانند اجزاء قرآن را میخوانند آنرا
تَرْتِیْلًا یُحَزِّنُوْنَ بِهِ اَنْفُسَهُمْ وَیَسْتَبْشِرُوْنَ بِهِ دَوَاءَ دَائِهِمْ فَاِذَا مَرُّوْا
بترتیل اندوهناک سازند بقرآن نفسهای خود را و بیرون میارند بآن دواء دردِ خود را پس چون
بِاٰیَةٍ فِیْهَا تَشْوِیْقٌ رَكَنُوْا اِلَیْهَا طَمَعًا وَتَطَلَّعَتْ نُفُوْسُهُمْ شَوْقًا اِلَیْهَا وَ
گذر کنند بر آیتی که در آن آرزو دهی باشد میل میکنند بسوی آن از روی طمع و آگاه شود نفسهای ایشان از روی
ظَنُّوْا اَنَّهَا نُصْبَ اَعْیُنِهِمْ وَاِذَا مَرُّوْا بِاٰیَةٍ فِیْهَا تَخْوِیْفٌ اَصْغَوْا اِلَیْهَا مَسَامِعَ
شوق بسوی آنها و گمان کنند آنها پیش چشم ایشان است و هرگاه بگذرند بآیتی که در آن بیمی باشد فرا دارند بسوی آن آیت
قُلُوْبِهِمْ وَظَنُّوْا اَنَّ زَفِیْرَ جَهَنَّمَ وَشَهِیْقَهَا فِیْ اُصُوْلِ اٰذَانِهِمْ فَهُمْ حَانُوْنَ
گوشهای دل خود را و گمان کنند که هر آینه آواز نیران و فریاد و دم گوشهای ایشانست پس ایشان
عَلٰی اَوْسَاطِهِمْ مُفْتَرِشُوْنَ بِجِبَاهِهِمْ وَاَكُفِّهِمْ وَاَطْرَافِ اَقْدَامِهِمْ یَطْلُبُوْنَ
پشت خم دهنده و میل کننده بجهت خضوع بر پیشانیهای خود و بر زمین نهنده اند پیشانیها و کفها و زانوها و اطراف قدمهای خود را
اِلَی اللّٰهِ تَعَالٰی فِیْ فَكَاكِ رِقَابِهِمْ
و طلب میکنند بسوی خدای تعالی در خلاص کردن و آزاد ساختن گردنهای خود

به شبها تلاوت بود کارشان | ز یاد خدا بهره و بارشان
بترتیل خوانند قرآن سبق | بترتیب دانند فرقان حق
بتاریکی شب چراغ آورند | ز قرآن به شبها ایاغ آورند

به ترتیب دانند و ترتیل هم | ز قال جهان فارغ از قیل هم
بخوانند چون خواندنِ عامیان | ولیکن بخوانند چون عارفان
بهر حرف لذّت بچشم و بدل | به مضمون گهی شاد و گه مضمحل
چو آیاتِ رحمت قرینِ وصال | بخوانند خُرّم بیابند حال
چو خوانند آیاتِ سختِ عذاب | بلرزد دلِ شان ز بیمِ عقاب
چو خوانند در وعده آیات را | ببالا رسانند آیات را
بخوانند چون آیتی از وعید | بایشان شود ترس و ذلّت پدید
تلاوت چو آرند اوّل شروع | شروعش بود با هزاران خشوع
چو دانند از عظمتِ کردگار | نمایند عجز و نیاز انکسار
خدا را چو دانند و هم عظمتش | کلامش بدانند و هم حشمتش
ببینند قرآن بشانِ کلان | بسانیکه او راست تعظیم و شان
به تعظیم مستغرقِ آن شوند | بخواندن بدیدن همه جان شوند
همه جان همه تن غریق آنچنان | حقایق برایشان ظهور و عیان

به بینند انسان که بینیم ما — ولی دیدشان غرقِ حُبِّ خدا
به ظاهر از ایشان تلاوت بود — به باطن از ایشان حلاوت بود
بود بطنِ قرآن که خوانند تا همه — ز باطن بود آنچه دانند همه
بود لوحِ محفوظ در دیدِ شان — رقم گشته قرآنِ حق اندر آن
به آن عظمت حرف و سطور و رقم — که زیبا نوشتست آن را قلم
به بینند با آن کلانی کلان — که ناید به تحریر و نی در بیان
به آن عظمت حق بزرگی عرش — به اسرارِ حق از سما تا بفرش
چو دانند و بینند و دانسته اند — به این لذّت اینجا کمر بسته اند
تلاوت چو آرند اندر میان — با این شیوه باشد نظر دیدِ شان
به قسمی که نازل شد آیاتِ حق — شمارند آن گونه رایاتِ حق
مشاهد به ایشان همان وقت راز — به بینند چیزیکه بوده است باز
بهر آیتی زمرهٔ از مَلک — به بینند نازل ز سوی فلک
غرض عظمتِ حق و شانِ کتاب — چنان بهرِ شان حاصل است

که سازند حق تلاوت اداء — همه وقت راضی از ایشان خدا
ازین است تاثیر ز ایشان پدید — که ز ایشان بپاکی رسد صد پلید
تلاوت همین است و خواندن همین — همه خیر دنیا و عقبی درین
شنیدی چه فرمود خیر البشر — که گفتار او خوشتر است از شکر
بسا کس که قرآن تلاوت کنند — چو در دل حضوری نه عادت کنند
بخوانند قرآن ولی آنچنان — که قرآن کند لعنت از بهر شان
بود زبده شرط تلاوت حضور — حضور ار نداری مکن زان سرور
غرض جمله شبها تلاوت کنند — وزان کام جان پر حلاوت کنند
گهی در قیام و گهی در رکوع — تلاوت نمایند با صد خشوع
گهی در رکوع از جهان بیخبر — گهی در سجود اند افگنده سر
گه افتان و خیزان بسودای او — گهی ذکر الله و گه ذکر هو
نه بینند گه رازهای نهان — ز ملک و ملک وز زمین و زمان
به ظلمات شب نور را طالبند — نه چون صبح اول در آن کاذبند

بگویند انواع راز و نیاز | بآن داورِ مطلقِ کارساز
ز مقصد گهی دور و گاهی قریب | تمنّای شان جمله وصلِ حبیب
چو آرند اندیشهٔ وصلِ دوست | نگنجند از ذوقِ شادی بپوست
چو آید ز هجران بشب یادِشان | به گردون رسد آه و فریادِشان
چو شب پرده پوشست و هم رازدار | بگویند راز و بگریند زار
به شب کارِ عشّاق تاب و تب است | بشب جانِ ایشان ز غم بر لب است
ز معشوق ناز و ز عاشق نیاز | بود در شب و شب بود وقتِ راز
ز شب گر بدانی و اسرار شب | نجوئی دگر روز جز کارِ شب
شب است و حبیبان بشب در وصال | شب است و همه وصل اندر خیال
شب است و سیاهی مشک از شب است | همه عنبر و عودِ خشک از شب است
شب است و وصالِ محبّان بشب | همه قیل و قالِ محبّان بشب
همان نور روشن همان تار شب | به شب میرسد جانِ عاشق طلب
به تاریکی شب ز خاور چه کار | بود روز نزد خدا هم سازگار

بشب گر بدانی وانوار او | نیابی ز خور روز بازار او
به شب به ز خورشید باشد هزار | که از شرم شان میکند خور کنار
چو دیده است خورشید آن نورها | رود شب ز خجلت بدیجورها
چو تاریکی شب بود دلربا | مُحِبّان بپوشند زان دیدها
که تاریکیش بس فزاید از آن | مضاعف شود لذّت کام شان
دو تاریکی اینجا چو درکار شد | دو بال رسیدن بدلدار شد
ز هجران شب باشد ای ذوفنون | که شام و سحر شد شفق غرق خون
به شب عاشقان راست از یار کام | بخود کرده زان خواب و راحت حرام
بشب چون همه آبیاری بود | بدریا فزون آب جاری بود
شود آب دریا به شبها فزون | علامات رحمت بدانی کنون
شبست اینکه راحت دهد بهر عام | شب است اینکه خاصان ازو شد بکام
بود لیلة القدر در شب نهان | بشب وصل معشوق یابی عیان
شب و رنگ گلهای گلشن ازو | شب و رنگ دل صاف و روشن ازو

ز شب کام عشاق در دل رسد ‌‌ ‌ به شب کاروانها به منزل رسد
بشب شمع و پروانهٔ عشق زاد ‌ ز سر تا بپا سوخت هم جان بداد
چو با نور شب نیستی آشناء ‌ از آنست در بحر روزت شناء
برو خویش را کن شناسای شب ‌ که در روز هرگز نیابی تعب
به شب گشت شق القمر آشکار ‌ به شب خورده سوگند پروردگار
نظر کن که معراج سرور شبست ‌ عروجش به ۹ چرخ اخضر شبست
به شب از خداوند گردد ندا ‌ که ای بنده در حضرتم التجا
در هیچکس شب نبوده است باز ‌ بجز درگه رحمت کارساز
به تاریکی زلف شبها قسم ‌ به آن کاکل و موی زیبا قسم
به آن شبروانی که جان داده اند ‌ بجانان دل و جان روان داده اند
به مستوری شاهد شب قسم ‌ به جانهای از ذوق بر لب قسم
بجامی که در بزم شب میدهند ‌ وزان می برندان طرب میدهند
بنوری که شب روی در طور کرد ‌ ز تجلی همه کوه پر نور کرد

به آن بخشش نورِ شبها قسم — بآن شاهدِ لیلِ زیبا قسم

بچشمی که او هست گریانِ دوست — بجانی که او هست نالانِ دوست

به صبحی که لبریز باشد ز نور — بشامِ غریبان چو گیسوی حور

بدردیکه بیمار را در شب است — بجانیکه عشّاق را بر لب است

بموی دلآویزِ خوبان قسم — بخطِّ سیه‌فامِ جانان قسم

بموئی که واللّیل در شانِ اوست — بروئی که والشّمس تبیانِ اوست

بروئی که تفسیر او والضّحی است — بموئی که تعبیر او والدّجی است

بسودائی طرّهٔ تار تار — برسوائی عاشقِ بیقرار

بزخمی که لبریزِ خون چون گلست — بموئی که آشفته چون سُنبل است

به شوخی که چون زلف بر رو کشد — شبی را بروزی به پهلو کشد

بآن نورِ صافی دلِ دوستان — به آن نقدِ خم گشتهٔ راستان

به نوریکه روشن نماید شبان — دماغ و دل و چشم و جان و روان

بآبیکه ظلمات شد جای او — بخاکی که شد عرش ماوای او

به بادی که زو گشت عیسیٰ پدید | بناریکه در طور موسیٰ بدید

بچشمانِ شب خیزِ عاشق قسم | بمژگان دُرریز عاشق قسم

به سوزیکه عشّاق را در دل است | بپائی که مشتاق را در گِل است

به آنشب که از روز روشنتر است | بآن لب که اندر لبِ دلبر است

به آن لیلِ اقصیٰ و اسریٰ قسم | به آن مرکبِ چرخ پیما قسم

به کفشی که شد جای او عرش پاک | به شخصی که بر عرش بر شد ز خاک

بچشمی که مشغول دیدار بود | ببزمی که خالی ز اغیار بود

به آنخلوهٔ شاهدِ بزمِ غیب | بذاتی که در هستیش نیست رَیب

بوصلی که هجران ندارد ز پَے | بشامیکه صبحست پایانِ وَے

به فیضی که در گورِ مؤمن بود | تجلّی گهٔ نورِ مؤمن بود

به عشقی که در نوجوانان بود | بزخمی که در سینه پنهان بود

بدرویشِ قانع به جودِ کریم | بدلهایِ فارغ ز امیّد و بیم

به محتاجِ مستغنی از روزگار | که چیزی نخواهد بجز کردگار

بآن فاقه مستان نعمای عشق ... به آن دُردنوشان مینای عشق

به دِل دادگانِ شبِ غم قسم ... بسرچشمهٔ چشمِ پُرنم قسم

به پنهائی آبِ حیوان قسم ... به پیدائی راهِ جانان قسم

بخضر یکه زآن چشمه شدکامیاب ... به محرومیِ آن سکندر ز آب

به بیماریِ دردمندانِ عشق ... بخونخواریِ مستمندانِ عشق

بدردیکه بهر دوا مید نهند ... به فقری که بهر غنا مید نهند

بزهری که از شهد شیرین تراست ... به قهری که صد لطفش اندر براست

بشوخی که آرام دلها ربود ... بنازی که صبر از دل ما ربود

بموئی که آهو بگیرد بچین ... به آن تیغ ابروے آهو کمین

بشوخی که عاشق کُشی کار اوست ... به عشقی که محنت کشی بار اوست

به تمهیدِ نازِ نکویان قسم ... بدنبالهٔ چشم خوبان قسم

بسوگندهای دروغِ بتان ... بجُن سراسر فروغ بتان

بحرفی که خوبان به ابرو زنند ... بچینی که بر زلف هندو زنند

بآن لب که جان برد گفتار او　　بآن سر که سامان نشد کار او
بآن که خالیست از یاد غیر　　نه راهش به مسجد نه رویش بدیر
به ساقی خمخانهٔ باصفاء　　به خمخانهٔ وحدت کبریا
به صهبا و ساغر به مینا و جام　　بجامی که در دور باشد مدام
به مستی که بیهوش از جام اوست　　برندی که مدهوش از نام اوست
به مستی که پیمان به پیمانه بست　　به پیمان و پیمانه کآن بت شکست
به تو ای که هستی سراپای ناز　　بمن اینکه هستم سراپا نیاز
به آن زلف مشکین زیبا قسم　　به آن خط و خال دلآرا قسم
(۱) که شب بهتر از روز روشن بود　　ز شب سینها رشک گلشن بود
(۲) بشب عاشقانراست وصل نگار　　بشب طالبانراست با دوست کار
(۳) قسم خورده است حضرت حق به شب　　نباشی تو از فضل شب در عجب
(۴) شب و سرّ بندهٔ حق آشکار　　شب و شاهد شوق اندر کنار
(۵) شب مشک عنبر ورا در کنار　　چو چین خم زلف مسکین یار

نه بینی که کافور را و کنار — چو فلفل نباشد نماید قرار
بماند با آثارِ شب بوی او — وگرنه رود بوی از روی او
به شب دوستان اولیای خداست — بشب کارِ شان ذکر و فکر خداست
بروز ار کنی چشم بینش فرو — بیابی ز آثار شب اندر او
وگر چشم تو باز شبها بود — ز آثارِ روزت کجا جا بود
به شب در کجا غیر تاریکی است — به بینی اگر سخت باریکی است
زخاورسی جای تاریک ماند — که نتواند آنجا ضیائی رساند
بسا خانه تاریک در روزها — که محتاج شمعست بهرِ ضیا
مگر شب نیابی تو جائی چنین — که خورشید روشن نماید زمین
شب آثار خود را همه جای ماند — با آثار خود مدّعاها براند
نه بینی که زهاد در روزها — بخلوت بیارند چون سوزها
بخلوت سرا اعتکاف آورند — حضوری بدلهای صاف آورند
و درِ خلوتِ خود ببندند زود — بیاد شب آرند این جمله سود

ACKU

ز روز و ضیایش همه بر کنار بیاد شب آرند در دل کنار
همان نعمت شب بیاد آورند همان روی دل سوی یار آورند
بشب خاطر دوستانست جمع بشب پر فروغست اندر بزم شمع
نبوداست روزی که شب بد پدید ندارند حیرت ازین اهل دید
جنین در رحم تا بوقت ولاد همه دید شب تا ز مادر بزاد
بود مرده در قبر زیر زمین بر او آن مکانست چو شب یقین
تو شب را شناس و بشب کار خویش به تاریکی شب ببر پیش پیش
بشب دوستان خدا راست کار همه شب بدرگاه پروردگار
گهی ایستاده تلاوت کنند قیامی کنند و حلاوت برند
گهی لذت بیش اندر رکوع گهی سجده آرند با صد خضوع
گهی گریه و ناله و درد و آه گهی ذکر هو گاه فکر اله
گهی رحمت حق نمایند یاد وزان روح و دل را بسازند شاد
گهی یاد آرند از عدل او وزان میگذارند بر خاک رو

پریشان گهی همچو گیسوی شب — گهی جمع دل از وصال و طرب
غرض شب روان راست تا صبحگاه — همین شیوه در پیش وا نیست راه
بود رنگ شان زرد چون زعفران — وزان رنگ خندند بر گلستان
چو شب سرخی رهنمائی دهند — همه روز زان زعفرانی شوند
غرض گه قیام آورند از نیاز — از آن سینه ها پاک سازند باز
گهی در قیام و گهی در قعود — گهی برندارند سر از سجود
گهی سر بزانوی فکرت نهند — وزان فکر در مقصد خود رسند
گهی رو بخاک و سجود آورند — گهی بر پیمبر درود آورند
گهی یاد پیر خرابات و دیر — گهی باده نوشند در طیر و سیر
غرض شاهد مدعا در کنار — وصال و دران گریهٔ زار زار
اگرچه وصال است لیک از وصال — تسلّی نیارد به فکر و خیال
مقامی که حاصل شود زان خوشیست — برای مقام دگر بهشتی است
کسی را چو شاهد رسد در کنار — دل او بیابد در آن دم قرار

ولی شاهد شب به انداز نیست — تمامی به شبها ازین راز نیست

وگر جلوه شاهد هر شبی — بهر شب نماید جدا گوهی

گذشته گذشت و بدل جای او — درین شب دگر شان و نوای او

اگر سیر گردیده دوشینه بود — به امشب دگر اشتها در فزود

نه شوق محبان بیابد تمام — نه ذوقی که حاصل کنند کام تام

بود عشق جانان همه در تزاد — همین عشق هر شب دگر شوق زاد

شب است و محبان براز و نیاز — همه منتظر بر در کارساز

شب است و سیاهی شب پرده دار — غم روز روشن همه در کنار

بشب باش آگاه و شب زنده دار — که طالب رسد شب بوصل نگار

عروسان شب آیند در بر ببین — کسی دیده در روز وصل چنین

بشب شاهد شوق در بر کشند — وزان کام دل را میسر کنند

زشب عاقلان هیچ غافل نیند — بجز ذکر و فکر باطل نیند

شب است و همه کامها اندرو — شب است و همه نامها شد ازو

زبیداری شب همه کارها ✤ زبیداری شب بروبارها

زبیداری شب رسیدن بحق   دل عاشقانرا کشیدن بحق

زبیداری شب بچشمت ضیا   ضیائی که بینی تو ستر خدا

زبیداری شب خدا مهربان   شود بر توای جان من این بیان

حکایت

شنیدم که از فرط جهل و غوا   کسانیکه بودند دور از خدا

از ان اُمّت لوط علیه السلام   که جُستند بی راه و بیجای کام

لواطت نمودند بر خود شعار   برون برد شهوت از ایشان قرار

بوعظ نبی گوش نگذاشتند   بسر دانش و هوش نگذاشتند

نشد زامر معروف سودی پدید   زحق شد عقابی بر ایشان مزید

مَلک شد مقرّر ز نزد خدا   که بنیادشانرا بر آرد زجا

مَلک بعد فرمان چو آنجا رسید   وز ایشان بگردید عطلت پدید

به ایشان سخن لوط آغاز کرد   سر رشتهٔ گفتگو باز کرد ✤

که ای جمله فرمانبر حکم دوست | که عصیان نورزید ازان کامرادست
چو اهلاک این قوم امر خداست | شما را درین کار دیری چراست
ملائک بدادند پاسخ چنین | که ای لوط پیغمبر پاکدین
مقرر شدیم اندرین مرز و بوم | که برباد سازیم این قوم شوم
مگر شرط باشد ز حیّ معین | که چون قهر نازل شود بر زمین
چو بیدار باشد یکی زان میان | بود بر تمامی ایشان امان
درین لحظه یک کافر بت تراش | پی بت تراشی نماید تلاش
بود تا که بیدار چشمش ز خواب | نسازیم این قوم هرگز خراب
چو بگذشت یک ساعتی زین کلام | ملائک بگفتند ای نیک نام
کنون شد چو در خواب آن بت پرست | نمائیم این قوم را خوار و پست
بیک آن نمودند با بال و پر | تمام اهل آن قریه زیر و زبر
ز بیداری بت تراش لعین | چو قومی شود در امان اینچنین
تو ای دیده خواب گران چون کنی | مترد چهره از اشک گلگون کنی

ز خوابت همه کار دشوار شد — وزان روحِ پاکیزه ات خوار شد
ز خوابِ گران سود و نفع تو چیست — چو بیدار خوابیده هرگز نزیست
چه حاصل نمائی ز خوابِ گران — ترا چون ندادند خطِ امان
درین زندگی چون کنی زنده خواب — بود معرفت از تو کی در حساب
نیاری تو ذکری و فکری بپیش — عجب هوش داری عجب دین و کیش
نه بینی که پاکانِ درگاهِ دین — همه زندگی می کنند اینچنین
که شبها ز خوابِ گران اند دور — پیِ شوقِ دیدار و قربِ حضور
نیارند خواب و ندارند خواب — ازین از خدا بهرِ شان فتح باب
نخوابند و یابند نعمت فزون — همه نور یابند در اندرون
سیاهئ شب بهرِ شان نور دل — چه نوری که صد خاور از آن خجل

حکایت

شنیدم که شخصی ز روی سوال — بپرسید از مردِ صاحب کمال
چه صاحب کمالی به تقوی قرین — چه تقوی همه مذهب و کیش و دین

که ای پر بها هوش و عقل و خرد — ز یک مشکلم جمله حیرت برد
همه وقت این مشکلم در دل است — که امید حلش ز صاحبدل است
بگفتش که ای جان سوال تو چیست — بگو تا بدانم مقال تو چیست
بگفتا شنیدم که پاکان دین — نخوابند شبها بروی زمین
به بیداری آرند رحمت بسی — نخوابند ایشان چو خواب کسی
بدنیا همه خواب و بیداریست — بایشان ز خواب این چه بیزاریست
چو از بهر انسان خدا هر دو داد — چرا کس کند ترک خواب مراد
بپاسخ بفرمود پیر هدیٰ — که ای سائل کامل با صفا
ز خوابست نقصان انسان همه — که خواب است شایان حیوان همه
ز خوابست دید جناب خلیل ع — که سازد پسر در رهٔ حق قتیل
شد از خواب یوسف علیه السلام — بزندان و چه بند و هم شد غلام
ز تفصیل خواب آنچه گویم کم است — به تبیین او بسط جویم کم است
خدائی که جمله جهان آفرید — به انسان خرد داد و جان آفرید

عطا کرد بر خلق انسان دو چیز — یکی خواب و بیداریش داد نیز

ولی خواب دارد نشانی ز موت — که گفتند النوم اخ الموت

ز بیداریش داد هوش دگر — که از زندگی باشد او را اثر

مر او را پسند ار بود موت دل — کند خواب بسیار و باشد خجل

حیات دل ار باشدش مدعا — سبک خیزد از خواب سنگین ز جا

بجنت نباشد شب و خواب هم — ز خوابست حاصل ترا صد الم

خدا وصل خود را به شبها نهد — خوش آنکس که در بزم شب پا نهد

وگر میکنی خواهش مرگ دل — برو خواب شو تا شوی مضمحل

ولیکن ز پاکان بود خواب مرگ — نفس چون برآید تو دریاب مرگ

نه پاکان همان خواب باشد شمار — ز مرگ و حسد تا بروز شمار

چو آن جایگه خفتن و خواب نیست — به نیکان از این ره گذر خواب نیست

چو میعاد خواب اینچنین شد دراز — نسازند از خواب خوش برگ و ساز

از آن خواب هر کس که یاد آورد — به بیداری شب جهاد آورد

چه سود است در زندگی مُردنت | گناه خبر برگشت طلق تنت

حکایت

یکی شیرِ معنی شهٔ نیک مرد | جریده گذر جانبِ بیشه کرد
در آن بیشه آن شیر شیری بدید | که از هیبتش خوف می شد پدید
ز شیرانِ آن بیشه ممتاز بود | بهر گوشهٔ در تک و تاز بود
بآن شیرِ حق گشت چون روبرو | بستاد و سر افگند در پیشِ او
به تعظیم در پیشِ او سر نهاد | بپایش ز روی ادب بوسه داد
دُمِ خویش جُنباند با صد نیاز | بلغزش بلی شیوه اینست باز
بپرسید آن مرد معنی ز شیر | که ای پادشاه دَدان دلیر
یک مشکلم بهتر خیر تست | بپرسم که این پرسش از عبرتست
جواب ار بگوئی ز تو خوش شوم | تسلّی شوم جمله با هُش شوم
به تعظیم شیرش بپا ایستاد | زبان را به اینگونه پاسخ گشاد
که ای پیر دانای اسرار راز | ز فرمایشت کن مرا سرفراز

بجان حاضرم بهرِ حکمت ردان زرحمت نما سرفرازم ازان

بگفتش که ای شیرِ بیشه نورد ز انواعِ دام و ددی ازچه فرد

ز تو بس بزرگند در چارپای عطا کرده قوّت به آنها خدای

تو غالب بجمله شدی ازچه راه نیارند تاب ترا هیچگاه

ز پیل و شتر گرگ و از غیرِ شان که حاجت نباشد بذکر و بیان

که ظاهر اگر بر تو حمله کنند گمانست کایشان بتو غاورند

ولیکن ندارند تابِ ترا ندارند طاقت عتابِ ترا

ازو شیر چون حرفِ شیران شنید بتن لرزه اش پیش آمد پدید

بگفتا که اے مردِ راهِ خدا که فردی تو اینوقت ز اہلِ ہدے

تو در صنفِ انسان و ہمجنسِ خویش چسان برده گوی ہستی به پیش

کجا جای انسان که در رُو دگرزن چو من شیر پیش تو خوار و زبون

چرا اینهمه قوّتت در نهاد خدای جهان آفرین در نهاد

یکی از خواصت که بیدار است به شیر و پلنگ و ددان جارست

به شبها نخوابیم و بیدار بیش | به بیداری آریم شبهای خویش
ستوران همه شب نمایند خواب | ازین روی بر ما ندارند تاب
ز شب زنده داری بما جمله زور | که تابی نیارند جمله ستور
به تاریکی شب چو بینیم دوست | همین بهرهٔ ما هم از لطف اوست
کسی از ستوران که شب زنده داشت | همین زور و قوّت بتن در نگاشت
نه در چارپالیست این رسم و زور | ولی باشد این خاصیت در طیور
طیوری که شب زنده داری کنند | نه بینی که خود را شکاری کنند
نه بینی تو این باشه و باز را | که گیرند مرغابی و قاز را
ز تعلیم آهو نمایند صید | به چنگال و بالش نمایند قید
نه بینی شکاری و هم باز را | ز بیدار خوابی به شبها ضیاء
چو شبها ز تعلیم راه چراغ | به چشم و سرش در بتابد ایاغ
از ان شعلهٔ شب چو بار آورد | چسان روز شوق شکار آورد
غرض فضل بیداری شب بسی است | باین فضل او معترف هر کسی است

کسی کو نماید به شب ترکِ خواب / به اکوانِ عالم شود فتحیاب
گر انسان بود یا ز قسمِ طیور / و یا نوعِ انعام و صنفِ ستور
به شب هر کرا چشمِ دل آشناست / مر او را به دل نورِ صدق و صفاست
ندانی که انسان بشب عالم است / به فکر و به احوالِ خود سالم است
بحیوان ازین فضل بس علمهاست / ازین بهره بر خلق فیضِ خداست
همه دام و دد از وحوش و طیور / به تاریکیِ شب بایشان حضور
بدانند از نفعِ شب زنده دار / به شب زنده داریست ز ایشان شعار
مگر فرق اینست ای جانِ جان / دو قسمست بیداریِ شب بدان
یکی عام باشد به مخلوقِ حق / دگر هست از بهرِ خاصان سبق
بود عام از بهرِ این کامها / که شیرش بیان کرد انجامها
مگر بهرهٔ خاص ای نیک رای / بود فیضِ عرفان و قربِ خدای
ز بیداریِ شب چو بار آوری / دل و جان همه سوی یار آوری
همه معرفت آیدت در کنار / از آن در رسی زود تر سوی یار

چو از مرغ و مور و ز دام و دد ... نه زندگی در دل شب برد

تو انصاف از دست وا کف مده ... همه منّت غیر بر خود منه

ز نیک خواب بردار دست امید ... ز بیداری از هر طرف دار امید

که پاکان راه یقین و هدی ... همین شیوه دارند با کبریا

همین شیوه دارند و ایشان قریب ... همین شیوه دارند و ایشان حبیب

همین شیوه دارند وزان کامیاب ... دعاهای ایشان ازان مستجاب

چو خواهی که با حق شوی آشنا ... همین شیوه را پیشه در شب نما

ز بیداریت چشم روشن شود ... ز بیداریت کار احسن شود

ز پاکان همین شیوه در عمرهاست ... وزین شیوه خالق از ایشان رضاست

شب شان بود به ز صد روزها ... بود کار شان ساز از سوزها

بدرگاه ایشان غلامی بیار ... بنزدیک حق نیکنامی بیار

حکایت

شنیدم که مردی ز ملک دین ... که بودش بدل فیض نور یقین

به شبها چو بیدار بودو سحور — شنیدم ز مرغان همه بانگ و شور
ازین شور مرغان ز شب تا سحر — به سر حیرتش بود و در دل شرر
شنیدی چو غوغای مرغان مدام — ندانستی از این چه حاصل چه کام
چو بودش بدل جمله سودا همین — بمرغی بفرمود پس همچنین
که ای مرغک عاری از عقل و هوش — چرا این خروسان کنند این خروش
ز شب تا سحر از چه این شورشان — همه ناله و آه پر زورشان
ازین نالهای پیاپی چه سود — ز شب تا سحر نالها از چه بود
بپاسخ جوابش چنین مرغ داد — که ای پاک دین سالک خوشنهاد
شنیدی که مرغ سفید خروس — ببالای عرش است چون نوعروس
همه وقت مشغول یاد خداست — نه یکدم زیاد خدائی جداست
به شبها شنیدی که از آسمان — سه آواز آید ز هاتف چنان
که ای بندهای خدای کریم — خدا هست بخشنده و بس عظیم
بروز آنچه گردید سهو و خطاء — دیا آنکه دارید با من ولاء

بخواهید از من که تا در رهم | بجوشست این لحظه بحر کرم
شما گر نخواهید غفلت بود | نه این کز کرم قصر و عطلت بود
که ننمود خواهش که مقصد نیافت | که آمد که او عجز بیجد نیافت
قصور از کرم اندرین راه نیست | چو شوق شما زین بر و جاه نیست
چو آید صدا متصل مرغ عرش | ندا در دهد با خروسان فرش
که آرید بس ناله زار زار | بگوش حریفان خواب و خمار
که ای غافلان وقت بیداریست | کنون وقت از خواب بیزاریست
بخواهید مقصود خود از خدا | که جوشیده این بحر بی منتها
بگوئیم قُومُوا ایا غافِلُون | کرم می کند حق درین دم فزون
چو رحمت طلبگار جرم شماست | مباشید غافل که وقت دعاست
ز یک نعره باقی اثرها هنوز | که دیگر رسد نعرهٔ ساز و سوز
ز زان نعره ما نیز نالان شویم | به بیتابی و بانگ و افغان شویم
غرض بشنویم و بنالیم سخت | برین خوابناکان غفلت پرست

دو بال تأسف بهم برزنیم — ره خوابناکان عالم زنیم

اگر غفلت غافلان بس گران — کجا ناله را بشنوند این کران

درین بگذرد شب سحر چون شود — ز غم جان این مشت پر خون شود

همه روز از کار حق غافلند — بکار جهان جملگی شاغل اند

شبانگه نیارند از ما به گوش — فغانها و فریاد و آه و خروش

اگر خواجه بشنید فریاد ما — بگوید نخوابیده ام زین صدا

خروش خروسان نخوابم نماند — همه شب بجان هیچ تابم نماند

نگردد دگر این مرغ اندم حلال — ز بیخوابیم امشب آید ملال ::

ولی خواجه غافل که افغان او — نبوده است جز بهر اعلان او

نداند که مرغ از چه نالان شود — ازان مرغ عرش این بافغان نشود

مرا ناله زار از آن بود ÷ ÷ — مرا دل به شبها هراسان بود

نه دوزخ مرا باشد و نه بهشت — مساوی به من هست دیر و کنشت

ولیکن چو در حشر روز جزا — که محشور گردیم نزد خدا

ACKU

ز جنگ و جدل پرسش از نابود | وزان انتقامے بماد ررود
شود بعد ازان حکم دادار پاک | که ما جمله گردیم فانی و خاک
ازان بیم شبها ز خوابیم دور | ز ما ترک خوابست شب تا سحور
ندانیم انسان چو غافل بود | بخلقت اگرچند عاقل بود
چرا غفلت آرد به شبها بخواب | چرا در نمیبارد از دیده آب
چرا سر نیارد فرو در نماز | نخواند تهجد چرا از نیاز
چرا مینخواند کلام خدا | چرا ذکر او نیست نام خدا
چرا شرم دارد نه از کار من | چرا نشنود ناله زار من
چرا گوش بر حرف ہاتف نداشت | چرا چشم بر خواب غفلت گماشت
چرا معرفت را زکف میدہد | چرا نقد عمر او تلف میدہد
چرا چون منش ناله و آه نیست | چرا با خدا ایش بشب راه نیست
چرا مهر دنیا فروشد همه | چرا دین بدنیا فروشد همه
چرا کار با حق ندارد به شب | چرا رو به مولی نیارد به شب

چرا بی خبر از بزرگی شب — چرا تا سحر غرق خواب طرب
چرا بیخبر زینکه این خوابها — برند از رخ و روی او آبها
چرا معرفت را نیارد بیاد — چرا از عبادت نگردید شاد
چرا حبّ دنیاش در دل درون — چرا حبّ مولاش از دل برون
چرا دل ز حبّ خدا خالیش — چرا دوری از رتبهٔ عالیش
چرا حرف عقلش نه برجاش ظرف — چرا نیست او را به مولاش حرف
چرا شرم دارد نه از رخ خویش — چرا نیست بیدار آن ساده کیش
چرا نسبت خود نه بیند بمن — چرا نسبتی نی گزیند بمن
چرا من چو شب کرده ام ترک خواب — چرا ما و رد نسبتی در حساب
چرا این نگوید ز مرغ افضلم — بود معرفت از خدا در دلم

حکایت

شنیدم بیانی بیان سرور — از آن سالک راه عبد الغفور
چه سالک که بد سالک راه دین — بحق داشت صدق و صفا و یقین

سواد از وجودش ز نقش بیاض | ورا سلام بد روضهٔ از ریاض

وجودش غنیمت با سلام بود | از و مؤمنان را بسی کام بود

ز تهذیب باطن ز اذکار حق | بسی بود در محفل او سبق

ز انوار پیغمبرش بیش بود | وزان بهرهٔ وافرش بیش بود

ز اسرار حق بس خبردار بود | ز دل حاصلش ضبط اسرار بود

مریدی به پیشش بیامد ز جای | مریدی که بُد با همه فکر و رای

بپرسید زو حالِ علم و کمال | که اندر عبادت ترا چیست حال

بروزت چه باشد ز کار خدا | شبانگه شعارت چه با کبریا

بگو آنکه شبها ترا چیست حال | چه اندازه خواب و چه از ذکر و قال

مریدش زمین ادب بوسه داد | پس آنگه بپاسخ زبان در گشاد

که ای پیر دانای صاحب کرم | به غفلت قرین بیشتر نیستم

به شب نالهٔ اولِ مرغ چون | بگوشم رسد من ز فرط جنون

ز جا خاسته پس بصد اضطراب | بگویم ز جان ترک آرام و خواب

بیا دِ تو یاد آورم از خدا ‌‌ ‌‌ ز فکرِ تعلق ز دنیا جدا
بفرمود آن کانِ جود و سخا ‌‌ ‌‌ که ای مرد صاحب‌دلِ پارسا
نشد زین بیانت مرا شاد دل ‌‌ ‌‌ ازین گفته شاید که گردی خجل
تو هستی اگر سالکِ حق طلب ‌‌ ‌‌ نباشی ازین قول خود در طرب
ازین گفته باید نمائی فسوس ‌‌ ‌‌ که مردی و گردی بسانِ خروس
ببانگ خروست چو بیداری است ‌‌ ‌‌ چه عمر است این عمرِ بیکاری است
ز تو و ز خروس است تشبیه دور ‌‌ ‌‌ تو هستی ز انسان خروس از طیور
باین عقل و هوش و بروح و روان ‌‌ ‌‌ باین قوّت و جسم و تاب و توان
که حق در تو اینها ودیعت نهاد ‌‌ ‌‌ نشاید خروس از تو باشد زیاد
چو از نعرهٔ مرغ خیزی زجای ‌‌ ‌‌ مزن لافِ عرفان و حبِّ خدای
ندانی که در جمع سالک روی ‌‌ ‌‌ چو از مرغ خانه بسی کمتری
خروست چو از خواب بیدار کرد ‌‌ ‌‌ ز غفلت نبایست انکار کرد
به غفلت دو چاری و غافل هنوز ‌‌ ‌‌ دلت را نه حاصل نیازست و سوز

دران سعی باید بکوشی مدام | که مرغ دلت خواب دارد حرام
دلت دیده را پاسبانی کند | که شب سیرهای نهانی کند
بود دیده بر دل نگهبان راز | سپارد چو بیند بدل جمله باز
مکلّف نه مرغست در معرفت | چه حاصل کنی زان شبها صفت
چو خیزی باواز مرغ حزین | چه دانی تو اسرار حق الیقین
تو خوردی همه وقت مرغ کباب | ترا او نخورده است ای جان باب
غذای تو باشد چو مرغ نحیف | تو خود را چه سازی ازو هم ضعیف
ببانگ وی آری تو از خواب سر | بود شرمت ای جان من سر بسر
بکش آه از دل بعجز و نیاز | که کار تو از سوز آید بساز
توئی مرغ لاهوت عرش آشیان | ز تو آه و دور است اندر جهان
مده همّتت را به آن حد فسوس | که فخری کند بر تو مرغ خروس
انان گفتهٔ مرغ و این وعظ پیر | تو ای صاحب عقل هوشی بگیر
مده شب ز دستت که شب نعمتست | مده شب ز دستت دران فرحت است

مده شب ز دستت کز و روزها است ‌‌ ‌ مده شب ز دستت در و سوزها است

مده شب ز دستت که شب شد امید ‌ ‌ مده شب ز دستت ز شب شد نوید

مده شب ز دستت که یابی خدا ‌ ‌ مده شب ز دستت که مانی جدا

مده شب ز دستت که شب زان اوست ‌ ‌ مده شب ز دستت که فیضان اوست

مده شب ز دستت که غفلت بود ‌ ‌ مده شب ز دستت که عطلت بود

مده شب ز دستت که شب کام تست ‌ ‌ مده شب ز دستت کزان نام تست

مده شب ز دستت که وصل خداست ‌ ‌ مده شب ز دستت شب از دوستهاست

مده شب ز دستت که آخر شب است ‌ ‌ مده شب ز دستت که جان بر لب است

مده شب ز دستت شب از عاشق است ‌ ‌ همین فرق از عاشق و فاسق است

وَاَمَّا النَّهَارُ فَحُلَمَاءُ عُلَمَاءُ اَبْرَارٌ اَتْقِيَاءُ

آنچه روز است پس ایشان هستند علیمان عالمان نیکوکاران پرهیزگاران

به شبها بود حال شان آنچنان ‌ ‌ که گردم به احوال شبها بیان

ولیکن چو آیند روزان برون ‌ ‌ ریاضت کشیده بشبها فزون

بود گونها زرد و زار و نحیف ‌ ‌ ولی از صفا چهرهٔ شان لطیف

چه زردی که شرمنده سرخی ازو | چه زردی همه نورها اندرو
چه زردی که حاصل زر از دنیا | چه زردی عطای شهٔ کارسان
چه زردی زر خالص خوش عیار | چه زردی عطا گشته از نزد یار
چه زردی گل زرد رنگ بهار | بسنتی که خلعت عطا کرده یار
چو سرخی پسند است اندر عوام | نشانی ز زردی جدا کرد کام
شناسند از خلعت زعفران | مُحبّان خاص خدا را نشان
غرض زردیٔ رنگ شاهد بود | که این بندهٔ خاص و زاهد بود
بود نرمی و حلم زایشان عیان | نه امکان بود خلق شان زایشان
ندانی که این حلم و نرمی چراست | و یا اینکه این حلم شان از کجاست
ز هستی که خالق به انسان فزود | همین حلم همراه پیدا نمود
هر کس که این حلم بود آشنا | ستایش نمودش همه کبریا
غرض از عطای خدای جهان | همین حلم در بنده آمد عیان
ولیکن ز اطوار و کردار دهر | ز اوضاع وقت و ز ادوار دهر

همین حلم از آدمی دور شد ‌‌ ‌ ‌ از آنروی از فضل مهجور شد

ز دنیا و ما فیہ لیکن خواص ‌ ‌ ‌ گسستند و جستند راهِ خلاص

نباشد بایشان مگر حلم بیش ‌ ‌ ‌ نباشد ز ایشان مگر علم پیش

لباسے ز اسرار دیر بود ‌ ‌ ‌ ز تقوی خیال اندران سر بود

همین اند ابرار و هم اتقیا ‌ ‌ ‌ گرفته به پیش از رهٔ کبریا

از ایشان بدنیا سر و کار نیست ‌ ‌ ‌ سر و کارشان جز به غفار نیست

بدنیا چو گاہے نہ رو آورند ‌ ‌ ‌ همه وقت یادی زهو آورند

نہ از کارِ اشرارِ دنیا خبر ‌ ‌ ‌ نہ از شغل دنیا بدلها اثر

و ایضاً منہ

نہ در خیر کس کار و نہ در ضرر ‌ ‌ ‌ همه فارغ از خیر ها و ز شر

ز خوف خدا بس تراشیده دل ‌ ‌ ‌ ز قهرش همه در خراشیده دل

هراسان ز خوف خدا هر زمان ‌ ‌ ‌ همه وقت خواهند از حق امان

چو از دل رود خوفِ غیرِ خدا
بدل باشد از خوف حق ها جا

ينظر اليهم الناظر فيحسبهم مرضى وما بالقوم من مرض

مى بينند بسوى ايشان بينده پس مى پندارد كه ايشان بيمارانند و نيست بايشان هيچ بيمارى

ضعيف و نحيف اند و هم ناتوان | بود رنگ شان زرد چون زعفران

چو بينى سوى شان بفكر سليم | بگوئى كه هستند ايشان سقيم

بلى هر كه آورد ترك طعام | ز شهوات بگذشت و از شوق و كام

شبانگه رياضت بود كارشان | بود ياد حق جمله اذكار شان

همه روز باشند اندر صيام | شبانگه ندارند غير از قيام

ز بس از رياضت ضعيف آمدند | سراپاى زار و نحيف آمدند

نمايند مردم گمان مرض | ور ايشان و نبود در ايشان مرض

ويقول قد خولطوا ولقد خالطهم امر عظيم

و مى گويد كه آميخته شده است بايشان و حال آنكه آميخته است

چو بينند اهل جهان حال شان | جنون مى شمارند اقوال شان

بمولى چو هشيار گشتى ز خير | بدنيا كجا مى توانى تو سير

بوند اهل دنيا به فكر درم | ولى اتقياء و اله يك كرم

بسى ز اهل دنيا و اينها بهم | مخالف فتاده است طرز و شيم

ازانیها به آنها خیالِ خون | وزآنها بانیها ازین هم فزون
مشوّش چنان و غریقِ خیال | که باشد نه در دل بغیر از وصال
همه وقت مصروفِ فکرِ خدا | ز دنیا و از کارهایش جُدا
ببینی چو ایشان بگوئی چنین | که دارند در پیش امرِ مهین

وَلَا یَرْضَوْنَ مِنْ اَعْمَالِهِمُ الْقَلِیْلَ وَلَا یَسْتَکْثِرُوْنَ الْکَثِیْرَ

و راضی نمیشوند از عملهای نیک باندک | و گرده بزرگ نمیدانند عمل بسیار

ندارند سیری ز اعمالِ نیک | حریص اند اندر عملها ولیک
شود هرچه اعمالِ شان بیشتر | کم آرند آن جمله را در نظر
نگردند سیر از عمل هیچگاه | عمل شان بود نیک بیگاه و گاه
کنند آنچه بسیار اعمالِ خوب | کم آرند در چشم و نی از عجوب
کلان می ندانند آنجمله را | حقیرش شمارند از ارتقاء
چو همّت بود بیشتر از خیال | تسلّی نه گردند ز اعمال حال
بطی مقامات مائل بوند | ز اسرار پوشیده سائل بوند

فَهُمْ لِاَنْفُسِهِمْ مُتَّهِمُوْنَ وَمِنْ اَعْمَالِهِمْ مُشْفِقُوْنَ

پس ایشان نفسهای خود را ملامت کنند و از نکبر دم نزنند و از کارهای خود میترسند

ملامت همه نفس خود را کنند	نه گاهی ز ما و منی دم زنند
بترسند از کار و کردار خویش	که مقبول ناید بدرگاه پیش
چو دانسته اند عظمت کبریاء	شناسند حق را به صدق و صفا
ز خود نسبت عاجزی بیشتر	همه وقت آرند اندر نظر
عمل را ندانند شایان او	ندانند قوت به عرفان او
نیارند طاعت خود در نظر	فزون را شمارند بس مختصر
ازینست دایم که عذر آورند	چو ذره طلبگار آن خاورند
ز نقص عبادات خود معترف	بعزلتگهٔ عاجزی معتکف

حکایت

بپرسید شخصی ز صاحبدلی	که دارم بدل عقدهٔ مشکلی
همه وقت زان دل فگارم بسی	وزان فکرها بیقرارم بسی
ز هر کس بپرسیدم این ماجرا	شنیدم نه حرفی تسلّی فزا
بفرمود آن سالک راه دین	که برگوی مشکل چه داری چنین

که آرم سوالِ ترا من جواب | بیا ساقی از آنهمه اضطراب
بگفتا که ای صاحبِ دین و هوش | ازین فکر همواره هستم خموش
که پاکانِ راهِ خدای کریم | چو هستند در راهِ حق مستقیم
شب و روز یادِ خدا آورند | ز دل رو براهِ هدی آورند
به شبها نخوابند و نالند زار | بگریند از بیمِ روزِ شمار
همه شب بیادِ خداوندِ خویش | عبادت کنان عجز آرند پیش
بذکر و بفکر خدا مبتلاء | ز غیرِ خدا از علائق جدا
نمایند از صدق شبها قیام | بروزان همه صرف اندر صیام
ز عیشِ جهان عمرها برکنار | همه وقت مشتاق دیدار یار
ز اهلِ جهان و ز دنیا جدا | همه روی دلهای شان با خدا
همه غیر یادِ خدا بار نے | وز ایشان بجز حق بکس کار نے
غرض غیر یادِ خدائی گهے | نه جویان کسی را نه پویان رهے
باین جمله زحمت که پیش آورند | شب و روز در طاعت داوِ رند

چو طاعت کنند از چه لرزان شوند | چرا نیمه زار و نالان شوند
بدانند خود را گنه کار بیش | مقصّر چرا می شمارند خویش
بود قولِ شان ما عرفنا مدام | بود حرفِ شان ما عبدنا تمام
بخود نسبتِ اشقیا چون کنند | چو طاعاتِ بسیار و افزون کنند
بود حقِ شان اینکه در بارگاه | شمارند خود را بعزّ و بجاه
کسی کو شب و روز حاضر بود | بباید بالطاف ناظر بود
چرا نا امیدی بیارند پیش | چرا دور دانند از دوست خویش
ننازند از قربِ مولیٰ چرا | ننازند بر صدر اعلیٰ چرا
چو بشنید آن زاهدِ حق پرست | کشید آه سرد و دلش شد ز دست
بدل آتش افگند این قالِ او | بر آشفت و آشفته شد حالِ او
بفرمود کای مرد با عقل و هوش | به گفتارِ من یک نفس دار گوش
ز احوالِ نیکان چو پرسیدهٔ | تو معذور هستی که نا دیدهٔ
ندیدی تو شمع شب افروز او | چه دانی به پروانه و سوز او

ندیدی تو نوری که بر شد بطور / ازان می طپی همچو فردوس حور
توئی فارغ از لذت درد دل / گرفتار آلایش آب و گل
ندیدی دل ریش و جان فگار / ندیدی غم وصل و سودای یار
ندانی غم او چه شادی دهد / مراد دل از نامرادی دهد
صعوبت ندیدی ز راه جنون / نه پیمودهٔ راه عشق و فنون
نخورده ترا شیشهٔ دل بسنگ / نگشته دلت در غم دوست تنگ
ندیدی گهی جلوه از روی یار / که باشی شب و روز نالان و زار
از آن دست کی میزند سر دعا / که با چاک سینه نشد آشنا
بگوشت نوائی نشد آشنا / که چون من بگردی ز هستی جدا
درین کو کسانی که ره میزنند / بحسرت بحال تبه میروند
چو هستند واقف ز اسرار غیب / بزرگئ شان را نه شک و ریب
به عشق خدا سینه ها سوخته / وفای خدا در دل اندوخته
ز سوز خدا درد ها اندرون / گرفتار سودای عشق و جنون

بدانند خود را به مقدار خویش / خدا را به عظمت شناسند بیش

چو بینند آن عظمتِ کبریاء / بیابند خود را به کُلّی فناء

نیارا ز قطره بدریا گذر / ز قطره به دریا چه پایست و سر

چو پیدایشِ خویش را بنگرند / ازان قطره و جسم آگه شوند

بسی خجلت آرند زان بحرِ نور / چو دانند آن قطره از بحر دور

و گر آنکه پیدایشِ خویش را / بدانند از بهرِ یادِ خدا

بود معرفت چون حصولِ مرام / و زین معرفت بهرِ خلق است کام

همه معرفت حاصل و کامِ شان / ازین معرفتِ حاصل انجامِ شان

عبادت که حاصل ز انسان بود / تنست و ورا معرفت جان بود

حصولِ عبادت ز اعضا شود / ز دل عُقدهٔ معرفت وا شود

خواسند مصروفِ عرفان همه / چه ظاهر چه باطن درین زمزمه

بود از خدا حُکمِ قطعی چنین / که مصروف باشند اندر همین

به غیرِ عبادت نه کاری کنند / عنان جمله با معرفت بسپرند

وگرنه بود جای پرسش مدام | اگر صرف گردد نه حسب مرام
چو بس مشکل است و نه ممکن چنین | که باشند کامل بحکمش قرین
ازین جمله تشویش خاطر بود | که خالق همه وقت ناظر بود
نه ممکن که اجرای امرش شود | ازین بندها جمله قاصر بود
به تقصیر خود جمله حیران و زار | چو بینند عجز و در نقص کار
بگویند پس ما عبدناک ازین | بگویند پس ما عرفناک ازین
تو هم گر بدانی ازین ماجرا | همین حال باشد ترا و انما
مقام وصالت چو لا حاصل است | فراغت از آن مر ترا حاصل است
ور آئی اگر اندرین شاهراه | ترا نیز باشد همین رسم و راه

وَاِذَا زُکِّیَ اَحَدُهُمْ خَافَ مِمَّا یُقَالُ فَیَقُوْلُ اَنَا اَعْلَمُ بِنَفْسِیْ

و چون وصف کرده شود یکی از ایشان را بترسد از آنچه گفته شود پس میگویند دانا ترم بنفس

مِنْ غَیْرِیْ وَرَبِّیْ اَعْلَمُ مِنِّیْ بِنَفْسِیْ اَللّٰهُمَّ لَا تُؤَاخِذْنِیْ مِمَّا یَقُوْلُوْنَ

خود از غیر من و پروردگار من داناتر است از من بنفس من بار خدایا مگیر مرا به آنچه

وَاجْعَلْنِیْ اَفْضَلَ مِمَّا یَقُوْلُوْنَ وَاغْفِرْ لِیْ مَا لَا یَعْلَمُوْنَ

میگویند و بگردان مرا بزرگتر از آنچه میگویند و بیامرز مرا آنچه نمیدانند آن را

ستایش کند گر کسی بهر شان | پسندند هر گز نه تعریف از آن

ز تعریف گردند بس منفعل ‌ ‌ بدانند از آن خویشتن را خجل

نه گردند گاهی به توصیف شاد ‌ ‌ به نیکی نخواهند بر خویش یاد

بگویند قابل به این نیستیم ‌ ‌ شناسند خود را که ما کیستیم

بحال خود آگاه هم و نفس خویش ‌ ‌ خدایم باحوال داناست بیش

نمایند از صدق دل التجا ‌ ‌ که ای عالم الغیب و ای کبریا

چو دارند مردم گمان اینچنین ‌ ‌ تو کن از کرم حال ما به از این

خدایا نگیری باین گفته ام ‌ ‌ که من نیز زین گفته آشفته ام

چو مردم بما این گمان می برند ‌ ‌ تو گر رحم آری نباشد گزند

همی خلق گویند ما را چنین ‌ ‌ ز من نیست این دعوی و کیش و دین

نه گیری تو بر من به گفتار خلق ‌ ‌ خدایا فقیرم درین ژنده دلق

تو چون علم داری بر احوال من ‌ ‌ نباشد بجز عاجزی قال من

فَمِنْ عَلَامَةِ أَحَدِهِمْ أَنَّكَ تَرَى لَهُ قُوَّةً فِي دِينٍ وَحَزْمًا فِي لِينٍ

پس از نشانهای یکی از ایشان آن است که به تحقیق می بینی برای آن قوت در دین و احتیاط در نرمی

علامات شان را چو خواهی تمام ‌ ‌ بیان آورم بر تو آنها تمام

که تا دانی آن دوستان اله ‌‌ چه دارند در زندگی رسم وراه
چو علم آوری بر علامات شان ‌‌ بدانی تو اطوار وطاعات شان
چو بینی بدین قایم واستوار ‌‌ بجز دین ندارند فکر و شعار
شب وروز اندر عبادت روان ‌‌ بذکر و به فکر خدای جهان
سر مو تجاوز نه از حکم او ‌‌ همه وقت مصروف در جستجو
چو دور اند از کید شیطان مدام ‌‌ نمودند بر خویش دنیا حرام
بود دین شان کامل وپاک بس ‌‌ بجز حق ندارند کاری بکس
بود صدق و اخلاص دین شان شعار ‌‌ ندارند جز راستی هیچ کار
ز نفس وهوا دور واز کبر و آز ‌‌ همه وقت مصروف عجز و نیاز
همه نرمی ولین به کار آورند ‌‌ ز سختی و درشتی کنار آورند
چو سختی بود بهر دنیای دون ‌‌ شود درشتی از حب دنیا فزون
به ایشان چو آن نیست این نیز نیست ‌‌ غم شان ازین آتش تیز نیست
بود نرمی شان باهل یقین ‌‌ همه لین نمایند با مومنین

ولیکن بکافر درشتند تام	بکفار نارند الفت بنام
چنان سخت ورشتند باکافران	که زایشان ربایند اموال و جان
زهمت به ایشان چنان نه روند	که ده برصدش حمله ها آورند
ولی درمیان خود از فرطلین	بود وضع شان دوستی از یقین
همه دوستی شان برای خداست	همه خصم شان دشمن کبریاست
نه حب و عداوت ز نفس آورند	بحکم خدا جاهد و یاورند

وَاِیمَاناً فِی یَقِینٍ

وایمان از روی یقین

بود جمله ایمان شان از یقین	زروی یقین سعی ایشان بدین
یقین با خدا و ولا با رسول	ز سودای دنیا و حبش ملول
خدا را به عظمت خدا دیده اند	بدل حب حق جمله ورزیده اند
نبی را ز بعد خدای جهان	لبی دوست دارند از مغز جان
ز جان وز اولاد و احفاد خویش	و یا آنچه در دهر افتاد پیش
از ین جمله الفت بآن بیشتر	ولای نبی از همه بیشتر

بقدر رو لا لطف دین بردہ اند | بسی ذوق و لذت ازین بردہ اند
فنا در و للّٰہ خدا و رسول | وللہ دگر نیست بد لطف قبول

وَخُشُوعًا فِی عِبَادَةٍ
وعاجزی در عبادت

حضور دل اندر عبادت کنند | نہ چون ما عبث در عبادۃ کنند
خشوع است زایشان ہمہ در نماز | نمازی تمامش حضور و نیاز
نمازی کہ باشد تمامش خشوع | اگر در قیامند و گر در رکوع
خبر از خدا و زخود بیخبر | بچینند از نخل طاعت ثمر
ندارند از خود نہ از کس خبر | حضور خدا کردہ در دل اثر
چنان باختہ در رہ دوست ہوش | کہ نی چشم دارند در کس نہ گوش

حکایت

شنیدم یکی رہرو ملک دین | بعزم سفر شد براہی قرین
در آنرہ رفیقیش ہمراہ بود | کہ اندر سفر اتحادش فزود
بنزدیک شہرے برابر شدند | دران مسجدی بود اندر شدند

درآن ملک بود آنچنان رسم و باب
که هر شام بندند بر شهر باب

ز مغرب شدی چون ادای نماز
در شهر بر خلق می شد فراز

در شهر می بست دروازه بان
بخلق از تردد نماندی نشان

چو کردند آنشب ادای نماز
ز مسجد برون گشت آنخلق باز

بدروازهٔ شهر کردند روی
خلایق بچالاکی از چار سوی

دران لحظه گفت ابزاهد رفیق
که شتاب اکنون بسوی طریق

وگرنه شود بسته دراین زمان
گر اینجا بمانیم باشد زیان

تو کوته نما این نماز و نیاز
در شهر ورنه شود شب فراز

چو زاهد بد اندر نماز از نیاز
بهمره جوانی نفرمود باز

بناگاه دروازها بسته شد
دل آن رفیق از الم خسته شد

فغان کرد کای زاهد پارسا
دلم را ز غم رنجه کردی چرا

بماندیم بیرون دروازه آه
چه سازیم شب چاره و چیست راه

نمودم صداهای از صد فزون
شنیدی ز مسجد نگشتی برون

وگر آن صداها تو نشنیدهٔ ‏ مگر گر تو ای شیخ گردیدهٔ
بپاسخ بخندید آن مردِ دین ‏ که ای ساده ای مردِ اندک یقین
تعجّب نباشد به خندیدنم ‏ که داری تعجّب به نشنیدنم
اگر می شنیدم صدا در نماز ‏ نمازم نبودی ز روی نیاز
صدای تو نشنیدنم بود کار ‏ که مصروف بودم بدرگاهِ یار
اگر می شنیدم صدای ترا ‏ بسی حیف بودی نمازم را
مرا باید این شیوه اندر نماز ‏ که گوشم نگردد بهر حرف باز
کسانی که رو با خدا آورند ‏ کجا گوش بر هر صدا آورند
ندا اگر شنیدی میانِ نماز ‏ نباشد ترا آن نماز از نیاز
چو گوشت بحرف و ندا باز شد ‏ نیازت کجا قابلِ راز شد
ز پاکان نماز است دائم چنین ‏ که اندر نیازند قائم چنین
ترا نیز اگر هست ذوقِ نماز ‏ بخوان اینچنین جانِ من با نیاز

ویتحملا فی فاقةٍ

و بردباری میکنند در گرسنگی

به فقر و به فاقه بسی برده بار	بود فاقه و فقر زایشان شعار
بخلق جهان روی در نآورند	بخالق همه کارها بسپرند
قناعت برزق مقدر کنند	اطاعت بفرمان داور کنند
رسد آنچه از غیب قانع برو	همین کار زایشان همین است خو
نخواهند بیش از ضرورت همی	بخواهند وقت ضرورت همی
نه جمع آورند از پی سال و ماه	نه اندیشهٔ شب نه فکر پگاه
برزق مقرر کنند اکتفاء	نذارند در بیش و کم ماجرا
تردد نه از بهر رزق آنچنان	که آرد براه توکل زیان
توکل نمایند با آن کریم	تردد نه اندر دل هر لئیم
بحق اند نزدیک و از خلق دور	بهر در نیارند ایشان مرور
چو بر نفس خود نیست زیشان ولا	بود فاقه و فقر شان مدعا
بود فاقه نعمت برای فقیر	بلی نفس از فاقه گردد حقیر
تو هم گر کنی نفس را خوار و زار	بعزت شوی نزد پروردگار

تن آسانیت آورد مشکلات ‌‌ زتن پروری آیدت مهلکات

زنفس است این احتیاج ای عزیز ‌‌ زنفس است گم گشته فکر و تمیز

زنفس است عقل از نهاد تو دور ‌‌ زنفس است دوری زیاد حضور

زنفس است قربت بشیطان همی ‌‌ زنفس است بعدت زیزدان همی

زنفس است محتاجیت هر زمان ‌‌ زنفس است سرو قدت چون کمان

زنفس است گردیدنت دربدر ‌‌ بپیش کسان از پی سیم و زر

زنفس است کاین جوهر پاک روح ‌‌ بوصل خدائی نیابد فتوح

زنفس است خواری ترا پیش راه ‌‌ زنفس است کت نامه گردد سیاه

کسانیکه از نفس برگشته اند ‌‌ زرنج جهان بیخبر گشته اند

وصال خدا یافتند و حضور ‌‌ زغیر خدا اند هر دم نفور

چو از لذت نفس رو تافتی ‌‌ بدان لذت آخرت یافتی

وصبر فی شدة

وصبر می کنند در سختی

بسختی بود صبر کردارشان ‌‌ صبوری بود دائما کارشان

همه وقت مصروف صبرند وبس | نباشند بی صبر در یک نفس

در حقیقت صبر

تو اوّل بدان ای برادر ازین | که کیفیتِ صبر باشد چنین
ندانی اگر صبر دانی چسان | فضیلت که حق داده بر صابران
به مخلوقِ عالم چو گیری حساب | زصبرند محروم جنسِ دواب
ملائک ندارند از صبر کام | که این فیض باشد بانسان تمام
زصبرند فارغ بهائم از آن | که باشد نه با معرفت کارشان
ملائک چو غرقند در عشقِ حق | نخوانند جز عشق معنی اسبق
تعلّق ندارند و از نفس پاک | ز زشتی و خوبی ندارند باک
ولیکن بانسان خدای مُبین | ازین هر دو اجزا نموده قرین
یکی از بهائم دگر از ملک | به انسان نهاده است بی ریب و شک
دو تقسیم شد بهر انسان کنون | ازین هر دو انسان شد ای ذوفنون
بهر قوتش عُمر و وقتی جدا | بهر عمر دارد زهر یک ادا

رسد تا بحد بلوغ آدمی — براه بهایم بپوید همی
خورد آنچه باشد ورا اشتها — بسان بهائم صباح و مسا
بپوشد خوش و فارغ از درد و غم — نباشد ز تکلیف بروی اُلم
به لهو و لعب شغل دارد مدام — بهر سو دود خُرم و شادکام
چو بالغ شود پس بامر خدا — خواص ملک بخشد او را صفا
ز نور ملائک رهندش بدل — که گردد نه از کار بیجا خجل
ملک هم مقرّر شود بهر این — که باشد ورا ناصحی بس امین
مراو را نمایند راه ثواب — که تا از معاصی کنند اجتناب
به اعمال نیکو بود میل او — نیارد سوی کار بی اصل رو
ملک دومین داردش بر یمین — که ناصح بود این ملک از یمین
غرض دو ملک از یمین و یسار — همه وقت مصروف این جمله کار
در اینجا ز شیطان بود اشتغال — خلاف ملائک نماید مقال
ملک منع دارد ز افعال زشت — ز شیطان بود حکم بر زشت گشت

ACKU

چو شیطان نماید بیَد اشتغال ‌ ‌ ‌ به نیکی ملک داردش اشتغال

ملک چون ز دین میدهد جمله کام ‌ ‌ ‌ ازان باعث دینیش گشت نام

ز شیطان بود آنچه حاصل مدام ‌ ‌ ‌ پس آنرا هوا بایدش گفت نام

ملک هر زمانست در سعی آن ‌ ‌ ‌ که سازی بشیطان تخالف عیان

همه دین بخواهد ملک بر دوام ‌ ‌ ‌ ز شیطان هوا باشدش جمله کام

چو انسان طرف از ملک درگرفت ‌ ‌ ‌ کزان کار دینی همه برگرفت

چو زین هر دو باشد همه کارزار ‌ ‌ ‌ شد انسان صالح بدین برقرار

جهاد است این فکر انسان بنام ‌ ‌ ‌ کزین بهر دین حاصل آورد کام

چو ثابت بود در جهاد آدمی ‌ ‌ ‌ در این امر باشد معاد آدمی

همین شیوه را صبر دارند نام ‌ ‌ ‌ ازین حاصل آید بدین جمله کام

پس این صبر را دان ز راه یقین ‌ ‌ ‌ بپا داشتن جمله از راه دین

چو دانستی از صبر ای ذوفنون ‌ ‌ ‌ مفصل کنم صبر فی الشّد کنون

بود صبر از بهر سالک اساس ‌ ‌ ‌ اگر صبر نبود بود بس هراس

بود توبه بی صبر گاهی نه کام | چو صبرت نباشد بود توبه نام
فرایض نه بی صبر گردد ادا | نه بی صبر گردی ز عصیان جدا
ز شاه رسل سید کاینات | سؤالی نمودند اهل ثبات
که ای سید پاک ای نیکخو | حقیقت چه باشد ز انسان بگو
بود دین و ایمان چه ای شاه دین | بفرمود صبر است ایمان یقین
دگر باره گفتند و گفت اینچنین | بود صبر از نصف ایمان یقین
نه بینی بقرآن ز نزد خدای | بود صبر مذکور هفتاد جای
بفرمود هستم مع الصابرین | خدا شد چو همره چه افضل ازین
هوا را گذارند مردان دین | خدا همره شان بود با یقین
هوا را چو بگذاشت مرد خدا | به صبر او شود هر زمان آشنا
چو با صبر شد اتحادش پدید | ز اموال و اولاد حبش برید
چو صبرش میان دل آمد پدید | ز دنیا و فیها تعلق برید
بذلت بمرگ و مصیبت روان | همه صبر باشد ره سالکان

به صبر است از سالکان کار و بار | رسد هر چه هر وقت از کردگار
بجز صبر راهے نباشد دگر | خوشا صبر در راهِ حق سر بسر
عبادت ز صبر است و دین نیست ازو | ازین سالکان راست زین جستجو
تو گر صبر داری بدل جانِ من | شوی از بزرگانِ اهلِ زمن
خدا همره است باشد از تو شاد | همه وقت باشد حصولِ مراد
ز حرص و غضب وارد است صبر باز | همه حاصل آید ترا از نیاز
بیا جانِ من صبر را پیشه کن | که تا حرص را بر کنی بیخ و بن

وَطَلَبًا فِي حَلَال

وجستجو در حلال

بود سعی شان جمله اندر حلال | حلال از حلال است بزم وصال
طلبگارِ رزق حلالند و بس | ندارند گاهے بجز آن هوس

در فضیلت حلال

فضیلت بدانی چو تو از حلال | ز عصیان نگردی گهی پایمال
بود مایهٔ جرم و عصیان حرام | حرامت بسی دور دارد ز کام

یا ایها الرسل کلوا من طیبات واعملوا صالحا

ای پیغمبران بخورید از مالهای پاکیزه و عمل کنید نیکو

ندانی که حق در کلام مجید / به پیغمبران داد انیسان نوید

خورید ای رسولان ز مال حلال / عمل نیک دارید در قول و فعال

پس اول بود حکم حق در حلال / پس آن زمرهٔ انبیا در مقال

بدانی ازین ای ستوده خصال / که وصل خدا حاصل است از حلال

حلالت رساند بوصل خدا / حرام از خدایت نماید جدا

دلت پاک باشد مدام از حلال / حرام است و حاصل از آن بس ضلال

حلال است و دل را بود زو ضیاء / حرام است و در جان از و صد بلا

حلال است و روشن از و کاخ دل / حرام است و دل زان سیاه و خجل

حلال است و تن زو شود جمله پاک / حرام است و بر سر از و جمله خاک

حلال است و زو در رسیدن بکام / ز کامت همه دور دارد حرام

حلال است و حاصل از و فکرها / حرام است و باطل از و ذکرها

بفرمود زین آنشه انبیاء / که فرض است بر مومن این مدعا

ضرورت چو دارد بکار جهان / طلب از حلالش بود هر زمان

دگر گفت شاه رسل اینچنین / که هر کس خورد از حلال اربعین

تمام دل او شود پر ز نور / کند از دلش عین حکمت ظهور

شود حب دنیاش از دل برون / شود حب مولاش در دل فزون

یکی گفت ز اصحاب بهر رسول / چه خوانم که گردد دعایم قبول

بفرمود آن سیّد دو جهان / ز رزق حلالت بود همچنان

چو خوردی حلال از ره عقل و دین / دعایت اجابت بیابد قرین

چنین گفت آن فخر انس و ملک / به بیت المقدّس بود یک ملک

ندا می کند هر زمان اینچنین / که ای مؤمنین وای مسلمین

کسی را که خوردن بود از حرام / ز فرض و ز سنّت از و نیست کام

اجابت نمی یابدت آن نماز / تو هر چند خوانی به عجز و نیاز

عبادت چو ده جزء داری شمار / طلب از حلال است نه جزو کار

ز سفیان ثوری بپرسید کس / که ای پیر دانای دور از هوس

[illegible]

سی گرد هد صدقهٔ از حرام ‌‌ ‌‌ از آن صدقه باشد مرا ورا چه کام

بگفتا مثالش همین دان و بس ‌‌ ‌‌ که با بول شوید یکی جامه کس

شود آنچه زان بول آنجامه پاک ‌‌ ‌‌ درین حکم شد صدقهٔ اشتراک

چو حال حلال و حرامست این ‌‌ ‌‌ بود سالکانرا همین کیش و دین

که رغبت بسوی حلال آورند ‌‌ ‌‌ ز آن قرب با ذو الجلال آورند

همه وقت فیضان حق بهر شان ‌‌ ‌‌ بود نور حق در دل شان عیان

بدل آنخدائیکه نور آفرید ‌‌ ‌‌ بسی از حلالش سرور آفرید

از آن روی پاکان راه خدا ‌‌ ‌‌ همه از حرامند دور و جدا

طلب از حلال خدائی کنند ‌‌ ‌‌ ز قرب حرامش جدائی کنند

تو هم گر کنی ترک زشت و حرام ‌‌ ‌‌ بیابی ز حق مدعا و مرام

چو باشد طعامت حلال ای اخی ‌‌ ‌‌ بسی لذت از قرب مولی بری

بود شرط اول ز پاکی حلال ‌‌ ‌‌ حلال ار نباشد ضلالش مآل

و نشاط فی الهدی

و نشاط در راه راست

ACKU

نشاط است زیشان براه هدی | همه راه شان از هدی و تقی

در حقیقت هدایت و نبذی از ترجمهٔ آیهٔ وافی هدایهٔ مبارکهٔ مجیده

الٓمّٓ ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى [الی] هُمُ الْمُفْلِحُونَ

نشاط از چه باشد بدان ای اسیر | که از سرّ مولی شوی باخبر

ازین فضل یابی بدل گر نشان | بدانی نشاطِ هدی بی گمان

هدی گر شناسی و از فضل او | کجا غیر تقوی کنی آرزو

تو دانی که بر سالکانِ هدی | نشاط از چه باشد براهِ خدا

کتابِ خدا را چو خوانی نخست | بیانِ هدی را ببینی درست

الفِ لام با میم اوّل شروع | ز قرآن بگردیدای با خشوع

نه ریب و نه شک در کتابِ خدا | برین قول شاهد بود کبریا

هدی هست فرمود للمتقین | که شد شیوهٔ شان ز فرطِ یقین

بیارند بر غیب ایمان همه | بحق غائب آرند ایقان همه

نماز خدا را کنند استوا | به تقوی چه در لیل چه در نهار

همه وقت زیشان صلوٰة و نماز | همه وقت زایشان نماز و نیاز

بخوردن قناعت از ایشان چگون ‌ ‌ ‌ و مما رزقنا است هم ینفقون

همانا برین چون دوام آورند ‌ ‌ ‌ به ایمان ازین بیش کام آورند

به اخلاص کامل ز روی صواب ‌ ‌ ‌ بیارند ایمان بجمله کتاب

قناعت از ایشان بروز قیام ‌ ‌ ‌ یقین جمله بر آخرت عام تام

براه هدای خداوند چون ‌ ‌ ‌ بفرمود خالق هم المفلحون

چو راه هدی یافتند این چنین ‌ ‌ ‌ به ایشان نشاط است هردم قرین

هدای را چو دانستی ای ذوفنون ‌ ‌ ‌ نشاط هدای را بدان پس کنون

همین پنج توصیف آمد تقی ‌ ‌ ‌ که فرمود آن خالق کبریا

هدی در همین پنج محسوب شد ‌ ‌ ‌ وزین سالکان جمله مرغوب شد

هدائی که زیشان بود در حیات ‌ ‌ ‌ نشاط است زآن در جمیع جهات

از ایشان هدی زان بقای جهان ‌ ‌ ‌ از ایشان هدی خلق از آن در امان

ز انفاس ایشان جهان قایم است ‌ ‌ ‌ ز انفاس ایشان جهان دایم است

ز انفاس ایشان زمین و زمان ‌ ‌ ‌ ز انفاس ایشان بقای جهان

ACKU

شریعت زانفاس ایشان بکام | طریقت زانفاس ایشان عیان
زانفاس شان معرفت را ضیا | حقیقت زانفاش شان و جلا
چگونه نباشد نشاط این چنین | که گوید خدا نسبت متقین
اگرچه بغیب است ایمانِ شان | ولیکن به از صد عیان و بیان
مشاهد همه وقت اسرار را | معاین همه رازِ آن یار را
عیان دیده وزان حلاوت برند | بهر دیده جان و دلی بسپرند
بهر دیده نام و نشانِ دگر | فدا بهر دید جان دگر
تو در عالم غیب داری گذر | از آنها شهادت بود در نظر
تو هم صدق و اخلاص اگر آوری | چو ایشان بدست آوری داوری
تو گر عشق حق را بدل جا دهی | ز غیبت قدم در شهادت نهی
ز غیب و شهادت بسا فرقهاست | شهادت رسیدن بنزد خداست
بغیب است ایمانِ عالم تمام | شهادت بود فرقِ خاص از عوام
بود دلتّنی کز شهادت پدید | بجز متقی چشم دیگر ندید

بود راه دیگر رهٔ اتقیاء　　باین رہ برد اتقیا را خدا

خوش آن راه زیبا خوشش رہبر　　ہدی خوش نقی خوش بود سر بسر

چو این قرب شد در رهٔ اتقیا　　نشاطاً بفرمود زان فہدی

نشاطی که خود غرق بود اندر آن　　شنیده نه بلکه بدیده عیان

دوم در ہدی حضرت ذوالجلال　　صلوٰة قیامش بفرمود قال

صلوٰة ار بدانی به معنی که چیست　　نشاط حیاتت نماید درست

صلوٰتیکه معراج بر انبیاست　　صلوٰتیکه زو وصل با کبریاست

صلوٰتیکه نورش بعرش خداست　　صلوٰتیکه راهش سوی کبریاست

صلوٰتیکه اوّل عبادت بود　　صلوٰتیکه آخر سعادت بود

صلوٰتیکه از وست امن و امان　　صلوٰتیکه عصیان بسوزد روان

صلوٰتیکه باشد عمادی بدن　　صلوٰتی کلید بہشت برین

صلوٰتیکه توحید چون شد درست　　خدا فرض کردش بمومن نخست

صلوٰتیکه جامع بود از کرم　　ز جمله عبادات عالم بہم

صلواتی که زان از برای ملک ... خداوند الّا که از جبر فریک
صلوتیکه بحضر ملایک نبود ... بجز یک قیام و رکوع و سجود
صلوتیکه هم زمرهٔ از ملک ... ندید از قعود و دگر جز و یک
صلوتیکه چون ترک شد از عمد ... ز مومن عطاهای ایمان برد
صلوتیکه مقیاس اعمال تست ... بروز جزا توست پرسش نخست
صلوتیکه خوانند چون با خشوع ... بود از زمین سوی عرشش رجوع
صلوتیکه گر نیست با او حضور ... بروی صلّی زنندش ز دور

در بیان کیفیّت نماز اتقیاء

صلوتیکه حق گفت للمتّقین ... بیانش نمایم بدان از یقین
بعالم نظر کن ز روی حساب ... ز کیفیّت خلق عالم بیاب
دو چیز است از بهر خلق ایجوان ... یکی قالب تن دوم شد روان
بود بهر تن جمله فیض و فتوح ... ز مُن روان آنچه گویش روح
چو از تن جدا گشت روح و روان ... نماند بجز نقص اندر میان

نباید از و درک فعل ثواب | سپارند از آتش بزیر تراب
نماز ترا نیز باشد فتوح | یکی از تن ایجان و دیگر ز روح
تنش صورت ظاهر است از نماز | بود روح او از حضور و نیاز
تنش باید اول شناسی ز هوش | که تا در دل آری نیاز و خروش
طهارت بقسم کمال و طهور | شود ستر عورت ز بعدش ظهور
به قبله ستادن بعجز و نیاز | دمی کآوری روی دل در نماز
نظر بر نگردد ز جای سجود | پناهد ز شیطان کج و دود
دل حاضر به نیّت ز بهر نماز | همه منتظر بهر راز و نیاز
ز تکبیر اولی غرض تا سلام | که هر مومنش یاد دارد تمام
نماز است از بهر این تن روان | نیاز است از بهر این جسم و جان
همین صورت ظاهر است از نماز | روانست از بهر آن تن نیاز
ز تن چون بدانستی ای باخرد | روان هم ز دل گر بدانی سزد
عمل از نماز است و اذکار اگر | بود بهر هر یک روان دگر

نباشد از آن روح گر در میان | بود کالبد بی حیات و روان
ور آداب و اعمال کامل نبود | بود چون نسق گشته سوی وجود
نباشد چو روح حقیقت ورا | بود چون کس صمّ و بکم و عمی
که با چشم و با بینی و با زبان | نه بیند نه بوید نه آرد بیان
نمائی چو اوّل نمازت شروع | بود روح بهر نمازت خشوع
حصول نماز تو آمد حضور | حضور ار نباشد نیابی سرور
نماز است دل راست کردن بحق | و گر تازه کردن بذکرش سبق
ازین بهره برگیر ای نوجوان | اقم الصّلوٰة لذکری بخوان
ازین است فرمود خیر الوری | مصلّی نه بینی که باشد بسا
بخواند نمازی ولی بی نیاز | نمازش نباشد بسان نماز
بجز ماندگی حاصلش بار نی | نماز ورا قدر و مقدار نی
نباشد نمازش بغیر جسد | چو روحش نباشد چه نفعش رسد
ببین ای برادر بفکر تمام | بفرموده شاه خیر الانام

نمازی که بی روح زینسان بود ‏ اگرچه جسد کامل از آن بود

چو باشد جسد هم تمامش عیوب ‏ چه یابی ازان غیر رنج و کروب

نویسند اجر نماز آن قدر ‏ که باشد حضورت بدل سربسر

نمازت جدائی ز آز و هواست ‏ وداع هوا پس نماز خداست

وداع هوا و ز غیر خدا ‏ چو کردی نماز این بود مدعا

نمازی که باشد ز اهل ولاء ‏ نماند بدل هیچ جز کبریا

شنیدی مگر تو ز قول و بیان ‏ که فرمود آن مادر مؤمنان

که با حضرت سید المرسلین ‏ همه وقت بودیم چون جان قرین

ز الطاف و اشفاق شاه بشیر ‏ رسیدی عنایات شام و سحر

چو نزدیک میگشت وقت نماز ‏ ز شوق و ز ذوق و ز قرب و نیاز

نبی را چنان پیش میگشت حال ‏ که با ما نبودی ازو قیل و قال

چنان وضع میگشت زان شاه دین ‏ که فرقش نبودی یسار و یمین

بدیدن چنان وضع او مینمود ‏ که گوئی بما او شناسا نبود

چنان میشدش حال و آن زمان / که گوئی نه بد معرفت در میان

ز ما و ز حضار بیگانه بود / به ما جمله بیگانگی مینمود

فراغت نمییافت تا از نماز / بنودش بکس مطلقا حرف و راز

ازین روی فرمود خیر البشر / حضور نمازت نباشد اگر

خدا ننگرد هیچگه در نماز / مگر آنکه آری حضور و نیاز

شنیدم خلیل آن نبی همام / چو خواندی نماز خدا را مدام

ز جوش دلش می بر آمد صدا / که هر کس شنیدی دو میل آن ندا

ازین مردم از دور دانسته بود / که دارد خلیل اشتغال سجود

گر انصاف آری تو ای مرد راه / ببینی همه حال خود را تباه

بدانی نمازی که خواندی همه / ز راز و نیازی که راندی همه

جسد نی از و تا چه باشد بروح / نه جسم و نه جائز است از وی فتوح

جسد گر تصور به فرض آوری / ز جوهر گذر سو بعرض آوری

جسد هم نسق گشته و خوار و زار / جسد را چه حاصل از و چیست بار

چو یک عضو ناقص بود از جسد / چه خذلان برای جسد میرسد

جسد از تو دارو نه چشم و نه دید / چه حرمت از و بر تو آید پدید

جسد چون بود کر ز گوش ای اخی / کجا حرف جانان از آن بشنوی

زبان گر نباشد ترا در دهان / کجا سود یابد ز حرفی زبان

و گر چشم باشد نه دیدش بود / کجا بصر دیدن کلیدش بود

من آنقدر کردم بعمر نماز / نگشتم میسر ز راز و نیاز

نه از کالبد در نمازم خبر / نه از روح او در نیازم اثر

بجود آنچه زین کار نگریستم / بهر سجدهٔ خویش بگریستم

نماز از بود چون نماز منی / تباشد از و نفع روح و تنی

قیامش چسان و رکوع و سجود / شروعش چه و منتهایش چه بود

تنش را چو تا حال نشناختم / ز فیضان روحش همه باختم

الهی باین حال زار و نزار / الهی باین دیده شرمسار

الهی باین تن که عاطل بود / الهی باین دل که غافل بود

ACKU

الهی بجائی که فیضان ندید — الهی به دردی که درمان ندید
چسان ایستادم برای نماز — چسان رو نهادم بخاک نیاز
نه شرمم ز اکل حرام هیچگاه — نه بهر حلالم سبیل و نه راه
همه غرق در بحر حرص و هوا — خبر نی ز تقوی و زهد و صفا
همه طالب جاه و عز و شرف — همه عمر کردم درین ره تلف
همه عمر از بهر تحصیل جاه — تلف کردم و نامه کردم سیاه
به پیشت ستادم ولی بیحضور — همه حب دنیا بدل از غرور
ستایش ترا کرده ام در زبان — ولی در پی حمد با دیگران
بگفتم ترا رب هر دو جهان — ولی خواست بنمودم از دیگران
ز رحمانی تو هم از رحیم — زبانم همه وقت بوده کلیم
طلب رحم را کرده ام از دگر — همه خاک بیستری نمودم بسر
ترا گفته ام مالک یوم دین — از آن یوم و از تو نه ترس اندکمین
پرستش تو این زبانم نخواند — به غیر تو جمله اطاعت براند

زبانم ز تو استعانت بجست — ز امداد دیگر امیدش نخست

ز تو خواستم بس رهٔ مستقیم — درین راه رفتم چو شخص سقیم

بگفتم همه از رهٔ عارفان — ولی صرف شد عمر چون مسرفان

ز راه غضب از تو جستم پناه — براه غضب نامه کردم سیاه

بگفتم هزار و نکردم یکی — نه حاصل ازان بیش شد اندکی

به فردا چه حاجت برسوائیم — چو امروز پیدا است شیدائیم

درین عمر رفتم نه راه خدا — نماندم دمے از غرور و هوا

توکّل نکردم به تو اے کریم — همه بود امّیدم از هر لئیم

تو رزاق و من رزق جویان ز غیر — تو با من من از جهل پویان بغیر

ز تو رزق و مشکور من از دگر — ز تو رزق مقسوم و من دربدر

مقدر مقرر ز تو عزّ و جاه — من از جهل از دیگران جاه خواه

تو از آب دادی وجودم ز خاک — بنار هوا جسم دادیم پاک

من از جهل خواهم ز غیر آبرو — نشد حاصلم هیچ و شد آبرو

همه عمر سرگشته و دربدر — که عزت بیابیم ز شاهان مگر
همه وقت مصروف این رنج و درد — که ذلت نبارد بسر خاک و گرد
خبر نی که عزت نه این بوده است — همین ما رنج و قرین بوده است
خبر نی که عزت نه غیر از خداست — از و ذلت ما و زان عز ماست
از آنکس که خواهیم عزت مدام — همانست محتاج عزت تمام
وز آنکس که خواهیم ما عز و جاه — ز ما بیشتر احتیاجش براه
ز محتاج خواهیم ولی از غنی — در این عمر بگذشت و ما منحنی
غرض هرچه کردیم بد کرده ایم — نه بهر دگر بهر خود کرده ایم
بخیر و شر خود نه گاهی نظر — نه اندیشه و فکر نفع و ضرر
همین کرد ما بس ز نادانی است — همین کرده نقص مسلمانی است
کسانیکه راه هدی داشتند — کسانیکه ره با خدا داشتند
هدا کار شان و از ان بس نشاط — نشاط الهدی بهر شان خوش بساط
هدی کر بدانی ز ایشان هدی است — وز ایشان هدی همره شان خداست

به تقوی همه کارشان باکریم — ازآن دین وایمان شان مستقیم
بود دین شان دین وایمان یقین — یقین جمله ایمان وایقان ودین
نمازی که خوانند گفتم به پیش — ازآنست بیش کم نوشتم ازآنست بیش
ازآنست قول شه مرتضی — نشاط است زیشان همه درهدی
چو من حال شان بنیم وحال خویش — ازان حالت صعبم آید به پیش
ندانم که خود راچه دانم کنون — بسی سخت حالت مرا ازجنون
نه حاصل هدایت نه در دل اثر — نه از راه تقوی وفتوی اخبر
نه ایمان که باشد ز اهل تقی — مسلمان بنام وعمل ز اشقیا
نه ازغیب علم وشهادت به پیش — عجب راه رفتن عجب دین وکیش
نمازی که در دل نه گاهی نیاز — همه فکر دل در پی حرص وآز
وضو چون وضو نی ودل بحضور — نماز ونیازی سراسر قصور
نمازی که خوانم زنقصان آن — شود نو نهالا ازمم بی گمان
زنقصی که دارم من اندر نماز — بدانم من و داند آن کارساز

بخوانم نماز و ملک در عجب / که زین داری ای دون امید طرب

چو سودا بیفزود اندر دلم / ز سودا بشد پای اندر گلم

همین شکوه برد به پیر مغان / که ای من فدایت بروح و روان

مرا عمر ضایع شد اندر جهان / نکردم به دل هیچ مهر بتان

گر استاده ام بهر غیرم مدام / نه بهر تبسم بود اندر قیام

همین حالتم بود اندر قعود / خجالت ز خاکم همه در سجود

نه در قاعده قاعده حاصلم / همه بی حضوری بدل و اصلم

چه حاصل بود بهر من زین نماز / که باشد بدل نی ز عجز و نیاز

بدل چون نباشد نیاز و حضور / نمازم چه و چیست از آن سرور

مقرر نماز از برای نیاز / نیازم چو نبود چه خوانم نماز

چو بشنید آن پیر والا تبار / ازین گفته بگریست بس زار زار

بفرمود کز عجز انسان مدام / بود زین ندامت مدام و تمام

درین بحر پیوسته باشد غریق / وزین آتش عشق هر دم حریق

ACKU

نیازی که شایان ذات خداست
ادایش ز انسان خاکی کجاست

تو در نقص خود اینقدر قایلی
به اصلاح نقص اینقدر مائلی

همین حال پاکان بود هر زمان
همین حال دارند روز و شبان

میسر نباشد حضور تمام
بخواهد دل و در نیابد کام

حضور عوام است در خورد شان
حضور خواص است با عزّ و شان

نه نسبت بود عام را با خواص
نه از خاص با انبیاء اختصاص

مدارج بود در خواص و عوام
بود انبیاء در مراتب بکام

بود هر که خواهانِ بالای خویش
کند سعی اندر رسیدن به پیش

رسد گاه و گاهی بماند براه
بود در دلش جمله قرب اله

طلب چون فزونست و رفعت فزون
مدام است هر کس درین ره خزون

ولی خوشدلی بس ازین بیش نیست
که جز تبع حاصل ازین کیش نیست

ز تقلید پیغمبر و تبع او
رسیده بحکم خدائی نکو

ز اخلاص و سعی است تقلید ما
بود مرحمت پس ز نزد خدا

ترا سعی گر در حضور است و غور / کلامست همین و همینست طور

به اندازهٔ چشم نور آوری / به مقدار طاقت سرور آوری

تو کوته مکن صدق و اخلاص را / ازین بعد بسپر بحق علی

ز تو قدر طاقت نمودارست / کریمی ازو در خریدارست

تو دانی نه قیمت چو زین کرده‌ است / کرم کی گذارد چه زین کرده است

تو با عاجزی اعتراف آوری / نه راهی ز لاف و گزاف آوری

بعجز تو از تو چو داناتر است / ز قوت به بخشش تواناتر است

غرض چون ز تقلید باشی نه دور / همین است بهر تو بایجان سرور

تو در تبع و تقلید سالار من / نهی چون بامید سر بر زمین

به تقلید و تبع نبی الهدی / ز تو در پذیرد به نقصان خدا

حکایت

شنیدم که در وقت موسی کلیم / یکی مرد ساده دل بس لئیم

ز اطوار نادانی و ارتداء / تمسخر کنان با کلیم خدا

بهر محفلی مجلسی می نمود — بگفتار موسی زبان می گشود

به نقص زبان و به نقص ادا — همیگفت بر خلق آن ماجرا

شباهت نمودی بگفت کلیم — که خندند گفتار بر آن لئیم

ازین بود موسی علیه السلام — همه وقت از وی برنج تمام

درینکار بود و اجل در رسید — اجل دامن زندگیش درید

کلیم اندر آنشب بدیدش بخواب — که حق داده بودش ز راه صواب

بدیدش کلیم خدای کریم — به انعام و اکرام اندر نعیم

به آسایش و راحت بیش بود — ز لطف خدا عزتش در فزود

بگفتا ز حیرت بیزدان کلیم — که ای حضرت کردگار رحیم

کسی کو مرا عمرها خوار داشت — به عالم به بی عزتیم گماشت

نه مستوجب این کرم بود او — چرا میبرد اینقدر سود او

کسی کو کند با کلیمت چنین — ببایست باشد زبون و حزین

بفرمود حق کای نبی کلیم — تو هستی کلیم من و من کریم

ACKU

بتو چشم الطاف من بیشتر   درین عصر باشد ز جنس بشر
به شکل تو بیساخت خود را چو آن   چو تو حرف میزد میان کسان
تو محبوبی او ساخت خود را چو تو   مرا غیرت استاد بس پیش رو
که هر چند او را نکو نیست کیش   چو از دوست اطوار آرد به پیش
مرا چشم بر پیشهٔ او فتاد   ز اوضاع او دوستی تو یاد
کریمی من کرد این اقتضای   که هرگز معذّب نسازم ورا
اگر بود نادانیش بیشتر   ولی بود با دوستم پیشه ور
به این پیشهٔ دوست بگزیدمش   عقوبت نکردم ببخشیدمش
پس این جای امید ما بنده است   به کافر چو این مرحمت از خداست
به کفر و به آن پیشهٔ بد شعار   چو بخشد ز لطف اینچنین کردگار
در اینجا چو مومن به تقلید پاک   جبین از رهٔ صدق ساید بخاک
بود اعترافش ز عجز و قصور   بود طالب قرب او از حضور
عجب نیست کان کردگار کریم   که او هست بر بندگان بس رحیم

ACKU

به تقلید پیغمبر پاک دین | نماید عطا نورِ دل از یقین

بگوید که نالایقی گر تمام | چو تقلید کردے بخیر الانام

ز تقلید و از پیشهٔ آن حبیب | ترا ره نمایم به عرفان قریب

ز مومن بود هر زمان این نوید | بدرگاه حق جمله راهِ امید

الٰهی بحق شهٔ انبیاء | که شد جملهٔ خلق را پیشوا

نمازے که از ما نه دروی نیاز | قبولش نمائی به قسم نماز

ز ما و ز عمل جمله گرد دربسیت | بدید و نظر هر چه مستور هست

همه نقصها در عملها است بیش | بود نقص ما این نه از دین و کیش

نه تو دین بما از پیمبر رسید | درین دل ضیائی ز ایمان دمید

همین دین و کیش و نماز و نیاز | ز تو وز پیمبر رسیده ست باز

کمال از تو و ز پیمبر بود | شرافت بدین مستور بود

اگر نقص از ما در آمد میان | نماز و نیاز است فارغ از آن

به آن عظمت کبریا در رسول | به آن حشمت کیش و دین و قبول

سر مو نگنجد ز نقصی میان ‌‌ ولی نقصها دفع ز ان میتوان
پس این نقص ها از نماز و نیاز ‌‌ الهی تو از رحمت دور ساز
اگر بحضوریم تو حاضری ‌‌ بدلهای ما حاضر و ناظری
بدل التجای حضورت مدام ‌‌ بود خواهش ما چه صبح و چه شام
علائق عوارض چه طول امل ‌‌ ز شیطان و این نفس دون دغل
ز ما رفته است آنچه شایان بود ‌‌ قصوریست ظاهر نه پنهان بود
الهی تو این اعتراف گناه ‌‌ ز ما در پذیر و ز ما عذر خواه
بحق خود و سرور کارساز ‌‌ بحق علو نماز و نیاز
مکن رد تو این کرده بی حضور ‌‌ که زیباست این از رحیم و غفور
اگر عرصه عصیان نیارد بطی ‌‌ معطل کرمها بود تا بکی
وگر نقص نبود ز عصیان بحال ‌‌ کجا صرف گردد کمال الجمال
شکستی ز عصیان بباید نخست ‌‌ که عفوت کند مومیائی درست
غضب گر گمارد همه بیتیش ‌‌ ز رحمت رود در کجا وسعتش

الهی بود گر گنه بیش بیش / بود موج رحمت ازان بیش بیش

بدنیا عطا کن ز نور حضور / به عقبی عطا از حضور تو نور

اگر نقص از ماست از تو کمال / تو هادی ز ما نیست جز قیل و قال

ز ما گرچه نقص است و بیکاریست / کمال از تو و از تو ستاریست

ز ره برده ما راست دیو رجیم / بره آر ما را تو رب رحیم

روا کی بود کان رجیم از دغا / برد از رحیم و ز راه هدی

بیک تن که ملعون بود تا ابد / چرا مومنان را ز مولی برد

تو از ما و ما از حساب توئیم / و گر نیک و بد در حساب توئیم

شهادت بتو آوریم و رسول / ربوبیت تو بدلها قبول

تو تخم محبت به دل داده‌ئی / ز کفر و ضلالت بهل داده

تو فرموده‌ئی حکم لا تقنطوا / عطا کرده‌ئی دم تو بر شکل هو

تن ماست مرهون و راهن توئی / خریدار این جان و این تن توئی

خریدیم حب ترا چون بجان / ز شیطان چه حق بر تن و یار دون

ACKU

زما استعاذه زتو دفع آن ‌ ‌ ‌ زما مسئلت زان تو رفع آن
الهی چو حب تو از ما برد ‌ ‌ ‌ کرم کی گذارد کجا کی سترد
زتو ما و ایمان و دین هم زتو ‌ ‌ ‌ زخ ابلیس آرد بما از چه رو
بود کار ابلیس با کافران ‌ ‌ ‌ که با بغی باشند چون توامان

رجوع بمقصد

بود نفقهٔ شان زرزاق چون ‌ ‌ ‌ و مما رزقنا است هم ینفقون
قناعت نمایند بر رزق حق ‌ ‌ ‌ نخواهند پر کاسه و یا طبق
بخواهند قدری زرزق حلال ‌ ‌ ‌ که باشد ازان طاقت قیل و قال
به نفس آنقدر توشه در دهند ‌ ‌ ‌ که از مرگ ایمن وزان میزیند
نه چون ما غم هفته و ماه و سال ‌ ‌ ‌ نه انبار غله نه صندوق مال
توکل برزاق و بر رزق او ‌ ‌ ‌ نه زین بیشتر از کسی جستجو
بوقت غذا هرچه آید به پیش ‌ ‌ ‌ ازان دفع حاجت باندازِ خویش
به فکر تر و خشک نی بیش و کم ‌ ‌ ‌ نه خواهش بچیزی که خواهد شکم

ACKU

خورند آن قدر کزوی آید سرور — نه چون ما که خوردن بیارد غرور

خورند و از آن بهرهٔ زندگی — نه خوردن که زانست شرمندگی

خورند آنکه صحت ازو حاصل است — وزان عافیت بر بدن واصلست

همه فارغ از رنج و از امتلا — همه فارغ از درد و دور از دوا

خورند از غذا و شود جمله نور — شود نفس مصروف راز حضور

حکایت

شنیدم که در وقت خیر الانام — شهی از ولا و خلوص تمام

ز اندیشهٔ خیر و هم اعتقاد — حکیمی خردمند بس اوستاد

فرستاد اندر حضور نبی ص — طبیب رسا بر خفی و جلی

نوشته عریضه بسی با نیاز — بدستش بداد و فرستاد باز

که ای سرور دین و ای فرد پاک — نخواهم بشهرت کسی دردناک

حکیمی بسا هوشیار و خلیق — که از ماست اندر علاج دقیق

فرستادم آنجا که بهر دوا — مهیا بود بهر خلق خدا

بفرمود آن سیّد انس و جان — که خوبست باشد طبیب اینزمان

چو بگذشت یک چند بر آن حکیم — نیامد به پیشش مریض و سقیم

بحیرت دو چار و علاجی نیافت — مریضی نه از بهر چاره شتافت

ز بیکاریش سخت حال او فتاد — به پیش پیمبر چنین عرضه داد

که ای سیّد پاک والا گهر — ازین مردم خطه پر ثمر

به من هیچ رغبت نیارند پیش — علاجی نخواهند از درد و ریش

ز بیکاری خویش هستم فگار — چو مردم علاجم ندارند کار

بفرمود آن سیّد انس و جان — که ای مرد کار آگه نکته دان

درینجا به سکّان این مرز و بوم — ز جنس دوا نیست هرگز رسوم

از ایشان بسی دور بیماری است — به صحّت قرین زندگی جاری است

خورند هیچگه نی بجز از اشتها — خورند از اشتها شد چو در منتها

رسد چون بقدر کفافی غذا — تناول نمایند کم ز اشتها

ز خوردن شکم چون فزونی ندید — مرض اندر ان کی بگردد پدید

همه دردهائی که در آدم است | ز پر خوردن و سیری اشکم است

همه رنجها کاندر انسان بود | ز سیری و پر خوردن نان بود

شکم چون نشد سیر درد است دور | ز کم خوردنت حاصل آید سرور

چو مردم همه از مرض فارغ است | طبیب از علاج عرض فارغ است

تو هم ای برادر چو کمتر خوری | ز نور درون بهره و بر خوری

نه محتاج باشی گهی با دوا | نباشی به درد و الم مبتلا

ازین روی آن سرور انبیا | بفرمود المعده حوض الداء

حمیة چو دانی که رأس الدواست | حمیة همین خوردن کم دواست

بخور کم که بسیار خوبی ازوست | بخور کم که بس تندرستی دروست

ز کم خوردنت نور آید پدید | ز کم خوردنت فکر گردد مزید

ز کم خوردنت دل بیابد ضیا | ز کم خوردنت دوست دارد خدا

دگر متقی را ضیاء و هدی | چه باشد که هستند در اهتدا

بود جمله ایمان شان مستقیم | کتب آنچه آمد ز نزد کریم

ACKU

ز صدق و ز اخلاص دارند کیش | بقرآن و نازل از آن آنچه پیش

به امر و به نهی است ایقان شان | بود در کتب آنچه ایمان شان

تیارند یک مو تجاوز از آن | همه کارشان بسته در حکم آن

نه گاهی کنند آنچه نبود روا | مطابق همه کارها شد باو

شب و روز دائم معروف و بس | ز نهیش همه دور باشند و پس

بروز جزا جمله زیشان یقین | بود کیش شان این و این است دین

یقینی که دانند روز جزا | که هست از یقین ظاهر و بر ملا

همه وقت ملحوظ و اندر نظر | که برپاش دانند بس مختصر

بهر لحظه دانند استاده باز | به پیش خداوند بس بی‌نیاز

نه غائب دمی زین حضور و نیاز | ازین اند مصروف ذکر و نماز

ندانند فردا بود آخرت | هم امروز دانند آن عاقبت

از آنست افعال شان جمله خوب | وزان دور از جمله زشت و عیوب

تو هم گر بدانی ز روز جزا | ز استادنت پیش روی خدا

کنی جملگی آنچه ایشان کنند ... کنی زندگی زانچه ایشان زیند
بچشم تو چون پردهٔ غفلت است ... زاعمال نیکت ازان ظلمت است
تو گوئی ز روز جزا ای عزیز ... نیاری از آن روز در دل تمیز
بدانی اگر هول روز جزاء ... کنی کار کی جز بیاد خدا
ز طول امل چشم تو گشته کور ... نداری مگر بهر دنیا حضور
نشاط هدی گر نه بینی دمی ... بدم کی دهی هیچگه عالمی
ز عالم فزون جمله دانی دمت ... بدانی دمی گر زدم مکرمت

وَتَحَرُّجًا عَنْ طَمَعٍ

و باز ایستادن از طمع

عمل میکنند اهل کردگار ... نه ز امید جنت نه از بیم نار
رضایش بجویند در راهش روند ... بهر جلوه در ره فدایش شوند
تن و جان دهند در رضایش خرند ... بروح و روان ملک ولایش خرند
بدنیا و عقبی نه میل و نه صرف ... بجز حب مولا نه قیل و حرف
نه چون ما هوس بهر فردوس و حور ... عبادت نه از ترس نار و شرور

شب و روز در بحرِ عرفان غریق | بسوز محبّت همه دم حریق
همه جان دهند و محبّت خرند | همه محنت از بهرِ جانان برند
عمل بعوض می کنند و بدان | پس از کردهٔ خویشتن منفعل
نیارند اعمال پیشِ نظر | نمایند از خودنمائی حذر
عبادت بدانند از خود شعار | عبادت نیارند اندر شمار
همه عجز آرند در بارگاه | ز کبر و منی یاد نارند گاه
بود عشقِ شان با خدای کریم | نیارند یادی بجز از رحیم
ز دنیای دون و ز دهر و جهان | ز اسباب او بر کنار و کران
طمع جمله از غیر ببریده اند | از آن حسب حق جمله بگزیده اند
طمع رانده اند و از وی بعید | طمانیت از بهرِ شان زآن پدید
ز خاصان حق این بود رسم و خو | همه وقت مصروف راه اله

يَعمَلُ الاَعمالَ الصّالِحَةَ وَهُوَ عَلیٰ وَجَلٍ

میکند اعمال نیک واو بر ترس ست

همه وقت اعمال صالح کنند | همه دوری از کار طالح کنند

همه معرفت کار ایشان عیان — همه امر معروف و فعل و بیان
عبادت همه از نماز و نیاز — همه غرق دریاد آن کارساز
بروزان همه ذکر و فکر خدا — به شبها قیام و ز راحت جدا
همه صایم الدّهر ای پر هنر — همه قایم اللّیل شب تا سحر
باین جمله ترسان و لرزان مدام — بدل هیبت از ترس حق بر دوام
ندانی که در قرب حق فائزند — که از بیم یزدان همه در غمند

حکایت

شنیدم یکی پاک دین و ولی — که اسرار حق بود بروی جلی
برآمد ز شهر و برون در شتافت — به نزدیک دریا قراری بیافت
ز جمعی مریدان اخلاص جو — نشسته باخلاص در پیش او
ز خوشنودی و خرّمی پیر راه — همی راند گفتار یاد اله
ز پیشانیش خرّمی می نمود — ز گفتار او خرّمی می فزود
چنین بود در خنده گر ناگهان — شد آثار اندوه در روی عیان

ACKU

برنگش ز سرخی نشانی نماند | گل ارغوان زعفرانی بماند

به اندام او لرزه اندر فتاد | ازان لرزه در جای خود در فتاد

مریدان بحیرت دوچار آمدند | تعجّب کنان زار و زار آمدند

کسی پای مالید و کس سر گرفت | بجان همه آتش اندر گرفت

پس از ساعتی چند آن نیکفال | به صحت گرائید زان گونه حال

بهوش آمد آن مرشد راه دین | زبان توبه گویان و دل با یقین

به تن لرزه از هیبت کردگار | همی کرد بس گریه زار زار

ز حضّار شخصی که نزدیک بود | بپرسش زبان در حضورش کشود

که ای پیر دانای با دین و کیش | چنین حالتت از چه آمد به پیش

چه حالت بد اینحالت جان گداز | چه پیش آمدت ای شه پاکباز

بدو گفت آن مرشد با خبر | گزین ماجرایم مپرس ای پسر

نه حرفیست کاظهار او به بود | که پنهانیش بهر من بهتر بود

ندارم توانی که آرم بیان | نه دل راست یارا نه تاب زبان

نمود التجا پیش پیر آن مرید — که ای شبلی عصر و ای بایزید
بباید ازین سر کنی آگهم — که زین فکر و سودای دل وارهم
بگفت ای برادر چو پرسی ز حال — بیارم به ناچار پیشت مقال
شنیدم که غوثی بحکم خدای — برحمت قرین گشت و شد رهنمای
مرا بود امید از فضل حق — که جایش سپارد باین مستحق
امیدم برین بود و فرحت بسی — ندیدم ز خود مستحق تر کسی
چو بوده است فرحت مرا بیشتر — ز شهر آمدم بر لب بحر در
بامید بودم بسی شادمان — امید همین بود و خرم از آن
بدیدم کنون بر لب بحر من — عجب ماجرائی که شد جان ز تن
که یک ذمی هندوی بدشعار — ز تن جامه در بحر کردی کنار
به آب اندرون آب بازی نمود — ز قدرت بر آن آبیاری فزود
کرم کرد از لطف خود کردگار — نمودش بخاصان خود در کنار
بیک بار از لطف غوثش نمود — تو گوئی که او هیچ کافر نبود

بدیدم که زنارش اندر هواست
مرا تن بلرزید و جانم بکاست

که من داشتم چون امید نوید
شدم زان اگر دور هم نا امید

مبادا که زنار اندر هواست
رخش روبره در هوا سوی ماست

مبادا زند برق بر خرمنم
ببیدا زد این طوق در گردنم

ازین هیبتم لرزه آمد به تن
ازین بیم شد عقل و دانش ز من

نه هوشم بسر نی قرارم بدل
ازین منفعل گشتم و این خجل

ز خاصان بود اینچنین ترس و بیم
اگرچند هستند اندر نعیم

کند هرچه اعمال نیکو فزون
ز ترس و ز بیم اند زار و زبون

نه چون ما که روز و شبان بد کنیم
بسی ظلم و بیداد بر خود کنیم

نه شرم از خدا و نه ترس از عذاب
همه مستعد بهر رنج و عتاب

حکایت

شنیدم جگر گوشهٔ مرتضیٰ
امامیکه بد زین اهل تقیٰ

امام الوریٰ زین العابدین
که رونق ازو داشت دین متین

در ایام حج تلبیه مینمود — به لبیک شوق دلش میفزود

در اثنای لبیک آن شاه دین — در افتاد بی حس بروی زمین

همه خلق شد جمع از هر کنار — به گریان و با ناله گشتند زار

چه پیش آمد از بهر این شاه دین — که زو تیره شد روز بر مسلمین

فرودند بس بیقراری بخویش — که شاه جهان را چه آمد به پیش

غرض بعد ساعت بلطف خدا — بهوش آمد آن سید اتقیا

همه شکر کردند و شادان شدند — از آن سید پاک جویان شدند

که شاها چه بود اینکه آمد بپیش — بفرمای یک شمه ز احوال خویش

بفرمود و بگریست بس زار زار — که بودم به لبیک مصروف کار

چو لبیک لایق ندیدم ز خویش — چنین فکرتم در دل آمد به پیش

منم تلبیه گوی و لبیک خوان — بدل معرفت نیست در خورد آن

منم تلبیه خوان و هاتف اگر — بگوید ز دل نیستت این خبر

بود دولت از صدق و اخلاص دور — زبان تلبیه خوان و دل بیحضور

ز هاتف نه لبیک آید جواب — نه سعدیک گوید ز روی خطاب
چه حاصل ازین گفت لبیک ماست — چو دل بسته اینجا نه با کبریاست
چنین ست احوال پاکان دین — چنان صدق و اخلاص و عزم یقین
نه چون ما که خوانیم گر یک نماز — نباشد در آن هیچ راه نیاز
به پندار باشد که زاهد شدیم — به انوار غیبی مشاهد شدیم

حکایت

یکی واعظ پاک با علم و دین — به مسجد همی کرد وعظ از یقین
در آنجمله جولای بافنده بود — که از وعظ واعظ نصایح شنود
ز واعظ چو بشنید بحث نماز — که گردد چو مومن بصرف نیاز
دلش پاک گردد ز نور خدا — ز غیب آیدش روشنی در صفا
به القای غیبی شود سرفراز — ز غیبش نمایند راز و نیاز
همین شخص بس بود دور از نماز — نمیکرد گاهی نماز و نیاز
چو از واعظش اینخبر در رسید — دلش گشت خرّم بسی زین نوید

وضو کرد و برخواند در شب نماز چو بشنید تعریفها از نیاز
چو اتمام کرد آن نمازِ خدا بپوشید چشم و بدل مدعا
که آید کنون هاتفی زود زود رسد زود و آید بدل بس گشود
چو در شب ندید آنچه بودش بدل ازین کردهٔ خویشتن شد خجل
برفت و بواعظ شکایت نمود نمازی که خواندم نیامد گشود
نه در دل چراغی ز آیا نمود نه از غیب هاتف عنایت فزود
ز پاکان نباشد چنین ادعا ندارند در زهدِ خود مدعا
بدانند پیدایش خود یقین ز بهرِ عبادت به کیش و بدین
همه وقت تقصیر آرند پیش شمارند بی کردهٔ خود ز خویش
نه چون ما که نارفته پیش از عمل طلب مزد داریم بیش از عمل
نه بینیم اعمال و اطوار خویش همه وقت خواهیم ز اندازه بیش
نه بر کردهٔ خویشتن یک نظر که این کرده آرد چو بار ثمر
طلب بیش و نه اندازه بیرون طمع عمل اندک و از صد افزون طمع

یمشی وهمّهٗ الشکر

شام میکند و قصدش شکر خداست

شب آرند با شکر ایزد همه — نیارند بی شکر حق زمزمه

بروز آنچه از حق رسیده بپیش — بران شکر آرند ز اندازه بیش

بدانی اگر شکر حق را اساس — گذاری بهر لحظه شکر و سپاس

تو گر خوبی شکر دانی تمام — ز شکر خدایت بود جمله کام

و گر معنی شکر نشناختی — بدان نعمت شکر در باختی

نه یک لفظ محض است شکر ای جوان — ببایست فهمید معنی آن

بیان آرم از شکّر شکر چون — شوی کام شیرین ز شکربت کنون

تو ای جان من شکر حق یادگیر — که در شکر غیرش نه گردی اسیر

بشکر اندر آمد شناسای او — بشکر اندر آمد تمنای او

بشکر اندر آمد سر معرفت — ز شکر است بال و پر معرفت

بشکر است یاد خدا از بعید — ز شکر است بر بنده آئین نوید

ترا شکر گر واجب نعمت است — شناسائی صاحب نعمت است

تو بشناس اوّل ز منعم نشان ٭ پس از شکر گردی بسی شادمان

مقام است سه بهر دین ای اجل ٭ که علمست و حالست و سوم عمل

بهر کار دین این سه باشد ضرور ٭ ازین سه بسی حاصل آید سرور

بود علم اصل اصول ای جوان ٭ که بی علم حاصل نیاید بیان

چو شد علم حاصل از آنست حال ٭ نیابی بجز علم حال و مقال

عمل آید از حال حاصل پس ٭ بدان سه مدارج ضرورست و بس

مدارج بشکر است زین سه چنین ٭ عیان سازم هر سه بیاور یقین

بود علم از شکر ای ذی کمال ٭ شناسائی نعمت و جاه و مال

شناسی تو از صاحب حال را ٭ نه بر غیر آن آوری قال را

بود حال حاصل از آن خرّمی ٭ که از وصل نعمت تو شادان شوی

عمل باشد ای جان اگر بشنوی ٭ که صرفش بجای رضایش کنی

خداوند نعمت چو دادت نعم ٭ ترا داد نعمت ز روی کرم

تو صرفش بجائی کنی ای جوان ٭ که صاحب ز صرفش شود شادمان

همین صرف میدان تو ای جان من — تعلق بدل با زبان و به تن
نه گردد همین سه گر از تو اداء — ادا شکر گردد نه ای پارسا
پس از شکر حق گر تو خواهی ادا — بود اعتقادت نه از این جدا
که اوّل ز نعمت بدانی یقین — یقینت بدل جمله باشد همین
که این نعمت از کردگار است و بس — بیادت نیاری دگر از هوس
بدادن شریک دگر نشمری — نه غیر خدا نام دیگر بری
ندانی شریک عطا دیگری — به یادت نیاری دران سروری
شریک و مددگار گوئی اگر — بود شکر ناقص ز تو سربسر
خیالت اگر این بود هوشدار — که در شکر گشتی بسی خوار و زار
به تمثیل گویم ترا مختصر — بر این فکر داری و دانی اگر
ترا گر شهی کرد خلعت عطاء — تو شکر از وزیر آوری پر خطا
همین شکر باشد نه از بهر شاه — ز شه شکر تو گشت زار و تباه
همین شکر کردی ز بهر وزیر — تو این شکر را بهر آن شه مگیر

دو جا شکر تو گشت زین سهم و راه | یکی بر وزیر و دگر بهر شاه

بود بهر شکر خرمیت زنام | ازین شکر تو راست ناید تمام

وگر در دل آری خیال رقم | که تحریر بنموده او را قلم

بگوی که خلعت بمن زین رسید | رقم داد از بهر خلعت نوید

نباشد درین نقص در شکر تو | مسخر بود این رقم چون باد

سیاهی و کاغذ قلم هیچگاه | نداده است با کس پشیزی زراه

ازین نقص در شکر ناید پدید | ترا باد این شاکری بر مزید

وگر شکر گوئی تو از آن کسی | که نوکر بود بر خزانه بسی

نباشد درین هم زبان الحجان | که او را نباشد بدادن توان

اگر حکم بروی بگردد بداد | به دینار از وی نبایست داد

ز ابر و زباران کنی اعتقاد | همه ملک آباد ای خوشنهاد

ز کشتی به دریا بگوئے نجات | همه دور باشے ز شکر و حیات

وگر باد و باران و شمس و قمر | گیاه و زمین کوه و نجم و حجر

مسخر به قدرت کنی عقل و فهم   خلافش ندانی همه در نهاد
به شکرت نیاید نقصان ز هیچ   زبان نگار شکرت نگردد گهی
وگر در رسد نعمتی از عباد   خدا را نیاری در اینجا تو یاد
بدانی همان نعمت از بندها   ز شکر خدا جهل کردت جدا
وگر دانیش اینکه داد خداست   موکل همین شخص از کبریاست
بدل حق ببیند او را همین   که داده است ما را ز مال اینچنین
نه گر حکم خالق بدینسان بدی   کجا مر مرا بهرهٔ زان بدی
نبودی اگر حکم و لطف خدا   یکی حبه بر من نکردی عطا
ز حق مرحمت بود و از داد او   میانجی شد این مال را داد او
چو خازن شماری همه خلق را   خزینه بود خاص آن کبریا
بود چون قلم خازن اندر میان   تهی دست دانی همه اندر آن
بحکم خدا دادن و ستدند   ز حق گوی این جمله هست و بود
بحکم خدا صرف دانی تمام   همین شکر باشد بدان والسلام

همین علم و شکر است ای باکمال
نوشتم برای تو بی قیل و قال

مگر حال شکر ای برادر بدان
که فرحت بدل آید از آن عیان

همین حال شکر از حسابش آوری
ازین نیز سه حصه باب آوری

که خورسندی تو ازین سه بود
خوشیها بدل از همین سه بود

یکی آنکه محتاج بودی رسید
نباشد همین شکر از تو مزید

فی التمثیل

مثل گو میت بهر دانش کنون
که دانسته گردی تواند فنون

شهی را که شد پیش عزم سفر
بجا کر ببخشید اسپی اگر

اگر خوش شود اینکه اسپش رسید
نه شکر ملک شد ز جا گر پدید

ز صحرا اگر اسپ می یافتی
همین خرمی در دلش تافتی

وگر خوش باین شد که این شد نوید
دگر بخشش از شاه باشد امید

نویدش بشکر اندر آید حساب
مگر شکر او هست بس انتصاب

وگر خوش باین است ای با همم
گزین است خدمت نماید تمام

بشاه است زین خرّمی بیشتر　　ازین شکر باشد بجا گر ثمر
پس ایجان چو نعمت خدایت بداد　　ازان نعمت حق بگردی چو شاد
بمنعم نه این شکر باشد ز تو　　ادا شکر کردی نه ای نیکخو
رضا و عنایت چو آری بدل　　بود شکر لیکن بسی منفعل
وگر خرّمی تو باشد براین　　که فارغ شدم از غم آن و این
فراغت چو آمد به مجموع دل　　شوم در عبادت ز دل مشتغل
بود این ترا شکر ای ذوفنون　　چو مجموع خاطر بخواهی کنون
بود شکر را اینکه گفتم کمال　　همین بود علم و کمال ورع حال
ز شکر ار نشان کمال آوری　　بدل جمله از شکر حال آوری
بود حاصل آن تبقوی چنین　　که چیزیکه دورت کند از یقین
نخواهی ز دنیا و اسباب آن　　بدانی تو اسباب جمله زیان
اگر آیدت مال دنیا بدست　　بدانی که این آمد او بدست
رود چون نشوی شاد و شکرش کنی　　همه دور باشی ز دنیا دنی

بچیزی که یاور بدینت نبود | چو دانستیش از دل و جان حسود
همین شکر تقوی و سالک بود | همین زهد را نیک مالک بود
ز نعمت گذشتی بمنعم روان | برفتن نگردید چون دل گران
به لذات و شهوات الفت نماند | سوی عیش در نفس شهوت نماند
همین شکر باشد خدا خوش از او | همین شکر آرد ترا رو به او

در بیان اقسام شکر بدل و زبان و تن

همین شکر دل باشد ای پاکدین | که از روی ایمان و صدق و یقین
که خواهی ز بهر همه خلق خیر | چو آری به نعمای مردم تو سیر
همه نعمت خلق بینی بهش | بدیدن همه شاد باشی و خوش
حسد ناوری و همه شادمان | به آسایش خلق خرم ز جان
بخیر همه خلق میلان بدل | نه خرم که بیند کسی را خجل
بود یا زبان شکر گفتن عیان | بحمد خدای زمین و زمان
تعلق به تن چیست شکر خدا | بدان تا بگردی بشکر آشنا

چو اعضا همه نعمت حق بود ز اعضا چو افعال ظاهر شود
همه باشد از بهر حی قدیم نباشد همه بهر دینار و سیم
بدانی که اعضا ز سر تا بپا که اندر تنت آفریده خدا
همه هست شان بهر کار خدا است عبادت از ایشان همه مدعا است
ز هر عضو کاری بفرمان جدا همه خلق شان بهر کار خدا
اگر صرف اعضا بیار آوری عبادت ز جمله بکار آوری
کنی صرف هر یک بکار خدا تو شکر خدا کرده باشی ادا
وگر صرف بیجای از تو نمود نکردی درین زندگی هیچ سود
همه از تو کفران بحق در فزود ز شکر خدا مر ترا نیست سود
ازنیست قول شهٔ بحر و بر وَمُیتیِ وَهَتّهمُ الشّکور
چه شکری که سر تا بپای روان همه یاد حق در تن و هم روان
چه شکریکه این چشم تو آنچه دید بجز دید مولا دگر سر نه دید
چه شکریکه گوش بهوش از نوید همه حق شنید و همه حق شنید

چه شکری کشید آنکه باغ از نفس | بیابند از آن یاد مولا و بس
چه شکری که از رفتن هر هوا | همه تازه شد ذکر و فکر خدا
چه شکری که از رفتن هر نفس | جدا معرفت راه آرد سپس
چه شکری که یکدم بود عالمی | چه شکری که یک عالمی عالمی
چه دم عالمی را از آن برگ و ساز | چه دم هر دمش راه راز و نیاز
چه دم حاصل عالم دهر و کون | چه دم عالم کون را زوست عون
چه دم حاصل زندگی و جهان | چه دم جمله عالم ازو در امان
چه دم معرفت را ازو جمله کام | چه دم در طریقت ازو جمله نام
چه دم چون کشد مرد راهش بشام | بنور و ضیاء صبحش آرد سلام
چه دم آورد شب برائش ثبات | نهار و معاشش همه در جهات
چه دم جمله روز و شب از بهر او | چه دم این دهان و لب از بهر او
چه شکری که لب سلب از بهر یاد | از نخیب چه روح و روان شاد باد
چه شکری زبان صرف ذکر خدا | گفتار غیرش سوا و جدا

چه شکریکه بر سینه دست آمدش | بحمد خدای سیاه و سپید

چه شکریکه دست دعا با خدا | نخواهد دگر هیچ جز کبریا

چه شکری بپا ایستاده براز | کند هرچه شایان راز و نیاز

چه شکری بزانو و کف با خضوع | همه پشت خم در ادای رکوع

چه شکریکه افتاده سر بر زمین | بخاک سیه سوده صد نقش جبین

چه اعضا که جمله بمصروف یار | بجز یاد مولا نه صرف و نه کار

بجز یاد مولا دگر کار نی | بجز فکر داور بر و بار نی

چه شکریکه بس حرف شکرش ز سر | برے نی بجز سر مولی دگر

چه شکریکه سر را سراسر حضور | حواس اندران غرق دریای نور

چه شکریکه از حس شود مشترک | طلای محبت زند بر محک

چه شکریکه حسش بسحر صفا | شب و روز آرد بشکرش ثنا

چه شکریکه در دل نباشد خیال | خیالست اگر صرف قیل و قال

چه شکریکه وهمی نه در دل درون | همه وهم در سر ز عرفان فزون

چه شکری تصرّف بچیزی دگر — تصرّف همه در محبّت مگر

چه شکر یکه حفظش همه تیر و طیر — چه سیر و چه طیر یکه بیرون ز غیر

چه شکر یکه آید ز رزق حلال — بهر لقمه شکری دگر در مقال

چه شکر یکه دریاد رزاق خویش — چو دست آورد در دهان لقمه بیش

نه از بهر حرص و نه تن پروری — نه از بهر آزوره سروری

ولیکن برای بقای بدن — که شد مرکب روح ایجان من

بود جاری اذکار عرفان کلام — بود معرفت را ازان رسم و نام

چه شکر یکه در معده چون نان رود — همه صرف ایقان و عرفان رود

چه شکر یکه از معده و از جگر — به اعضا رساند ز عرفان خبر

چه شکر یکه دل با قوی و بروح — ازان شکر یابد ز مولی فتوح

چه شکر یکه در دل چو آرد ظهور — به اقصای اعضا رسد جمله نور

رگ و پی عروق و شراین مدام — ازین شکر یابند انجام و کام

زبا کان ازین شکر و این ماجرا — بود بهر زمان از عطای خدا

ACKU

بود هم شان شکر وشکر ایشان ببر | همین است سیر و همین است طیر
تو گر شکر ایشان بیاری بپیش | بیابی چو ایشان همه دین و کیش

وَيُصْبِحُ وَهَمُّهُ الذِّكْرُ

وصبح میکند و قصدش ذکر خداست

بروزان همه قصد ذکر خدا | ز ذکر خدا از جدایش سوا
شنیدی که فرمود خیر الانام | که فرموده اش مومنانرا کلام
کسی کو سحر خیزد از خواب خویش | همه با خدا باشدش راه و هش
دل آویخته باشدش با خدا | بدنیا نباشد دلش مبتلا
توکل بحق آورد در سحر | ز دنیا بدل آیدش نی اثر
ز لطف و کرم با خدای کریم | ز مهر خدائی و لطف عمیم
ملک برگمارد بلطف و کمال | که به سازدش اندرین روز حال
بود آنچه آن روز تا حاجتش | ز رحمت نماید روا حاجتش
اگر هست چون او براه کریم | نباشد ورا احتیاج از لئیم
برحمت روا باشد حاجات او | نیارد بجاجات خود جستجو

همه خلق باشند در خدمتش | بخلق خدا قدر و هم عظمتش

چو او رو بدرگاه ما آورید | بجز ما دری هیچکس را ندید

چو از بندگی کرد اخلاص بیش | منش خوانم آنگه بدرگاه خویش

غرض هرچه کارش بود در روا | نه محتاج باشد برای ادا

ادایش ز غیب و روا حاجتش | نه محتاج باشد روا حاجتش

بود زین بذکر خدا اشتغال | خدا را نظر بر وی و جمله حال

وگر خیزد اندر سحرگه ز خواب | ز دنیای دون اندرون اضطراب

بدنیا و کارش همه اضطراب | ز عقبی و کارش نه در دل حساب

شود امر از حق بقهر و غضب | که این مرد مشغول لهو و لعب

چو یاد محبت ز دل در کشید | بجز راه دنیا ره من ندید

بخذلان دوچار او دوچار باد | نه او یاد من کرد و از من نه یاد

نه یادش کنم من نه راه کرم | وجودش بقهر و غضب بسپرم

بهر جا رود شادیش بس حرام | نه کامش بود هرچه جوید کام

زمن چون جدا گشت من تو جدا — نه از او محبت نه از من ولاء

از نیست پاکان بجز یاد حق — نخوانند در دهر دیگر سبق

سحرگاه یاد خدائی کنند — ز دنیا و فیها جدائی کنند

خدا رحمت خود بر ایشان روان — عنایت نماید ز فضل عیان

برحمت قریب اندر و زو شادان — ز قهر و غضب دور و اندر امان

تو هم گر شناسی خدا را به دل — نه گردی گهی در جهان منفعل

توکل بذاتش کنی ز اعتقاد — همه وقت باشی بیادش تو شاد

چو شر مست بر ما ز اندازه بیش — بر این اعتقاد و بر این دین و کیش

خدائی که از نیستی هست داد — همه تاج اکرام بر سر نهاد

همه رزق و روزی مقرر نمود — کرمها همه وقت بر ما فزود

از آن دور گردیم بیگانه وار — بدنیا و اهلش همه بیقرار

نیاریم رو با خدای کریم — از آن زیر باریم هر دم سقیم

گر آریم اخلاص و رو با خدا — ز دوری و خذلان نماید جدا

به بحر محبت غریقند چون — ازان یصبحون هم الذاکرون
چه خوش آن دلست و چه خوش شان تن — که نارند جز ذکر روز و شبان
ازین ذکر حق وز خدا یاد او — ز حق داد رحمت وزین جستجو

بیت حل دا
شب می کنند ترسان

شبانگاه ترسان ز راه صواب — زندنی که راه عبادات خواب
چو خوابست دشمن برای وصال — بخوابست کم از بزرگان خیال
نخواهند خواب شب از وصل دوست — که غفلت حجابی بدور او ست
همین خواب شب امتحان خداست — که در راه من ترک راحت کراست
که دارد ولای من و ترک خواب — که از خوف من ریزد از چشم آب
نبود است چون خواب اندر ازل — نه در حشر باشد ز خواب و اجل
نه در خلد میخوابی انسان گران — نه خوابست در دوزخ ایجابجان
بود خواب وابستهٔ این تنت — بود خواب ایجان من زهر تنت
لباسی است اینخواب از بهر تن — که راحت ازو میرسد بر بدن

ولی راحت روح بیدار نیست   بروح و دل از خواب بیزار نیست

همین خواب حق بدن پنج روز   که هستی بدنیا تو در ساز و سوز

گرت میل دل جانب کبریاست   شب و روزت اینخواب غفلت چراست

نبوداست خوابت بروز الست   نه در آخرت مر ترا خواب هست

همین پنجروز است هنر و جوان   تو محتاج خوابی در اینجا کدان

به اوّل به آخر نظر چون کنی   بخواب گرانت گنه چون کنی

به مستقبل و ماضی آور نظر   در اینحال از خواب کن الحذر

از نیروست پاکان راه یقین   نیارند در خواب سر بر زمین

ز خواب عرض رد باری کنند   به شبها ز چشم آبداری کنند

بود خرّم و سبز زان آب کشت   وزین آب یابند زاد بهشت

همین اشک گردد در شاهوار   همین آورد بار اندر کنار

چو از وصل خلعت به شبها دهند   ازین دوستان خواب شب را دهند

مبادا که در موعد وصل یار   شود چشم با خواب غفلت دوچار

ز شب تا سحر سیر راهش کنند | همین چشم تر عذر خواهش کنند
همه شب از ایشان چه راز و نیاز | گهی ساز و گه سوز و گاهی نیاز
در ینجمله حزن و خند پیشرا | نه فکر شب و روز غیر از آله

وَيُصْبِحُ فَرِحًا حَذِرًا لِمَا حَذَرَ مِنَ الْغَفْلَةِ

و بامداد میکند شادان ترسان برای آنچه ترسانیده شده است از غفلت

گذارند شب چون براز و نیاز | بروزان خوش و خرّم و سرفراز
تماشای قدرت برون آورند | بروزان دگر ساز و سوز آورند
کنند از نماز فرائض اداء | به پیشین و دیگر به صبح و مسا
مراقب بدرگاه گردند چون | خبر نی ز احوال دنیای دون
به شبها از آن خوش غم خواب نی | بروزان بجز یاد و تاب نی
دمی بر نیاید بجز یاد او | دمی در نیاید بجز یاد هو
اگر جز بیادش دمی در دمند | همان دم دم زندگی نشمرند
بود بسته دم جمله در قید یاد | شمارند بی یاد یکدم مباد
بجز یاد دانند دم را چو موت | بگویند النَّوْمُ اَخُ الْمَوْت

شنیدم دو کس ز اہلِ دنیا و دین ‌ ‌ ‌ که بُد حبِّ حق در دلِ شان قرین

بدیدار یک دوستدارِ خدا ‌ ‌ ‌ نمودند از صدقِ دلها ولا

ز شهری بشهری ز صدق و صفا ‌ ‌ ‌ بدیدار آن سرورِ اولیا

پیاده بپا منزل آوزیده پیش ‌ ‌ ‌ ز منزل بمنزل قدم رانده پیش

بنزدیک بغداد واصل شدند ‌ ‌ ‌ دمی مستریح در مراحل شدند

نشستند از ماندگیهای سخت ‌ ‌ ‌ بیک سایهٔ سروِ زیرِ درخت

دمی ماندگی رفت و راحت رسید ‌ ‌ ‌ بدل شوق دیدار آمد پدید

درختیکه در سایه آرام بود ‌ ‌ ‌ درختی پُر از میوه و کام بود

دو طایر بر آن آشیان داشتند ‌ ‌ ‌ در آن آشیان راح جا داشتند

یکی با دگر گفت حیف است و آه ‌ ‌ ‌ در این زیر بوده محبّ آله

رسیدش ز حیّ خداوند موت ‌ ‌ ‌ ز حکم خدا گشت فی الحال فوت

همین کاملانِ رهِ زهد و نور ‌ ‌ ‌ شنیدند این حرف چون از طیور

بسی حیف خوردند و بس اضطراب ‌ ‌ ‌ نمودند زینحرف در دیده آب

بگفتند قسمت نه یاری نمود — ندیدیم مولا و غمها فزود

بگردیم پس سوی مسکن زراه — که بس روی امید ما شد سیاه

رفیق دگر گفت لازم چنین — نمازی بخوانیم بر شاه دین

سوی شهر رفتند هر دو روان — غم آسا بدل نی ز تاب و توان

بسی خسته میها بدلها فزود — کز آن عارضه بهر آن شه نبود

سلام و نیاز آوریدند پیش — ز دیدار او شکر کردند بیش

نشستند و با هم همه ماجرا — نمودند اندر تکلم ادا

که یعنی دروغ است و دور از ظهور — چرا کذب ز ایشان نماید ظهور

بپرسید آن شاه دین ماجرا — که دارید با خود چه حرف از خفا

بگفتند آن واقعه پیش او — نمودند اظهار زان گفتگو

بفرمود کای دوستان امین — به صدق است پس قول ایشان قرین

طیوران که کردند مر گم حساب — در آن دم بچشم رسیده است خواب

بود خواب اهل تقی حکم فوت — که گفتند النوم اخ الموت

ACKU

چو زاهد بیالود چشمی بخواب ... ندا در شود در جهان خراب
که شد فوت آنم در راه یقین ... بعالم ندا در رسد اینچنین
چنین است احوال پاکان راه ... چنین اند مصروف یاد آله
که یکلحظه تعطیل از ذکر شان ... بعالم کنند مشتهر موت شان
ز خود تا بزاهد ببین راه را ... چه فرقست فرقی ز ارض و سما
از تو در غفلت از راه خود بیخبر ... ز موت و حیاتت نه نفع و ضرر
کسانی که یاد خدائی کنند ... شب و روز هم پارسائی کنند
بعالم بود نام شان آشکار ... بود خواب شان مرگ اند شمار

وَفَرِحًا بِمَا اَصَابَ مِنَ الْفَضْلِ وَالرَّحْمَةِ

و شادان است بآنچه که رسیده است از فضل و رحمة

بود خرمی حاصل شان مدام ... چو از فضل و رحمت بیابند کام
خدا خوش از ایشان و ایشان ازو ... همینست هر لحظه شان جستجو
اگر اصل درویشی آری بیاد ... رضا و خوشی گشت اصلش نهاد
بظاهر ز فقر این بود مسئله ... که آرد نه گاهی بظاهر گله

بباطن سه حالست بهر فقیر — که زینحال باید بنالد قصیر

بود اولش آنکه شاکر بود — بدرویشی خویش شادان زید

بداند که این صدق از حق عطاست — که با اولیاء این عطا از خداست

دوم آنکه کارِه نباشد فقیر — وگر فقر در چشمش آید حقیر

مثل گر بگویم چنین می سزد — کسی از حجامت کراهت برد

حجامت چو مکروه داند چه عیب — چو بیند نه حجام را او نه طبیب

نباشد در این امر خارج فقیر — نشد چون بامر فقیر و حقیر

بود سومی آنکه از کردگار — بود شکوه اندر دلِ بیقرار

ازان سومی فقر باطل شود — فضیلت ازین فقر عاطل شود

بود لازم هر دم برای فقیر — که دارد همین در دل و در ضمیر

کند آنچه بر بندگان کردگار — بود لازم بنده آن فعل و کار

مناسب بهر که هر چه داند کند — سزاوار هر کس عطائی دهد

درانجا که فرمود فخر بشر — همان قسم اول بود با خبر

سعادت چو شد با فقیر آشنا / بود شاکر و خرّم از کبریا

از آن است فرمان شاه رسل / که فقر است گنجینهٔ بیبهای سبل

ندانی که خالیست فقر خدا / ز گنجینه‌ها پر بود فقر ما

ز فرمودهٔ آن شهٔ انبیا / خبر داری ای مرد دین صفا

کلید بهشت است حبّ فقیر / زحبّش نباشی تو گاهی قصیر

بروز قیامت بود همنشین / فقیر خدا با خدا بالیقین

نباشد فقیر و توانگر چنان / که در حشر افسوس آید از آن

که ای کاش بودی چنین حاصلش / ز اموال دنیا ز حاجات بیش

چنین است قول نبی الوری / که روز قیامت بگوید خدا

کجایند خاصان درگاه من / کجا برگزیده ز خلق و زمن

ملایک بپرسند کای کبریای / کدامند آن زمرهٔ با صفای

بفرماید آن قادر ذوالجلال / فقیران که خواهش نکردند مال

ز اسلام خود بر عطاهای من / خوشی داشتند از زمان و زمن

حسابی ندارند در بارگاه | ازایشان رضاید رضاء اله

در نیز ور دارد و کرم اقتضاء | بجنت در آیند با مرحبا

همه خلق باشند اندر حساب | بر ایشان ز جنت شود فتح باب

فرح زین نمایند اهل تقی | رسد بهرشان آنچه از کبریا

اِنِ اسْتَصْعَبَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهٗ فِيمَا تَكْرَهُ لَمْ يُعْطِهَا سُؤْلَهَا فِيمَا تُحِبُّ

اگر سختی کند بر او نفس او در آنچه مکروه شمارد ندهد او را خواهش او در آنچه دوست دارد نفس او

به کردار اگر نفس سرکش شود | دهندش نه چیزیکه او خوش شود

خلافست از نفس زیشان تمام | نیارند بر نفس خود هیچ کام

بچیزیکه خواهش کند نفس شوم | زرانند اندر پی او قدوم

حکایت

شنیدیکه سلطان به بایزید | چه کرده است در حق نفس پلید

همه وقت برعکس او کارها | نمودی همه آن شه اولیاء

بچیزی که نفسش خوشی می نمود | مخالف به ضدش عمل می‌فزود

ندادی ز کامش گهی مدعا | خلافش نمودی ز راه هدی

یکی زان جهادش بپایان آورم | ز اسرار او در میان آورم
بخواهش ازو خواست نفس حران آب | بخواری و زحمت ز یک جرعه آب
بریدش ز آب و ندادش از آن | که یکسال بگذشت اندر میان
بپرسید کس کای شهٔ اولیا | به نفست چه حالت ز روی تقی
بگفتا که کردم بسی زهد پیش | ندیدم ازین نفس رفتار کیش
چو آبش ندادم بیک سال من | کنون در رهٔ حق روان شد بتن
چنین است احوالِ پاکانِ دین | که دارند از دل بمولی الیقین
بیادِ خدا نفسِ سرکش کُشند | نَفَس در گذارند و ترکش کنند
تو هم گر گذشتی ز نفسِ لعین | یقیناً شوی با خدایت قرین
ز ما و ز ایشان جدائی بسی است | ز ایشان نفس کُشته و ز ما زیست

قُرَّةُ عَيْنِهِ فِيمَا لَا يَزُولُ وَزَهَادَتُهُ فِيمَا لَا يَبْقَى

روشنی چشم او در چیزیست که نزول نیاید و زهد او در چیزیست که ندارد بقا

بود چشم او روشن از بس کمال | بچیزی که باشد نه او را زوال
کند زهد در آنچه او در جهان | ندارد در اینجا بقای عیان

اگر دانی ای صاحب وجد و حال / که باشد چو بنود برایش سوال
بدانی اگر سرّ این نکته را / ز حادث خبر آیدت برملا
بدانی ز حادث زوال و فناست / بقا گر بود ذات پاک خداست
ازان غیر باقی نیابی تو هیچ / بیابی اگر جمله مانی تو هیچ
ازینست پاکان راه خدا / بجز حق ندانند دیگر ولا
ز دنیا محبت نخواهند گاه / بمولی همه زاد شان هست و راه
چو اموال و اولاد دنیای دون / بقائی ندارند بیش و فزون
نه بندند دل هیچگاهی درآن / وفا باشد و نی بقائی درآن
گزیدند از جمله حب خدا / ز دنیا و حبش سوا و جدا
بآن روشنی جمله در چشم شان / همه قرة العین شان این عیان
بقائی نه بینند چون در جهان / نه بندند دل هیچگه اندران
چو دنیای دون را نه نقش بقاست / بود آنچه در وی برای فناست
بقا ذات حق را چو دانسته اند / بریده ز دنیا بحق بسته اند

ز اسباب دنیا نه اندوه گین | نه عقبی ها همه بس قریب و قرین
ز اعمال نیک و ز قرب وصال | همه وقت ز ایشان بود قال و حال
همین باقیاتی که همراه شان | بود صالحاتی روان و عیان
بدنیا سرور و به عقبی سرور | سروریکه حاصل ازو جمله نور
نه چون ما که آریم عصیان پیش | نه فکری ز دین و خیالی ز کیش
کنیم آنچه اعمال زشت و زبون | بماند همه اندرین دهر دون
رود نے بهمراه الا عذاب | ها سمان کرده ماند درینجا چو خواب
گهی حب دنیا گهی حب جاه | خطا کرده منزل خطا جمله راه
از آن کو فنا گردد اندر میان | همه عیش گویان فنا اندر آن
وز آن هیچ حاصل نه در زندگی | چه حاصل تمامیت شرمندگی
ز دنیا بر آئیم دست تهی | ز دنیا نیابیم راحت زنیک خرمی
بدنیا حزون و بعقبی حزون | بدنیا ندامت بعقبی زبون
نه راه خدا ایش و نی راه دین | همه وقت در راه دنیا حزین

ز پاکان نه این رسم و راهِ بدست — رضا بخدا جمله زیشان بُدست

بیادِ خدا جملگی اشتغال — بیادِ محبّت بدل اشتغال

بیادش همه فارغ از غیر او — همه وقت دل اندرین جستجو

نه جز یادِ حق ذکر و فکری بدل — نه بی یادِ او منصرف مشتغل

ز حق چون بعرفان گذر یافتند — همه در رهٔ دوست بشتافتند

فرو مانده راهی بجنب کبریا — همه صرفِ همّت براه خدا

بقا دیده در راهِ باقی روان — ز راهِ فنا بس بعید و گران

چه خرّم گروهی که در راهِ دین — بود راه و رفتار شان اینچنین

بدنیا همه کنده دل از امل — به عقبی قرین خدا از عمل

همین اند وارثان رُسُل — همین اند خوش رهروانِ سُبُل

همین اند پیرانِ خوش نامبر — به ایشان بود تاج کرّم بسر

همین اند حاصل از ایشان شریف — همینند حاصل چو روح لطیف

بقای جهان جمله از جودِ شان — همه هست عالم شد از بودِ شان

قیام زمین ابر و باران همه — بپا انجم و شمس و کیوان همه

زانفاس شان قائمست از خدا — چنین بود و باشد الی منتها

چو غیر خدا جمله بگذاشتند — همه بار عالم نگهداشتند

نظر چون نمودند در لایزال — رسیدند در عزت و هم کمال

نمودند چون جهد با لایقی — رسیدند در عشرت ما بقی

همه وقت موصول وصلند و بس — نه چون ما همه عمر اندر هوس

ینتج العلم بالحلم والقول بالعمل

میامیزد علم را بحلم و گفتار را به کردار

بیامیخته علم با حلم از آن — که دانند این هر دو را توامان

بود قول و گفتش که باشد عمل — مطابق بود قول و فعل کمل

شعار است اینها ز خلق نکو — همه خلق نیکو ز شان جستجو

ز علمی که با حلم یکجا شود — ازان خلق نیکو مهیا شود

ازین قوت علم یابد فروغ — جدا مینمایند صدق از دروغ

به گفتار زشتی جدا از نکو — ز نیکی همه خواهش و جستجو

جدا حق ز باطل به علم آورند — بدست انچه مه را بحلم آورند

همین علم و حلم است و حکمت عیان — که حکمت عبارت بود از همان

همین حکمت حق بود بی‌نظیر — که یادش نموده بخیر کثیر

همین خیر باشد ز ایشان شعار — ازین خیر یابند ره سوی یار

بود علم شان کامل اندر امور — بدل حاصل از علم شان جمله نور

بود علم ایشان چنان در کمال — که باشند غرق وصال جمال

ز علمی که حق بهر شان داده است — بر ایشان در علم بگشاده است

ز علم شهود و ز اسرار غیب — بود منکشف جمله بی شک و ریب

از آن علم حاصل شود جمله حلم — که حلم است تحصیل از فیض علم

بحلم آنچنان پاک دلهای شان — غضب را نباشد بدلها نشان

بود دشمنی دوستی بهر رب — برای خدا جمله لطف و غضب

شنیدم که آن سید دو جهان — بسی رنجها دید از کافران

از ایشان بسی رنجها در رسید — در آن دم که گردید دندان شهید

بسی رنج و زحمت ز ایشان کشید — به اصحاب هم رنج و زحمت رسید
به آخر دعا کرد آن شاه دین — بدرگاه حق از دل و با یقین
که یا رب بر ایشان تو رحمت نمای — که این بندگان و تو هستی خدای
ز جهل است احوال ایشان تباه — و ز ایشان از این جهل گمگشته راه
هدایت بایشان تو گردان نصیب — که گردند با عقل و دانش قریب
همین است حلم الهی برادر ببین — کند بهر دشمن دعا از یقین
از ایشان همه رنجها در رسید — و زان شاه دین این دعاها بدید

حکایت

شنیدم که آن ادهم پاکدین — بدشتی برآمد بروی زمین
سواری در آن دشت از لشکری — سوی شهر رو داشت از کشوری
به ادهم چو او را نظر اوفتاد — بگفتش مگر بندهٔ خانه زاد
بگفتا بلی بنده و بنده ام — به این بندگی بس سر افکنده ام
بپرسید آن لشکری ز آن جناب — کجا هست آبادی ای عبد شاب

در آنجای بد قبرها در یمن | اشارت نمودش که هست این
برآشفت آن لشکری زین سخن | بزد چند چوبی بران پاک تن
که من پرسم آباد و ویرانشان | نشان میدهی قبرها را چسان
ز آسیب چوبش شکستند سر | روان کرد زیر عنان پیشتر
خ غرض خون روان پیش پیشش دوان | به شهر اندر آمد ولی زمان
م بزیر عنان آن شه پاک دین | روان شد بحکمش در آن سرزمین
چو مردم بدیدند از هر کنار | بکردند بس گریه ها زار زار
بآن لشکری مومنان از صفا | بگفتند از هر طرف حیف ها
که ای مرد نادان بس بی خبر | چه کردی جفا خاک بادت بسر
که این پاکدین او هم پاکزاد | که در عالم از اوست بر خلق داد
سر آمد بود در ولای خدا | در اینوقت باشد سر اولیا
چه بیجای کردی تو اینکار بد | شوی کشته از شه اگر بشنود
چو بشنید آن لشکری این سخن | چنان لرزه افتاد او را به تن

که افتاد از اسپ او بر زمین * بیفتاد در پای آنشاه دین
که بد کردم ایشاه نشناختیم * ز دنیا و دین اینکه در باختیم
بحل کن مرا ایشه اولیاء * تو بگذر ز جرمم برای خدا
چرا گفتی ایشه که من بنده ام * ندانستم از آن ترا محترم
بگفتا که من بنده ام از خدا * نه گفتم دروغ و نه بد افترا
غرض لشکری عذر بسیار کرد * بحل خواست با گریه و آه سرد
بگفت ای برادر بیا پیشتر * بحل کردم آنگه که بشکست سر
بفرمود چون زد مرا نوجوان * ز سر گشت از آن چو خونم روان
بدانستم آن منعم کارساز * ثوابم دهد اندرین راه باز
چو شد واسطه لشکری در میان * که از آن ثوابم رسد بیگمان
مروت ندیدم کزو بگذرم * همین نعمت حق به تنها برم
همانوقت کردم دعای مزید * بدرگاه آن حیّ حق مجید
...من زو خوشم ایخدای کریم * ببخشای او را که هستی رحیم

[illegible] چو دانستم ازاین ثواب خدا * که در میرسد بر من از کبریا

همین لطف بر من چو از او رسید ‌ ‌ ‌ کرم از تو بر من از و شد پدید

بحل کردمش من ببخشایشش ‌ ‌ ‌ ز آسایش و هر نمایشش

چو این نفع از او بمن در رسید ‌ ‌ ‌ الهی کرم کن بر آن هم مزید

ببین حلم اینست ای با صفا ‌ ‌ ‌ که او سر شکستش بر آن زو دعا

ز حکمت بود علم و حلم ای اخی ‌ ‌ ‌ تو بحکمت از این کجا حظ بری

ببین نیکمردان چنین کرده اند ‌ ‌ ‌ بدشنام خلق آفرین کرده اند

حکایت

شنیدم که عثمان حیری بجای ‌ ‌ ‌ بد آماده از بهر ذکر خدای

کسی آمد و دعوتش در نمود ‌ ‌ ‌ که شوق و عقیدت مرا در فزود

کرم گر نمائی بجایم کرم ‌ ‌ ‌ بسی خرمی از تو در دل برم

بفرمود آن سید پاکدین ‌ ‌ ‌ که دعوت بود با اجابت قرین

بیایم بهر وقت در خواهیم ‌ ‌ ‌ تو هر دم که ره سر کنی راهیم

معین نمودش ز وقت طعام ‌ ‌ ‌ به اظهار شاد و بدل شادکام

همانوقت آنشاه راه یقین / بیامد بدروازه اش در کمین
چو زد حلقه بر در نمودش صدا / برون آمد آن مرد از آن سرا
بگفتش که زحمت کشیدی بسی / ولی بود مهمان خواهم کسی
نماند از طعام و بخور دو برفت / بتو زحمت اینجای بیجای رفت
بگردید عثمان حیری زراه / بگفتا که قسمت نبود از آله
چو برگشت بشنید دیگر ندا / که برگرد پس ای شهٔ اتقیا
بیامد پس و باز گفتش چنین / که نانی نمانده است ای شاه دین
غرض چند بارش براند و بخواند / بهر بار بروی دعائی بخواند
به آخر بعذرش بگفت آن لئیم / که ای پاکدین و ولیِّ کریم
در این بد مرا اینقدر امتحان / ز حلمت چه اندازه باشد نشان
که آشفته گردی از اینکار من / ویا اینکه حلم آوری از من
چو بشنید عثمان از اینحرف باز / بخندید و گفتش بعجز و نیاز
که ای مرد دانای راه هدی / خدایت کند خیر و نیکی عطا

ز من استقامت نبود و نه حلم — نبوده است این شیوه از حلم و علم

همین خاصه بوده نه از عارفان — ولی هست اینخاصیت از سگان

صدا چون کنی بهر نانش دوان — بباید روان بود وان بهر نان

وگر رانیش پس رود از قفا — همین شیوه از سگ بود بر ملا

همین را که کردم ز صدق و صفا — ز خاصیّت سگ بگردم ادا

خواص سگان بس بود بیشتر — کجا میتوانم ادایش ز سر

ز پاکان راه خدا و یقین — بود شیوه ایجان جان اینچنین

بود حلم این گر بدانی کنون — چو دانی بخود حکم آری جنون

چو بینی همه از رهٔ اتقیاء — بدانی ز خود راه حرص و هوا

چو یابی ز حلم بزرگان خبر — خیال بزرگی برآری ز سر

ازین حلم آگه چو گردی ز دل — ز اطوار خود می شوی بس خجل

همین بندگان خدا بند و بس — ز ما حاصل عمر نی جز هوس

حکایت

ACKU

شنیدم ز حال اویس قرن — که بوده است خوش در کمال محن
چو از جا بخود می برآمد به کوی — ز طفلان بدش در عقب هاو هوی
بسنگش زدندی ز هر سو دوان — بدی در میان آتشه دین روان
بگفتی به لطف و محبت براه — که باشید اندر امان اله
ازین سنگباران بسی خرمم — بعمر شما بس دعا میکنم
ولی خورد گیرید ازین سنگها — مبادا رسد یک شکستی بپا
که محروم گردم ز لطف قیام — نمانم کنون از قیام و سلام
شما خورد گیرید سنگ این زمان — عطا به شما باد عمر کلان
کسی کو ازین سنگ خوردم زند — بعمر کلان با مقاصد زید
ببین جان من شیوهٔ اولیاء — ببین بردباری و حلم و تقاء
چنین شیوه با خلق زیشان بود — که حق قرب خود بهر ایشان دهد
ازین حلم گر بهره برخود بری — دهندت ازین بهره از سروری
چو باشد خواص بهایم بتن — برو لاف از نیکمردی مزن

اگر پاک گردی ز زشت و ز بد — ترا دعوی نیکمردی سزد

بعلم و بحلم آوری رازها — دهندت بدل راز و قرب خدا

وگر قول شان با عمل مستوی — مخالف نه قول از عمل یکجوی

بخلق آنچه گویند اول کنند — نه چون ما که ناکشته را بدروند

ز ما جمله گفتار و ناکردن است — ز ایشان همه گفتن و کردن است

نخواندی که فرمود حق در کتاب — ازان پس که مومن نموده خطاب

چرا گفت گوئید ای مومنان — که کردار باشد شما را نه زان

بفرمود کاین زشت باشد بسی — کنند خود نه از آن که گوید کسی

ازنیست پاکان راهِ خدا — بگویند و آرند زان اهتدا

نگویند چیزی که ناکرده اند — کنند و ازان راهِ گفتن زنند

حکایت

شنیدم زنی را که بد یک پسر — که رغبت بدش با شکر بیشتر

زنش منع کردی از آن صبح و شام — ولیکن نمییافت از منع کام

بخوردی شکر در شکر بد سقیم — نمیگشت منع از شکر آن لئیم

بیاورد آنرا به پیش ولی — که ای بر تو ظاهر خفی و جلی

دعا کن تو از لطف بهر پسر — که گردد از او دور حب شکر

سقیم است از بس شکر میخورد — مرضها ز شکر به تن می برد

بگفتش شه اتقیا در جواب — که یکهفته بعدش بیاور بباب

زنش برد پس بعد یکهفته باز — بحضرت بیاورد پس با نیاز

دعا کرد آنگه شه اتقیاش — خدایا جدا کن ز شکر ولاش

بپرسید شخصی از آن مرد راه — که ای واقف سر راه اله

در آنروز کاین طفل آورد زن — نشد التفات از تو در آن زمن

تو یکهفته اش وعده دادی چرا — چه بد حکمت ای مرد راه خدا

بفرمود کانروز آمد پسر — من آنروز خود خورده بودم شکر

چو خود کرده بودم عمل آنزمان — دعا کردنم بود جمله زبان

بیک هفته باقی از آن بد اثر — همان هفته شد وعده ام با پسر

چو از بعد هفته رسید انزمان | دعا کردم و حق بدادش امان
چنین سنت از اتقیا فعل و گفت | نه فرقی بظاهر بود از نهفت
بظاهر بباطن یکی رسم و راه | ز قول و عمل یک بود عز و جاه
بگویند از راه وعظ اجل | همان که نمایند اول عمل
همین است تاثیر در گفت شان | که گویند هرچه شود آنچنان
نصیحت مؤثر بدلها شود | همه گفت شان حکم مولا شود
چو دل پاک گردید قول و عمل | همه پاک گردد ز فعل کُمَّل
همه گفت شان گفت حق میشود | همه فعل شان سوی حق میرود

تَرَاهُ قَرِیبًا أَمَلُهُ قَلِیلًا زَلَلُهُ
می بینی تو او را که نزدیک است آرزوی او کم است لغزش او

نه بینی که باشد امیدش قریب | وز آن آرزویش همه با حبیب
بود لغزش حال شان بس قلیل | کجا لغزش آید بره از خلیل
بیان امل را بیارم کنون | که طول امل چیست فرچون
تأمل کنی گرد راین مسئله | بطول امل کی کنی مشغله

چو بر زندگانی امیدت دراز | ز طولِ امل باشدت جمله راز
بآن زندگی غرّه باشی مُدام | ز طولِ امل باشدت جمله کام
بدنیا و لایت بود در جهان | بطولِ امل دل عیان و نهان
نه صابر شود کار دینی گهے | نه نقار اندر محبت رہے
بگوئی حیاتست از بس دراز | ز طولِ امل چارهٔ عمر ساز
کنون این کنم کل و فردا چنین | بما و تو آن و بسالِ تو این
زمین سازم آباد و باغ و دکان | از زرع اینچنین نفع آید میان
تجارت چنین مال خواهم چنان | ازین نفع آید چنین و چنان
بود مالداری ز هر قسم بیش | زیادت نماید بود نفع بیش
غرض از خیالات طولِ امل | بروید بدنیا ز فعل و عمل
گهی فکرِ اولاد و گاهی زر و سیم | کند دوری از کبریاے کریم
چو نزدیک دانستی از مرگ خود | نه پندار کردی ز زشت و ز بد
چو پنداشتی کاین حیات و بقا | ندارد ثبات و ندارد وفا

برکت بود از دل و جان تمکین ‏ چو مرگست هر دم ترا در کمین

قریبش بدانی و دل نی مدام ‏ که از مرگ بر ماست هر لحظه کام

بود عاریت زندگی روان ‏ رود جان زتن بس روان و دوان

نه بر زندگی اعتمادی کنی ‏ چرا در امل راه و زادی کنی

چو باشد نه از اعتبار حیات ‏ چرا یاد آری تو غیر از ممات

چو مرگت بیاد آمد ای نیکخو ‏ چرا فکرت آید بجز ذکر هو

چو از زندگی دل کنی زاهدے ‏ بنا چار در راه حق جاهدے

کسانیکه در راه حق میروند ‏ نه چون ما بدنیا به عشرت زیند

ز قرب اجل از حیات دور ‏ ز طول امل نیست زایشان ظهور

ندانند این زندگی را بقاء ‏ همه معتقد اینکه آخر فناء

بدم اعتباری نه زایشان دمے ‏ همه زندگی نزدشان یکدمے

حیات جهان را ندانند کام ‏ نفس را از ایشان فنا گشت نام

از نیست کان شاه خیر البشر ‏ بفرمود روزی با بن عمر

که چون صبح بیدار گردی ز نوم | مدان تا بشب زنده خود را
چو شب خواب آری ندانی گهی | که روز از حیاتت بیابی رهی
تو بستانی از زندگی زاد موت | که حاصل بود از حیات تو فوت
ستانی ز صحت تو زاد مرض | که در جنب سقمست صحت عرض
تو نشنیده باشی ز قول رسول ﷺ | که قول وی آمد بلطف قبول
بفرمود آن سید انس و جان | هراسستم دو چیزست بر مومنان
یکی رفتن شان براه هوا | طول امل کوست جمله خطا

حکایت

اسامه که بد از صحاب کبار | به تقوی یکی فرد در روزگار
خرید از کسی مالی آن مرد راه | که سازد ادا قیمتش بعد ماه
چو بشنید آن سید کائنات | بفرمود آن شاه والا صفات
اسامه بسی کرد طول امل | نه یاد است او را ز قرب اجل
کند وعده یکماه اندر بها | ز مرگش امان اینقدر از کجا

قسم بس مرا با خدای کریم
که چون چشم برهم زنم من نیم

نه پندارم از مرگ خود بر ملا
رسد مرگ و گردد به پنجشم وا

نه یک لقمه آرم درون دهن
که باشد در آن لقمه پندار من

که آید اجل بهر من ناگهان
همان لقمه‌ام باشد اندر دهان

بفرمود کای غافلان زمان
شمارید خود را هم از مردگان

همان وعدهٔ مرگ آید به پیش
همین اعتقاد است و دین و کیش

حکایت

شنیدم که عیسی علیه السلام
بدشتی همی کرد وقتی خرام

یکی مرد پیر کهن سال دید
که قوت نبد در وجودش پدید

بایستاد و در روی نظر کرد پیش
برآن بیشتر شد دلش ریش ریش

که بیلی بدستش بد و بر زمین
همیزد به بیل از یسار و یمین

عرق بود هر سو ز چشمش روان
نفس میزد و زار و بس ناتوان

بحق کرد عیسیٰ درآندم دعا
که ای خالق خلق وای کبریا

ز روی کرم ایخدای اجل	جدا کن ازین پیر طول امل

درین بود کان مرد کج خو	همان دستهٔ بیل انداخت دور

برفت و بیک سایهٔ آرمید	ازین راحت آمدنش را نوید

گذر کرد زانجای عیسی به پیش	بهر جا که بوده است از کار خویش

غرض پس چو آمد بآنجایگاه	نظر بر فتادش بر آن پیر راه

که افتاده آرام و بی اضطراب	در آن سایه بوده است آرام خواب

بگفت آن نبی کای خداوندگار	ز طول امل و دهش باز بار

همان بد که آن پیر زار نزار	ستد بیل و گردید مشغول کار

ندا کردش اندر زمان آن نبی	که ای مرد دهقان پیر غبی

چرا ترک کرده بدی کار خویش	گرفتی دوباره چه بر کار پیش

بگفتا که ای سید پاکدین	دو فکرم بدل در رسید اینچنین

همی کردم اینکار و در دل رسید	که چون بار عمرم بمنزل رسید

چه زحمت کشم و زچه جان بر کنم	که مرگ است نزدیک بهر تنم

زکار زمین دست برداشتم — فراغت غنیمت برانگاشتم

بدل ترک گفتم ازین کارها — که گردم زکار جهانی جدا

به پیری زبهر چه جان برکنم — همان به که ترک هوا در کنم

زطول امل چیست حاجت بمن — که زار است از پیریم جان بتن

زدنیا چه حاصل نمودم بپیش — که آرم کنون زحمت جان خویش

رها کردم آنکار و رفتم کنار — دمی استراحت نمودم شعار

کنون بازم آمد بدل انخیال — که بگذشت گر عمر بیقیل و قال

ولی پنجروزی کنون باقی است — بدل اندرون این جنون باقیست

که خواهد شکم جمله نان و طعام — بتن جامه نبود چه بار و چه کام

پس این بیل در دست برداشتم — بدل شد غم کشت و از کاشتم

غرض ای برادر زطول امل — رها گشته از دست علم و عمل

تو بیست وکوته زپاکان امل — ازآنست زایشان ستوده عمل

عمل نیک و دور از امل هر زمان — زعلم و عمل پیش حق قرب شان

نه لغزند در راه حق هیچگاه
بجز راستی رسم شان نی وراه

سهو است گر لغزش آید به پیش
ندانی عمل نیست ایندین و کیش

به پاکان تو پاک آوری اعتقاد
که پاکی ز پاکانست اندر نهاد

خاشعاً قلبه
فروتنی کننده است دل او

بدل از محبت خشوع و خضوع
همه وقت دل بهر حق در خشوع

چو دانند دنیا نه جای سکون
چه باشند خرم در ینجای دون

ازین نفرت و رغبت آخرت
خشوع از همین بهر ایشان صفت

همه خاشعین اند بهر وصال
همه شوق از بهر دید و جمال

خشوع آورند از برای همین
که شوق وصال است از راه دین

بخلوت خشوع و همه شرم حق
ز شرم و حیا ذکر مولا سبق

رسید آنچه از حق باو اکتفا
بدل هیچ نی جز رضای خدا

عبادت از ایشان بشرم و خشوع
بجز حق ندارند باکس رجوع

چنین گفت آنسید انس و جان
که روز قیامت به بینی عیان

گروهی ز پاکان خیر الامم — خدا خلق نماید ز فضل و کرم

بایشان عطا بال رحمت کند — بایشان از این راه فرحت دهد

شود حکم با آن گروه از زمان — ببال و پریدن بسوی جنان

بدروازه و راه جنت نه کار — ببال و پریدن بیارند بار

در آیند در جنت ایشان چنان — که باشد خبر نی بدروازه بان

پرند و بجنت در آیند زود — ملائک چو بینند در آنجا وجود

بپرسند کای زمرهٔ عارفان — کیائید با اینهمه عز و شان

بگویند ما امت سروریم — که محتاج دربان و نی رهبریم

بپرسند کای مومنان کریم — مبارک بود بر شما این نعیم

چه بود از شما حسن فعل و عمل — که مقبول شد نزد حی اجل

بگویند با آن ملائک چنان — که کردیم دو فعل اندر جهان

بخلوت ز حق شرم بود و خشوع — بجلوت بجز حق نه با کس رجوع

میسر شدی چون ز حق از کرم — نه سودی اما بود از بیش و کم

ملایک بگویند با مرحبا — که فردوس حقست و حق شما

قانعة نفسه
راضی است نفس او

بود نفس شان قانع اندر جهان — همیشه به بهرند قانع کنان

دریند هر چند اسباب بیش — که آرند طول امل را به پیش

ضرور است چیزیکه بهر بشر — که محتاج باشد بآن بیشتر

بود شش که زانجمله ناچاری است — خلایق بآن در گرفتاریست

غم خوردن اول بود بالتمام — دوم پوشاک باشد غم خاص و عام

سوم خانه و مسکن آمد ضرور — به مردم پی دفع برد و حرور

زن و مال و جاه است اینرو فنون — که باشد متاعی بدنیای دون

در بیان قناعت طعام

بیان طعام است سه قسم راه — بود عارفانرا درین اشتباه

بسالک ازین سه بود در طعام — که دارند دایم ازین شیوه کام

دو از نان خوردن یکی نانخورش — که سالک نماید از آن پرورش

بود درجۂ بہترین بہر شان　　که آید وصول غذائی از آن

بود اوسط ای جان من قسم نان　　که باشد ز جاورس و جو قرص نان

بود سوّمش نان گندم ولے　　ز غربال او را نہ بیزد ہمی

وگر بیزد آن آرد ای خوشخون　　بود از رۂ زہد این نان برون

تلذذ بود حکم این نان کنون　　ز زہد و ز تقواش میدان برون

بفرمود آن سیّد انبیا　　کہ آید زمانے بہ خلق خدا

کہ از بس بحرص جہان رہ زنند　　ہمہ نان از مغز گندم خورند

ز اشرار خلقت آن ناکسان　　گرفتار نفس و ہوا بیگمان

قناعت کہ در زہد افضل بود　　بود اکتفا ز آنچہ حاصل شود

ندارد نظر بہر وقت دگر　　ہمین زہد باشد بدان ای اسیر

وگر غم بود بہر وقت دگر　　ز شامش بماند برای سحر

بزاہد بود این ز طول امل　　نہ کامل بود زہد او در محل

ولی دوّمی درجۂ زاہدان　　بود جمع دارند از خورد نان

که یکماه چل روز آید بکار ‌ ‌ ز زاهد بود اینقدر هم شعار
بود درجهٔ آخر زهد آن ‌ ‌ که دارند یکساله خرج روان
نه از بهر زهاد لازم بود ‌ ‌ که در جمع زین بیش عازم بود
بدین راه از سرور کاینات ‌ ‌ که بهر تعلق ز راه ثبات
بیک ساله خوراکهٔ اهل خویش ‌ ‌ تردد نمودی که آید به پیش
ولی بهر خوراکهٔ نفس خود ‌ ‌ بجز وقت موعود فکرش نه بد
ز وقتی بوقتی طلب می نمود ‌ ‌ ز فردا گهی فکر خوردن نبود
ز زاهد بود نان خورش جان من ‌ ‌ که آرند رغبت برای بدن
بود اولش تره همراه نان ‌ ‌ دگر سرکه باشد خورش یکجا آن
بود بعد از آن روغن از بهر نان ‌ ‌ دگر بهترین گوشت باشد عیان
مگر گوشت خوردن نباشد مدام ‌ ‌ مدام از خورد زهد را نیست کام
بزاهد ضرر پیش نارد بکار ‌ ‌ خورد گوشت در هفته گر یکدو بار
بخوردن ز زاهد چو خواهش شود ‌ ‌ به یک روز یکبار باید بود

زیکبار زاید نبات شعار ‌ ‌ ‌ بزاید نه گردد به زاهد شمار
بدو روز گر خوردنش یک بود ‌ ‌ ‌ برو دعوی زهد و تقوی سزد
شنیدی که آن مادر مومنان ‌ ‌ ‌ چه فرمود از حال شور و بیان
که بوده ست شبها بسی بی‌چراغ ‌ ‌ ‌ نبودی به ماها چراغ و ایاغ
نبودی طعامی بغیر از ثمر ‌ ‌ ‌ ز خرما و آبی ببردے بسر
بفرمود عیسی علیه السلام ‌ ‌ ‌ کسی را که باشد ز فردوس کام
بود خوردن او ز نان جوین ‌ ‌ ‌ نه رغبت بخوراکهای مهین
نه باک از فتادن بسر گلخن و خاک ‌ ‌ ‌ ز همراهی سگ نه بعد و نه باک
بخواریان امر بودش مدام ‌ ‌ ‌ که گر قرب مولا شمار است کام
ز قرص جوین با تره در خورید ‌ ‌ ‌ که تا حسب دلخواه مقصد برید
هوس نان گندم نیاید گاه ‌ ‌ ‌ توانید شکرش نه نزد آله
ز پاکان قناعت بود این سخن ‌ ‌ ‌ بود رغبت شان بنان جوین
نه چون ما که اندر پی نفس دون ‌ ‌ ‌ شب و روز مصروف راه جنون

زگندم گذشته هوس آنچنان — که خواهیم هر لحظه بهتر از آن
بود نان ترشیده گندمین — قناعت کجا نفس آرد بدین
همان نان کجا خشک خوردن توان — نباشد خورش چون بهمراه نان
همان در شریعت از بهر نام — ولی در حقیقت پلو است کام
نه با نفس سرکش زمانی خوشی بود — کجا وقت خوردن بسر هوش بود
چو خوش نفس باشد قناعت حرام — کجا لذت اندر قعود و قیام
کسانیکه از نفس رو تافتند — همه نعمت اُخروی یافتند
تو هم گر کنی ترک از حرص و آز — بدل آیدت راه راز و نیاز
چو من گر برادر تو تن پروری — بمانی به افسون تن پروری
چو پرورده شد این تن سهمناک — چه زیبا شود چون سپاری بخاک
زروحت نیابی اثر از صفا — بتن یار و روحت کجا مرحبا

در بیان پوشاک

زپوشاک پاکان چو خواهی خبر — بتن پیرهن یک کلاهی بسر

قناعت ز پوشاک بس این چنین | همین پوشش آید ز اهل یقین
ز یکدست زاید نباشد گهی | وگر بُد ز زهدش نباشد رهی
چو شوید لباسی ز بر متقی | برهنه بود با خبر متقی
به پوشاک این شد ز زاهد شعار | چنین کس که باشد تو زاهد شمار
وگر زین فزاید ابند جواز | ز دستار بهر سر آن پاکباز
وگر زین زیادت نماید شعار | جوا نست پوشد اگر یک ازار
سوم چیست از بهر پرهیزگار | بود بهر پاکی بپا پای زار
بود کمترین جنس بهر لباس | که باشد لباسش ز جنس پلاس
بود اوسطش پشم ای ذی شعار | که باشد درشتیش اندر شمار
چو از جنس پنبه بپوشد درشت | شمارند اعلی ولیکن درشت
وگر نرم و نازک بود این لباس | نه زاهد بود بایدش پس اساس
بپوشد اگر جنس پنبه درشت | ولی لازم است آنکه باشد درشت
درشت ار نپوشد نه زاهد بود | نه سالک بحق نی مجاهد بود

شنیدی که آن سید دو جهان ‌‌ چه فرمود با مادر مؤمنان

چو خواهی که یابی رضای مرا ‌‌ در او ضلع دنیا قناعت نما

چنان کن قناعت که مردِ غریب ‌‌ بزادِ سفر مینماید قریب

نه پیراهنی از تن آری برون ‌‌ که گردد به پیوند بر من فزون

شنیدم که سلطانِ عالم عمر رضه ‌‌ به تخت خلافت چو بُد جلوه گر

بتن پیرهن بود آن شاه را ‌‌ که بُد چارده پینه اش بر ملا

چنین بُد که شاهِ ولایت علی ع ‌‌ که بودش عیان از خفی و جلی

خلافت چو با آن شهٔ دین رسید ‌‌ به قیمت زکس خرقه در خرید

درم سه بداد و شُستد پیرهن ‌‌ بُدش پیرهن تا زمانی به تن

چو شد کهنه آن پیرهن در چمن ‌‌ شدش پاره در حدِ دست آستین

بفرمود آن پارگی را جدا ‌‌ که بودش نه امکان ز پیوندها

جدا کرد و فرمود شُکرِ مزید ‌‌ که این خلعتم بُد ز حی مجید

بپوشیدمش تا بعهدِ اخیر ‌‌ نه گشتم به پوشیدن آن رقهمیر

چنین وارد است از رسول خدا | که فرمود آن سید دوسرا
چو قدرت کسی را بود بیشتر | که پوشد ز پوشاک اعلی اگر
تواضع گزیند برای خدا | ز اسراف پوشش بگردد جدا
بود حق او بر خدای کریم | که اندر بهشت جنان و نعیم
بدل عبقری بهشتش کنند | سریرش ز یاقوت زیبا دهند
چنین است قول علی مرتضی | گرفته است اینعهد واثق خدا
که عهد از امامان دین هدی | چنین است با خالق کبریا
که باشد ز پوشش از ایشان چنان | که او بوده باشد لباس کهان
بود عهد حق از برای همین | که تابع شوند اغنیای مهین
ز اسراف باشد دور اغنیا | نگردد گدا نیز دور از خدا
شکسته نگردد دل بینوا | نگردد فقیر از امیدش جدا

در بیان مسکن فرماید

بود افضل از بهر زاهد همان | که باشد نه اورا محل و مکان

بیک گوشهٔ مسجدی یا رباط / گذارد ز اوقات با احتیاط
و یا حجره باشدش مختصر / اجاره کرایه که در ملک در
بلندی خانه بقدر ضرر / غرض زان بود دفع برد و حرور
زپشش گر نباشد بلندی مزید / مزید ار شود زهد نبود پدید
شنیدم بعهد رسول خدا / نمودند یک گنبدی را بنا
بروزی عبور شه ملک و دین / بآن راه شد در قریب و قرین
بران گنبدش چون نظر او فتاد / بپرسید بنیاد این که نهاد
بگفتند مردم ز طرز هراس / که عباس بنهاده این را اساس
گوارا نشد بهر آنشاه دین / بیاشفت چون دید حال آن یقین
چو میآمد آنکس بحضرت حضور / نگه می نکردی بر آن از نفور
یکی گفت او را که ای نوجوان / رسانید تعمیر تو این زیان
نه خوش گشت حضرت ز تعمیر تو / پسندش نیامد ز تدبیر تو
چو بشنید آن صاحب فکر و هوش / بدل آمدش بس ز جوش و خروش

برفت و ز تعمیر ویران نمود | بدرکات چیزیکه بودش فزود

چو گفتند با سیّد این ماجرا | بسی خرّمی کرد و بس مرحبا

عنایت بسی کرد و کردش دعا | شد از وی بسی خرّم و هم رضا

بفرمود حضرت امام هدیٰ | حسن آنجگر گوشهٔ مرتضیٰ

که گاهی نشد سیّد المرسلین | به تعمیر جائی بروی زمین

گهی خشت ننهاد بر خشت گاه | که زان بهر مسکین بود رسم و راه

به آبادیش رغبت آرد به پیش | به آب و گلش صرف گردد نه بیش

به آثار وارد شده اینچنین | ز شش گز چو بالا شود از زمین

عمارت بلند آید اندر هوا | ز شش ذرعه بالا شود بر ملا

ندا در دهد یک ملک آنزمان | ندایش بود از سر آسمان

که ای آنکه فاسق تری در جهان | کجا روی آری سوی آسمان

مقرّ تو بر سطح غبرا بود | درون زمین بر تو ماوای بود

چرا مانده میل زمین ای لئیم | بسوی سما رو کنی از ادیم

چو منصف شوی ای برادر کنون | بدانی که از فسق حال است چون
قناعت از نیست زهّاد را | که حاصل نشد گنج نبیا درا

اسباب خانه

قناعت باسباب خانه عیان | زپاکان بیارم به پیشت بیان
قناعت چو گیری ز اوّل بکام | ز عیسی بُد اوّل علیه السّلام
نبودش ز اسباب خانه مگر | یکی شانه و آفتابه دگر
فتادش نظر بر کسی هوشیار | بانگشت شانه نمودی شعار
بینداخت آن شانه را بر زمین | که حاجت چه باشد بآن بعد ازین
دگر دید شخصی که میخورد آب | بدست از لب جوی بی اضطراب
جدا کرد آن کوزه را هم ز خویش | که حاجت باین نیست زین بعد بیش
قناعت چو کامل بود از کسی | شعارش ازین شیوه باشد بسی
بود اوسطش اینکه دارد دگر | ضرور آنچه باشد نه زان بیشتر
بود دیگ یکی و نباشد دوتا | یکی هم که باشد ضرورت نما

سفالی بود اولشن بهتری | ز چوبی بود گر جوازش بری
برنج و زمس ار بود ظرف پس | نه زهداست و تقوی بدانی و بس
بود راه زاهد باین پیشتر | بیک ظرف باشد چو در جادر
بیک در بیارد بسی کارها | زیک ظرف گیرد همه بارها
قناعت بود هرچه اسباب کم | زیادت دهد در قناعت الم
چو کم کردی اسباب دنیاوین | قناعت رساند ز نعمت فزون

حکایت

شنیدم که روزی شه انبیا | ز خانه برآمد ز راه صفا
بر آن بوریائی که خوابیده بود | از آن بوریا نقش بگزیده بود
بجسم مبارک از آن بوریا | همه بود از نقش نشو و نما
چو آن بوریا عاشق زار بود | فدا گشتنش هم ز اسرار بود
جدائی چو میدید در بعد خواب | ازین نقش میکرد و اضطراب
وفا بود چون در وجود نبی | گرفتی از آن نقشهای خفی

قدا جسم و جانم بر آن بوریا — که بر روی رسولِ مبین نقشت داد جا

غرض چون عمر اسوۂ اولیا — به تن دید آن نقش از بوریا

به گریان در آمد بسی زار زار — ز درد و الم گشت بس دل فگار

خ بپرسید آن سید انس و جان — عمر را که ای متقی جهان

م ز گریه بسی زار و بیتاب شد — جگر خون همه شیخ و هم شاب شد

بفرما که این گریه ات از چه روست — نه این گریه کردن ترا رسم و خوست

بگفتا که ای شاهِ دنیا و دین — فدایت سرم باد و جانِ حزین

تو شاهی و این خلقِ عالم تراست — ز بهر تو این خلقِ ارض و سماست

به لولاک حق چون ترا برگزید — به مثل تو این دهر مثلی ندید

وجودِ تو مقصود در کون بود — ز بهر تو حق خلقِ عالم نمود

چو دیدم بتن نقشت از بوریا — دلم رفت از نا امیدی ز جا

ز کسری و قیصر ز کفارِ دین — که دور اند از صدق و کیش و یقین

نعیمِ جهان از معاش فزون — مهیا بایشان ز دنیای دون

شب و روز در حفظ دنیا بکام — بکامند ایشان عجیب مرام
وجودت که فخر همه عالمست — ز جود و جودت جهان سالمست
تو فخر جهانی و خلق جهان — ز بهر وجود تو گشته عیان
چو دیدم تنت راشه انبیا — که بوده است نقشش از این بوریا
دلم خون شد و بس تأسف فزود — همین حسرتم چشمها تر نمود
شه انبیا چون شنید این خبر — بفرمود کای شاه معنی عمر
نخواهم بدنیا من این عز و جاه — ز دنیا شود کار عقبی تباه
نباشی تو خرم باین تا عمر — قیامت بود بهر ما سر بسر
چو دنیا بود بهر این دشمنان — بود آخرت بهر ما بی گمان
بدنیا چه حاصل متاع قلیل — به عقبی بود به که باشم خلیل
بدنیا تو آسایش من مخواه — که در آخرت به بود رسم و راه
بکفار حاصل بدنیا است کام — نه در آخرت بهر ایشان مرام
همین جای خورسندی و شاد نیست — همین سختی دهر آزادیست

حکایت

شنیدم که آن سرور دو جهان
شد از یک سفر پس بخانه روان

بخیر و خوشی در مدینه رسید
ره مسکن فاطمه برگزید

بشوق و بذوق محبت تمام
سوی خانه فاطمه راند گام

سوی جای خاتون بهر چون رسید
بدر پرده در فرش وهشته دید

بدست مبارک دو حلقه سیم
بدو دید آنحضرت رسول کریم

ز دروازه برگشت آن شاه دین
درون در نیامد شه مرسلین

چو دانست آن نور چشم رسول
کشید حلقه از دست و پرده بتول

روان کرد و بفروخت هر دو بهم
که حاصل شدش یک دو نصف درم

همین صرف کرد از برای خدا
چو بشنید این آنشه انبیا

درین گشت شادان و خرم بسی
چو بر گفت زین ماجرائش کسی

در آمد بپیش جگرگوشه اش
به پیشانی پاک زد بوسه اش

دعا کرد و خرم بسی شد ازو
ز خوشنودیش گفت احسن نکو

همین شیوه باشد همی اتقیاء | همین بُد زخاصان بود باخدا
قناعت چنین بهر مولا کنند | باین شیوه قرب و تولا کنند
ببین ای برادر بفکر تمام | که داری چه فرحت بمال حرام
ترا سیا بها خانها پر زونی | حرام است گر حکم طاها کنی
زهر جنس باشد معدد بسی | بود شوق آرد و گر هم کسی
نه از حرص و از آز گردی تو سیر | همه وقت در جمع آنی دلیر
ببین حال خود را و تا اتقیا | چه فرقست فرق از زمین تا سما
باینشیوه خواهی که تقوی کنی | کجا فارغ هستی ز ما و منی

در حقیقت نکاح

بود پنجشم از امرهای نکاح | که باشد بامت از آن بس صلاح
بزاهد در این امر باشد نه قید | که این است از بهر نسل و مُید
ولی زاهدان ترک هم آورند | که مصروف دریاد آن داور اند
بعضی شود شیوه تبین تخمین | که در دفع شهوت ز راه یقین

بخواهند گر زن بدفع ضرور — بجویند جنسش برای سرور
ز خوبی نخواهند از بهر آز — که از حرص و آز اند بس بی‌نیاز
نخواهند از عیش دنیا فزون — که دارند حبِّ خدا در درون
قناعت چو حاصل بود بهر شان — کجا ماند از آزِ دنیا نشان

حکایت

شنیدم که آن احمدِ حنبلی — که واقف بُد از سرّ و رازِ خفی
مجرّد همی زیست آن پاکدین — بزن هیچ میلش نبد از یقین
رفیقانِ او از طریقِ وداد — نمودند تکلیف بر او زیاد
بگفتند کای صاحبِ جاه و حال — ز بهر تو خواهیم اکنون عیال
بسی عذرها کرد آن پاکدین — فراغت مرا به بود بالیقین
چو اصرار کردند زاندازه بیش — سکونی نمود و سر آورد پیش
یکی گفت دارم دو دختر کنون — مُهیاست در خانه‌ای ذوفنون
یکی بس حسین ست و زیبا بسی — نخواهم بجز تو بدیگر کسی

دگر هست کو راست بس زشت روی | ز چشم است معذور و معیوب اوی

بفرمود کای مشفق از دل امین | ستانم من آن دخت دو بین

مرا از هوا و هوس کام نیست | بجز نسل ما را سر انجام نیست

نخواهم که نفسم در این خوش بود | بقائی ز نسلم بدل هش بود

چنین است رسم محبان راه | نخواهند مقصود خود هیچگاه

بدنیا اگر کار بیش آورند | همه راه از دین و کیش آورند

نیارند شادی به نفس لئیم | کنند آنچه باشد برای کریم

نه چون ما که دائم ز نفس و ز آز | همه دور مانیم از کارساز

همه شوق دنیای دون آوریم | همه بد ز روی جنون آوریم

در بیان مال و جاه

بپاکان نباشد ز مال و ز جاه | بدل شوق گاهی ز بیگاه و گاه

قناعت گزینند ز بهر دو بیش | محبت نیارند زین هر دو بیش

که چون زهر قاتل بود حب جاه | بآن رو نیارند پاکان راه

ولیکن ازین زهر قاتل کنون / چو تریاق باشد مجوزان فزون
چو با قدر حاجت طلب دارایش / نه باکی بود زان طلبگاریش

حکایت

شنیدم براهیم علیه السلام / زیکدوستی وجه در خواست وام
فرستاد وحیش خدای جلیل / چرا در نخواهی تو وام از خلیل
زبیگانه خواهی نخواهی زما / بااین خواهش و عادتت از حیا
خلیل منی و منت هم خلیل / خلیلی کجا به بود از جلیل
خلیل عذر آورد و زاری نمود / که ای خالق خلق و رب ودود
نیاوردم از ترس دل ابتلا / که از بهر دنیا چه آرم دعا
چو دشمن شماری تو دنیای دون / ز دشمن نخواهم من از دوست چون
جوابش رسید از خدای جلیل / که ای بندهٔ خاص من ای خلیل
ز دنیا چو خواهی بقدر ضرور / نه دنیا بود در شمار حضور
بقدر ضرورت نه دنیا شمار / بود حکم دنیا فزون تر ز کار

چو از کار بیش است و داریش دوست — بود دشمنت نی شماریش دوست

به اندازهٔ حاجت ای خلیل — نه دشمن شماری بضعت قلیل

به شهوت اگر جمع دنیا کنی — همین است در جمع دنیا دنی

شود حکم دنیا در آنوقت کو — به بینی برای نهادن نگو

نگونسار گردی بروز قیام — همین است دنیا فقط والسلام

ببین وسعت رحمت کردگار — که از بهر دنیا چه زیبا است کار

به قدر ضرورت ز لطف کرم — نکردت نگونسار و خوار و دژم

تو زان بیش خواهی چرا گنج آن — به پشت چه نفع است غیر از زیان

بقدر ضرورت چه دارد نه باک — مجو بیش ازان تا نگردی هلاک

چو بیش از ضرورت بمانیش در — بمیراث ماند برای پسر

خدا از تو آزرده باشد اگر — چه از بهر تو بود یا از پسر

پسر زر ستاند تو زیر عتاب — ببین ای برادر چه باشد صواب

از نیت پاکان راه هدی — شمارند زر را بتر از بلاء

قناعت نماید در صبح و شام | ندارند با سیم و زر هیچ کام

مثنوی ۲۱ کلّه

اندک است خورش او

ز زاهد بود خوردنش بس قلیل | که دارد همه وقت حبّ خلیل

خورد کم همه نور زاید بدل | خورد کم همه فیض آید بدل

شنیدی که فرمود خیر الوری | که این معده حوضست حوض البدن

مرضها ازین معده گردد پدید | ازینمعده شد رنجهای مزید

بظاهر بباطن ازو رنجها | ازو قوت زانسان بسی گنجها

بظاهر مرضهای این تن ازو | بباطن بحق نارسیدن ازو

ز سر تا بپا جمله امراض تن | مرضهای باطن همه در بدن

بمعده رسد چون غذا بیشتر | که از هضم آن عاجز آید بسر

تداخل شود چون بمعده فزون | مرضها بتن حاصل آید کنون

بخارش غرض آورد در سر | بمعده بود نفخها سربسر

به امعا قراقر ز باد روان | تعذّر به احشا رسد بیگمان

زبیکسو چشانند و ترشی و تیز — همه عضوها زامتلا در ستیز
بود سینه بس تنگ و تنگش نفس — به پشت و کمر زان گرانیست بس
تعفن بمعده چو آرد غذا — به تب در رسد آخرش ماجرا
وگرنه به اسهال و قی مبتلا — بچشم و بگوش و بسر صد بلا
گهی مسهل و گه اِبالهٔ ضرور — زسر دیست بلغم زصفرا حرور
حواسِ دماغ از بدِ امتلا — زفعل دماغی جدا و سواء
زمعده تمامی بدل اختلاج — که از صد مفرح نیابد علاج
ازین امتلا در جگر رود ها — به ضعف و بامراض مرگش رسید
نباشد غرض هیچگه تن صحیح — همه وقت باشد بحالِ قبیح
بباطن چو آری در نیرو خیال — ز پُرخوردنت روح را زشت حال
چو در امتلا و تعفن مدام — بود روح را حال بد زشت کام
کجا سیر آرد براهِ خدا — رهٔ معرفت بهر او از کجا
گرفتارِ درد و بلا و محن — بود حالِ روح آنچه شد از بدن

نه تن را ازین معده احوال خویش | نه دل را ازین دانش و راه بیش
خورد خواجه تا خوردنش تن توانا | تن و روح جوید ز خواجه امان
همین جاریست رنج از حرص و آز | نه لطف نماز و نه راز و نیاز
ز پاکان نباشد ازین شیوه راه | تن و روح ایشان نباشد تباه
ز خوردن بود شهوت آدمی | ز خوردن رود خاصهٔ آدمی
ز خوردن بود حرص بر مال و جاه | ز خوردن بود حال مردم تباه
بحرص و بجاهت چو رغبت فزود | ببد خواهی خلق آید گشود
همه خلق بدبینی اندر نظر | همه خلق از دست تو در بدر
حسد زین تعصب عداوت ازین | ریا کبر و کین و بغاوت ازین
گذشتی چو از معده و خوردنی | بری از سعادت همه بردنی
از نیست پاکان راه خدا | بخوردن ندارند چون ما ولا
گریزان ز خوردن بیگاه و گاه | خورند آنقدر کو شود قوت راه
از نیرو بروزان صیام آورند | از نیرو به شبها قیام آورند

از نیرهٔ دل الٰی نور حق پسند ‌ ‌ ‌ از نیرهٔ همه نفس را حر کنند
شنیدی که فرمود خیر الانام ‌ ‌ ‌ که از گفته اش عالمی است کام
بمؤمن بباید بود این نهاد ‌ ‌ ‌ ز خوردن نماید بشهوت جهاد
جهادی که آمد در این خورد و نوش ‌ ‌ ‌ جهادیست کار دبیر عقل و هوش
گرسنه چو باشی و تشنه مدام ‌ ‌ ‌ ز خور دور نوشت ستانی بکام
ثوابش بود به برای عباد ‌ ‌ ‌ بکفار چون مینماید جهاد
نباشد ثوابی بنزد خدا ‌ ‌ ‌ به از ترک این خورد و نوش غذا
بفرمود آن سیّد دو جهان ‌ ‌ ‌ که هر کو کند پُر شکم را بنان
نیابد گهی ره سوی آسمان ‌ ‌ ‌ به اسفل رهٔ اوست ثقلش گران
بفرمود آن سیّد راه دین ‌ ‌ ‌ که دانید ای زمرهٔ مؤمنین
بود بهتر خلق آن ذی شعار ‌ ‌ ‌ که باشد تفکّر ورا اصل کار
گرسنه تفکر نماید از آن ‌ ‌ ‌ همین افضل خلق شد در زمان
کسی کو خورد بیش و خوابش مزید ‌ ‌ ‌ بحق دشمن و باطنش پلید

گرسنه چو باشی براه خدا ۔ دهٔ از خیر گرد دبرایت عطا

فائدة الاولیٰ

دلت صاف و روشن شود بیگمان ۔ شود صافیت جملهٔ روح و روان
از ینروی فرمود شاهٔ رسل ۔ که دل زنده دارید کاینست کل
بکمخوردنت خوشبود زندگی ۔ زکمخوردن آید همه بندگی
گرسنه چو گردید خود را نگاه ۔ زعقل و خرد می بیابید راه
چو از حرص نانرا فزونتر خورید ۔ بدل معرفت از کجا در برید
ز سیری شود کشته دل چون درون ۔ کجا معرفت ره بیابد کنون
بود معرفت راه جنت عیان ۔ بود جوع درگاه او خوش روان
در جنت آمد گرسنه بدن ۔ باین ره در خلد باید زدن
بفرمود دروازهٔ خلد را ۔ بجوعست واز جوع حلقه در آ
بزن حلقه خلد را پس ز جوع ۔ که در خلد آئی ز جوع و خشوع

فائدة الثانیة

دل از جوع گردد نهایت رقیق | بلذاتِ حق آشنا و رفیق
بیاید مناجاتِ حق را اثر | بحق میشود میلِ دل سر بسر
قساوت بدل هست از مردِ سیر | دلش کی بیاد خدائی دلیر
بیارد اگر ذکرِ حق بر زبان | دلش هست غافل ز لذاتِ آن

فائدة الثالثة

چو غفلت بیاری براهِ کریم | بود راه دروانِ نهرِ جحیم
بود عجز دروازهٔ از جنان | شکست دلت میرساند بآن
ز سیری ترا غفلت آید مدام | ز جوعت بود عجز ای نیکنام
نه بینی تو خود را به عجز و نیاز | بیک لقمه محتاج بینی نه باز
کجا عجز خود را شناسا روان | کجا قدرتِ حق به بینی عیان

حکایت

شنیدم بحضرت علیه السلام | نمودند عرض حسن این پیام
کلیدِ خزائن ز روی زمین | بیاورد حاضر چو روح الامین

قبولش بفرمود خیر البشر — بفرمود کای اخ نیکو سیر

یا نیم نباشد هوس هیچگاه — درین ره قدم بر ندارم زراه

نخواهم من آسایش این جهان — که سیری و غفلت بود توامان

که سیری و غفلت مرا کار نیست — که مرغافلان را بحق بار نیست

همی خواهم از فرط شوق مزید — که جوعم همه وقت باشد مزید

رفیق رهم جوع باشد مدام — ز جوع آورم بهر دل اصل کام

چو سیری امانم بیارد ز جوع — چنان سوی مولی نمایم خشوع

مرا این بود حاصل مدعا — گرسنه بگردم برای خدا

ز روزی بروزی رسد لقمهٔ — شود بهر این نفس دون لطمهٔ

تسلی ازین گر شود یک زمان — باین نفس ماند هوس قرص نان

گهی یابد و گاه محزون بود — بکام دلی نفس من چون بود

چو یابد همه شکر یزدان کنم — چو فاقه بود طاعت آسان کنم

نخواهم کلید و نه گنج جهان — من و جوع باشیم یار جهان

کنیم صبر در جوع بهر خدا — به سیری ز شکرش حصول صفا
بجز رنج حاصل چه باشد ز گنج — نخواهیم گنج و نه بینیم رنج
همین نعمت صبر و شکر خدا — بود بهتر و خوشتر از گنجها

فائدة الرابعة

ز سیری فرامش شود جمله جوع — ز سیر است کی بر گرسنه رجوع
چو سیری فرامش کنی گرسنه — بسیری کجا هش کنی گرسنه
نیابی چو تو لذت جوع خویش — ز جوع فقیرت کجا هوش پیش
چو از جوع زحمت نه بینی دمی — ز مرد گرسنه چه آری غمی
به سیری چه یادت بود از خدا — چه احسان نمائی بخلق از صفا
کجا در نظر آیدت آخرت — بدل از کجا باشدت معرفت
عذاب خدا کی بیاد آوری — ز دوزخ نه فکر و نه یاد آوری
کجا اهل دوزخ بیاد آیدت — کجا جوع شان در نهاد آیدت
گرسنه شوی بایدت ای سلیم — بیاد آوری جوع اهل جحیم

وزان دور باشی ز اطوار زشت | کنی از محبت بدل دانه را کشت
کنی تشنگی را تو بر خود شعار | بیاد آوری عطش روز شمار
چو نانت بکام و بود آب پیش | چو یاد آوری زینهمه بهر خویش

حکایت

شنیدم یکی عالم نیک نام | بشد نزد یوسف علیه السلام
بگفتش که ای شاه والا گهر | چرا جوع داری بخود بیشتر
گرسنه چرا باشی ای پاک دین | خزینه بدستت ز روی زمین
ز جوعت چه حاصل نهانی بود | که از جوع بس نقص جانی بود
چه سودت که باشی گرسنه مدام | ز جوعت چه خیر است وز آن چه کام
بپاسخ پیمبر زبان برکشاد | جوابش نگر تا چه فرزانه داد
ازین جوع دارم بسی یارها | بآنجوع دارم بسی کارها
اگر من نباشم گرسنه مدام | ز حال گرسنه که آرد پیام
وگر سیر گردم من ایدون فنون | ز حال فقیرم رسد علم چون

اگر باشدم سیر نفس شریر | گرسنه گذارم مساکین فقیر
مساکین چو سیرند من گشنه به | ز سیری من منفعت هست چه
تو منصف شوی گر ز راه خرد | گرسنه چها خیر و خوبی برد
ز جوعست حاصل ولای خدا | ز جوعست حاصل رضای خدا
ز جوعست شفقت بخلق جهان | ز جوعست در دل ضیاء عیان
ز جوعست یاد بهشت و جحیم | ز جوعست بس لطف یاد کریم
در جنت از جوع بر تست باز | ز جوعست اینجمله راز و نیاز
شکم سیر بودن چه دارد امان | شکم سیریت آوردت بس زیان
شکم سیریت راه صحت زند | شکم سیریت بیخ تقوی کند
شکم سیریت معصیت آورد | شکم سیریت نور از دل برد
شکم سیریت راه عرفان زند | شکم سیریت بیخ ایقان کند
شکم سیریت آورد رنج و غم | دو چارت نماید بدرد و سقم
شکم سیری اندازدت در حسد | بسوزاند اندر جحیمت جسد

ز جوعست بر روی دوست نظر * ز جوعست نفس تو اندر ضرر

ز سیری نگهدار خود را بسی | ز سیری بحق کی رسیده کسی
گرسنه رسی زود تر با خدا | بسیری بگردی ز خالق جدا
بانچند روزیکه سیر است تن | چه حاصل برد آخر از آن بدن
شود خاک این خوردهایت همه | ز خاکت چه آید برون زمزمه

فائدة الخامسة

بود همت مومن پاک دین | که نفسش بود زیر دستش کهین
شقی باشد آنمرد شهوت پرست | که در زیر فرمان نفس اندرست
ندانی ستوران سرکش مدام | نه گردند گاهی بجز جوع رام
ز جمع بهائم بود نفس نیز | چو جوعش نباشد بود در ستیز
کنی نفس را گر تو از جوع رام | بیابی نجات از معاصی مدام
ز جوعست یک گوهر بی بها | بهر کس نگردد بعالم عطا
بهر کس که خواهد خدای کریم | بدو میدهد بهره زین نعیم
ولی شرط باشد که دانش کند | که از معرفت در نهادش کند

گرسنه کن ظاهرش در جهان ‏ به سیری دهد معرفت در نهان

گرسنه اگر باشی ای پر هنر ‏ بگردی از آن معرفت بهره ور

ز سیری چه سودت بود در جهان ‏ گرسنه شو و یاب دولت نهان

کزو فیض عقبی بری بیش بیش ‏ کمالات فزاید بدین و بکیش

ازین خوردن آخر ترا سود چیست ‏ بدنیا و عقبات بهبود چیست

بکن ترک پر خوردن ای متقی ‏ کز آن فیض دنیا و عقبی بری

تنت باشد آسوده ای جان من ‏ تو خوش باشی و خوش ز تو مسلمین

فائدة السادسة

بود خوردن و خواب با همدگر ‏ ز سیریست خواب گران بس بتر

به شبها چو خوردی شکم سیر نان ‏ ز خوابت کجا حاصل آید امان

چو گشتی بخواب گران مبتلا ‏ سبک بهر طاعت نخیزی ز جا

دمت در دم خواب گردد خراب ‏ شنیدی چو مردن بود عین خواب

دمت رایگان میرود خواب تو ‏ ندانی همین خواب برد آب تو

چو کردی شکم سیر از آب نوش / خموشی ده خواب و گردی خموش

به شبها چو یاد خدا آوری / بدنیا و عقبی چه حاصل بری

ز نیست پاکان راه خدا / بخوردن به شبها نیند آشنا

چو خوردن نشد خواب نارد هجوم / بدل جمع آید ز حق علوم

به سیری بشب گر بخوانی نماز / کجا حاصل آید ز راز و نیاز

مناجات آری بحق در میان / کجا یابی از خواب غفلت امان

ز خواب گرانت بحق راز چیست / بخوابت بحق سوز یا ساز چیست

به شبها بکن ترک از خورد و نوش / که تا بشنوی حرف معنی بگوش

فائدة السابعة

ز کم خوردنت گر بیاید شعار / شود حاصلت وسعت روزگار

زمانه بود حاصل جوع و بس / ز سیری نیاید بجز از هوس

چو خوردی نه بسیار خواب از کجاست / چو خوابت نباشد بیادت خداست

فراغت چو یابی زخواب دغل / بود حاصلت جمله علم و عمل

چو خوردن نباشد فزون احتیاج — ز بسیار غمها بیابی امان
نه از بهر خوردن کنی اشتیاق — ز اسباب نانت نباشد وثاق
شود وقت ضایع نه از خوردنش — نه غم بهر آوردن و بردنش
خوری نان خشک ار تو یکلقمه — نه بیکار ماند دمت لحظه
ندانی که دم گوهر بی بهاست — ز کف رایگان دادن او خطاست
بهر کار فارغ چو باشد دمت — ز دل یکنفس بر کند صد غمت
تو قدر نفس را چو نشناختی — همه نعمت دم از آن باختی

حکایت

شنیدم که سری سقطی بسیر — بجرجان بیاورد در سیر طیر
علی را بجرجان ملاقات کرد — از آن حاصل اسرار و آیات کرد
بخوردن بیاورد آن نیکخو — محقر قلیلی کمی پست جو
بینداخت قدری کفی در دهان — بزودی گذشتاند و را روان
نخورد آب و خشکش فرو برد بس — ز آبی نیاورد بر آن هوس

بپرسید سرّی سقطی ازان | که ای پاکدین جمله روح و روان
خوری پست جو بهرچه هر زمان | چرا ترک کردی تو خوردن زنان
بگفتش که ای زاهد پاکدین | خورم پست جو هر زمان بهر این
که کردم حسابی بخوردن چو من | اگر لقمه آرم میان دهن
جویدن ازان لقمه و خوردنش | جویدن ازان تا فرو بردنش
ز هفتاد تسبیح گردد قضاء | ازین ترک کردم ز نان و غذا
کنم اکتفا بر همین بهر این | که مرگست هر وقت اندر کمین
بیک لقمه هفتاد تسبیح ما | ز دستم رود چیست زان مرحبا
گذشتم من از نان و از خطا | خوش آمد از آنم همین پست جو
چهل سال شد ای برادر که من | نکردم ز نان لقمهٔ در دهن
که در مضغ نان این نعیم روان | ز دستم بر آید چرا رایگان
ببین ای برادر به انصاف خویش | محبّان حق را چنین است کیش
ز بهر عبادت ز تاب و توان | بگیرند دست محبّت ستان

نه چون ما که هر گه توان آوریم | توانائی فقط بهر نان آوریم

فائده الثامنة

به کم خوردنت تندرستی بود | کسالت بدن را نه سستی بود
همه دور باشی ز درد و بلا | همه دور باشی ز رنج و عناء
نه منت نیائی به پیش طبیب | نه دست طمع آوری بر حبیب
نه از رگ زدن خود کم کنی | نه بهر حجامت دمی غم کنی
نه از داروئی تلخ سازی تو کام | به آسایش تن قرین والسلام

بر سبیل تمثیل

شنیدی حکیمان روی زمین | برین متفق گشته اند از یقین
که چیزی که نفعش بود بیگمان | نباشد در آن هیچ خوف از زیان
نباشد بجز خوردن کم مدام | وزان میرسد بر بدن سعد تام
ازینست فرمود خیر البشر | که گر تندرستی بخواهید در
بود بهر این تندرستی مدام | علاج موافق ز صوم و صیام

بدن راست زین شد تغیر زند | ازین نیست خوش کردگار مجید
خوری کم جدا باشی از درد و غم | نیابی بدن را بدرد و الم
ازین نیست پاکان راه یقین | بخوردن نه گردند چندان قرین
بود خوردن شان فقط بهر نام | نخوردن نیارند بر نفس کام
نه چون ما که جز خوردن روز و شب | نداریم در دل هوا و طلب
همان دور دارد ز راه هدی | همان دارد اندر بلا و عنا

فائدة التاسعة

کم خوردن سبب اندک بودن [illegible] حاجت شود

نه بسیار حاجت شود سیم و زر | نگردی بدروازها در بدر
ندانی که بر معصیت اشتغال | ضرور آید از حاجت جمع مال
چو با نفس فکر و تردد فزود | بخوردن همه رنگ بود و نبود
بود جمع کردن بد طمع خیال | شب و روز مصروف آن قیل و قال
نه اندیشه باشد بجز خوردنی | بود خوردنی جمله دل بردنی
طمع بهر خوردن حسد بهر آن | همه دشمنی هاست از بهر نان

کسانی کزین حرص وا زند دور | بهر کس از ایشان بدلها سرور
نخواهند چون خورد نیهای لطیف | همه صرفشان پاک و ایشان نظیف
شنیدی حکیمان چه خوش گفته اند | ز حکمت چه درهای خوش سفته اند
چو حاجت ترا پیش آید گهی | نخواهی به کس احتیاج ار رهی
ازان کار گر ترک آری همی | نماند بدنیا برایت غمی
دگر بهر خوردن تو از خاص و عام | نخواهی کنی از کسی قرض و وام
همان قرض گر با شکم آوری | چرا احتیاج از درم آوری
شنیدم ز ادهم بد این رسم و راه | چو پرسیدی از نرخ چیزی مخواه
بگفتی بود قیمت ارزان کنید | ز یک ترک آن قیمت آسان کنید

فائدة العاشر

چو حاصل شدت قدرت اندکی | تو حاصل آید ز دنیا حشم
سخاوت شعارت شود از زمان | ز ایثار خرم شوی جاودان
بخیرات و صدقه دلیری کنی | ز کم خوردنت این بود سروری

حکایت

شنیدم که آن سرور انبیا — بخوردن چنین مینمود اهتدا
که دارید این معده را حصه چار — که باشید در جمع اهل شعار
زهر حصه حاصل نمائید کام — که باشد همه وقت حاصل مرام
بیارید از بهر معده شمار — همین معده را حصه گوئید چار
یکی بهر نان و یکی بهر آب — یکی باشد از ذکر حق کامیاب
چهارم بود بهر راه نفس — همین است تقسیم و تعلیم بس
ولی این مناسب بود بر عوام — زخاصان نباشد چنین رسم و کام
زخاصان در نیره دگر پیشه هاست — بایشان زخوردن بس اندیشه هاست
شکم شان بود گرسنه روزها — زخوردن دهندش بسی سوزها
بسی دور دارندش از آب و نان — بدستش نمانند هرگز عنان
عنانش بیارند در دست خویش — دهندش زنان هفته یا عشر بیش
به مثقال و وزن نخود مشکوار — چو عنبر دهندش بتفریح کار

سهل الامر
آسان است کاراو

بود سهل کارش ز روی یقین — که باشد سهولت بدین مبین
ز تکلیف خوردن بود در امان — خورد آنکه سهل است از آب و نان
نه کلفت ز جامه بخود ره دهد — قناعت گزیند وزان خوش زیند
چو شهوت غضب نی و نی حب جاه — بسی سهل سازند بر خویش راه
نه آز و نه حرص و تکبر کنند — ز اعمال بیجا تنفر کنند
صفات سباع و بهایم برون — خواص شیاطین نماند درون
چو از سینه شان قساوت رود — بدل نور و فیض سعادت رود
ز دنیا نباشد بدل چون اثر — تعلق نباشد بدنیا ز سر
کند ترک اسباب دهر دنی — بود از قناعت بعقبی غنی
نباشد چرا سهل امرش کنون — که دور است از کار دنیای دون
چو ترک جهانی و کارش نمود — بدل حب پروردگارش فزود
ازین امر سهلش بود در زمان — بود فارغ از صعب و سخت جهان

از آن کار باشد به سختی دوچار | که هستیم در فکر دنیا و کار
سهولت نه بیند گهی در امور | کسی کو ز سختی فتد در غرور

خوبیهای دینه

نگهداشته شده است دین از

نگهداشته دین او از خلل | خودش پاک و دین پاک و دور از علل
ریاضت همه وقت از بهر دین | حصول کمال دیانت ازین
فراغت ز نفس و ز شهوت فراغ | به تقوی شعار از هدایت ایاغ
همه خوی نیکو همه خلق خوش | بذکر و بفکر خدا ذکر و هش
زبان محترز از کلام حرام | بذکر خدا انهمه ذکر و کام
نه خشم و حسد بهر خلق خدا | هدایت بجود هم بخلق خدا
طمع نی ز دنیا همه احتراز | بهر وقت مصروف راز و نیاز
ز جاه و حشمت گرفته کنار | شب و روز با نفس در کارزار
درین پارسائی جدا از ریا | عبادت ریاضت برای خدا
همه دور از حضرت شان نفاق | ز پاکان نیاید بجز اتفاق

ز غفلت همه دور و دور از غرور ‖ ز خلق نکو حاصل شان سرور

چو ترک همه خوی بد می کنند ‖ از نیره نگه دین خود می کنند

نگهداشته دین شان در امان ‖ به آنها نه زین مهلکاتی زیان

نه چون ما که روز و شب اندر هوا ‖ گرفتار دنیا و اسبابها

برشتی دنیا همه میل و خو ‖ نه گاهی به دل فکر کار نکو

گرفتار رنج و عقوبت همه ‖ دوچار بلا و صعوبت همه

دمی یاد حق نے ز اخلاص دل ‖ ز افعال خود روز و شب منفعل

میتة شهوته

مرده است شهوت او

ریاضت کند نفس را هر هلاک ‖ کند شهوت و نفس را زیر خاک

چو دانی که شد معده حوض بدن ‖ بود هفت دریا عروقش به تن

به هر هفت اعضا رسیده از آن ‖ یکایک به هر عضو زین رگ روان

بود منبع شهوت آن معده بس ‖ وز آن معده آید هوا و هوس

همین شهوت معده شوم زشت ‖ نموده است بیرون ترا از بهشت

شکم چون شود سیر آفت از وست — ز سیری همه رنجها پیش روست

همه شهوت از سیری آرد ظهور — وزان میشوی از سعادات دور

جماعت و شهوت ز سیری حصول — ز سیری است بس کارهای فضول

شکم سیری آمد چو حاصل کنون — وزان شهوت دیگر آید فزون

که پیدا شود حرص بالت بدل — ز آرزو شره میشوی منفعل

وزآن بعد از بهر تحصیل مال — ضرورت بدانی علو و جلال

چو شوقت بجاه آمد ای بوالفضول — خصومت بخلق آوری بس حصول

حسد در دل آید ازین لا محال — تعصب عداوت کنی لا مقال

ز کبر و ریا و ز کین و حسد — بلاهای وافر بدینت رسد

درین گر تأمل کنی از خرد — حصول همه پس ز معده بود

چو از شهوت معده باشی بعید — بدنیا و عقبی بگردی سعید

ازانیست پاکان راه خدا — همه وقت باشند زینره جدا

به نفس و شکم کام زایشان کجاست — ازینراه شهوت ازیشان جداست

نفس کشتگان و ز شهوت جدا ‌‌‌ ز شهوت جدا و بحق آشنا

ازین غم چو خود را جدا کرده اند ‌‌‌ همه رو براهِ خدا کرده اند

نه چون ما که روز و شب از حرص و آز ‌‌‌ درِ معصیت کرده بر خویش باز

همه غرق شهوت هوا و هوس ‌‌‌ هوا و هوس حاصل عمر و بس

ز پاکان هوا و هوس دور دان ‌‌‌ از آن پاک دارند روح و روان

همه شهوتِ شان بود زیر خاک ‌‌‌ دل و دیده و نفس شانیست پاک

بپاکی شب و روز مصروف کار ‌‌‌ بهر حال موصول در راهِ یار

مکظوما غیظه

فرو خورده شده است خشم او

فرو خورده باشند قهر و غضب ‌‌‌ ز قهر و غضب فارغ و از تعب

ولی اینچنین ای برادر مکن ‌‌‌ که گردد غضب دفع از بیخ و بن

مپندار کاندر تنِ عارفان ‌‌‌ نباشد گهی قهر و خشم ای جوان

همین قوت اندر وجود از خدا ‌‌‌ مقرر بود بهر بس کارها

وجودش بود در تنِ حق شناس ‌‌‌ ولیکن چو بینی ز روی قیاس

بود خشم شان عقل را زیر دست ‌‌ ز عقل و خرد آورندش شکست

وگرنه بجائی که جایش بود ‌‌ بکلی ز خشم اکتفایش بود

از آنست فرمود اغلظ خدا ‌‌ به کفار با آن بشر انبیا

ولیکن چو توحید باشد بدل ‌‌ شود خشم بیجا ازان مضمحل

چو توحید حق غالب آمد فزون ‌‌ ز خشم و غضب رست زاهد کنون

ز توحید گردد غضب مختفی ‌‌ چو شد غضب را و بس مکتفی

بدنیا چو بیند همه از خداست ‌‌ بداند برین خشم بس ناروا ست

ببینی اگر از ره فکر و هوش ‌‌ بگردد ز قهر و غضب بس خموش

اگر سنگ آید ز دستی برون ‌‌ رسد بر تو آن سنگ بینی کنون

نشاید که بر سنگ خشم آوری ‌‌ چرا نیست از سنگ ایند آوری

بود سنگ تابع بدست دگر ‌‌ که آنسنگ را ندست آید بدر

ز دست است این سنگ را هم رسید ‌‌ ز سنگ از کجا در رسیدن امید

نه بیدست سنگ آمد اندر هوا ‌‌ بود دست و سنگش بود در قفا

پس اینجا نظر بایدت بیگمان | بر آنکس که این ننگ زد بر توان

شهی گر بفرمان رقم در دهد | به حکم و به طغرا کسی را کشد

نرنجد کسی هیچگه از قلم | ز کاغذ ندارد شکایت بهم

سیاهی ندارد گنه اندرین | شه اینحکم آورد اندر کمین

مسخر بود کاغذ و هم قلم | کند دیگری حکم قهر و کرم

مداد و سیاهی مسخر بود | نه از خود به حکمی مشمر بود

چنین پاکبازان راه یقین | ز پاکی فطرت ز تکمیل دین

بدانند از صدق دل بیگمان | نه مخفی و پنهان ولیکن عیان

که خلق جهانی همه مضطر اند | نه از خود بکار اختیار اند

رسد بهر ایشان ز قدرت امور | گر از ذلتست و اگر از سرور

ارادت ز قدرت ظهور آورد | ازین داعیه پس مرور آورد

ز قدرت در اینجاست قدرة ظهور | گر آنست افعال عالم مرور

پس افعال تابع بقدرت شما | که باشد همه از سوی کردگار

پس انیهم رسد بر تو چون سنگ وار | نباید که باشی از آن سنگ زار

چو دانند پاکان همه از خداست | بدانند کاین غیظ بس ناروا ست

اگر نیک بیند و گر بد به راه | بدانند جمله ز نزد اله

نیارند خشمی به روی کسی | ز غیظ اند ایشان گریزان بسی

رسد هر چه از نیک و زشت جهان | ندانند آن را ز نزد کسان

چو دانند از حق بر آن شادمان | همه خرّمی باشد از دوستان

ازینست مکظوم بس غیظ شان | وزین است دایم بایشان زیان

حکایت

شنیدم کسی از رهِ ارتداد | به سلمان آن پاک وش دشنام داد

نیاشفت از گفتهٔ زشت او | جوابش چنین گفت آن نیکخو

ندانم چه حالم بروز جزاست | چه احوالم آخر به پیش خداست

اگر سیئاتم بروز شمار | ز نیکی فزونتر بر آورد بار

ز چیزی که گفتی از آن بدترم | ازین گفتهٔ تو چه نقصی برم

بمیزان اگر سنگیم بیش بود | مرا طاعت نیک درپیش بود
چه باکم ازین گفته است آنجوان | چو از نزد خالق بیابم امان

حکایت

به شبلی کسی داد دشنام زشت | جوابش چنین داد آنخوش سرشت
که این نسبت بد که کردی بمن | اگر در وجودم بود این سخن
زخالق کنم مغفرت ادعا | که بخشد ز لطف و عطا م خدا
چرا - عاصیم جز ویم راه نیست | به بخشش بجز او دگر شاه نیست
وگر گفته باشی دروغ ای اخی | زکذب و دروغت مذلت رسی
چو بهتان گناه عظیم است و بیش | ز بهر تو خواهم ز مولای خویش
که عفوت نماید درین معصیت | نبخشایدت از ره مگر منت
نه گیرد خداوند در این گناه | نگرداندت نامه از آن سیاه
زپاکان حق استقامت چنین | ز تسلیم بر خاک باشد جبین

الخیر منهم مأمول والشر منهم مأمون
خیر از و امید داشته شده است و شر از و امن داشته شده است

رسد خیر شان عام با هر کسی   ز شر دور باشند ایشان بسی
خبر داری از خیر و خوبی شان   که دارند شیوه چه با مؤمنان
بفرمودهٔ سید المرسلین   سه خیر ها با همه مؤمنین
که دارند از راه اسلام و دین   همه خیر ها از طریق یقین
کنند اینچنین شیوه با همدگر   که باشند ایمن همه از ضرر
چو پاکان راه خدای کریم   همه فکر دارند و رای سلیم
همه خیر آرند بر مومنان   حذر از ضرر آورند و زیان
بپاکی دل خیر پیش آورند   همه خیر از راه کیش آورند

در بیان حقوق مسلمین که با همدگر دارند

بود بست و سه شرط بر مومنان   که آرند با مومنان در میان
حقوق مسلمانی آمد همین   ز پاکان بود استقامت برین
تو هم پیرو دین چو هستی ز جان   بود لازمت استقامت بر آن
نمایم تو جملگی را پدید   که گردد از آن نور جانت مزید

شمارم تو خیرهای مزید | که هستند در گنج عرفان کلید
بود اولش اینکه بر مؤمنان | پسندی همان کو پسندی بجان
همه مؤمنان را بدانی چو تن | شماری تو خود را چو عضو بدن
بدردش بود حال تو اینچنان | که آید تو از المها زیان
بشادیش دلشاد باشی چنان | که گویا ترا خرّمی شد عیان
دویم آنکه از دست تو وز زبان | نرنجد مسلمان نیابد زیان
چرا معنی مؤمن از امن است | امانت ز مؤمن هم از مؤمن است
بفرمود آن سیّد انس و جان | اشارت کند گر کسی بر زبان
رسد زان اشارت بمؤمن ضرر | در آید ازین فعل اندر سقر
مسلّط نماید خدای جهان | جرب را ز روی عتاب آن زمان
بسایند و خایند باهم دگر | که آید همه استخوانها بدر
ندا هاتفی در دهد آن زمان | که دانید از چه بود این زیان
اشارت بمؤمن برای ضرر | چو کردید پوشید با چشم و سر

اشارت بخازن شد از کبریا | که یابید ازاین جرعها سزا
بگویید بس سخت هست این عذاب | نداریم طاقت نداریم تاب
ندا در رسد کای صف ظالمان | چرا ظلم کردید بر مومنان
اشارت چو کردید بر رنجها | بگیرید پس نقد این رنجها
بفرمود آن سید کاینات | که فرموده او بود طیبات
که شخصی بدیدم میان جنان | نشسته بسی خرم و شادمان
نه مانع کسی و نه حاجب میان | شدی هر طرف شاد و دی شادکنان
چو دیدم همه گشت و آزادیش | به گشتن همه کام و هم شادیش
بپرسیدم احوال آن نیکنام | که از چیست حاصل ترا جمله کام
بگفتا که ای سید دو سرا | چه پرسی ز احسان و لطف خدا
درختی بدیدم به شهراه عام | که زحمت از و بود بهر انام
از آنرا ببریدمش بهر خیر | که بر خلق آسان شود راه سیر
از آن خیر خواهی که کردم سره | چنین یافتم منزل و عز و جاه

رفاهیت از بهر خلق خدا ‌ ‌ مرا ساخت از رنج عقبی جدا
چنین یافتم رتبهٔ بس جلیل ‌ ‌ بنزد خداوند گشتم خلیل
سویم آنکه خود را به اسلام و دین ‌ ‌ ز اوضاع ایمان و کیش و یقین
نداند ز نخوت به از دیگران ‌ ‌ نباشد بر ایشان تکبر کنان
نیارد کسی را بدیدن حقیر ‌ ‌ نه فرقی کند در غنی و فقیر
شنیدیکه آن فخر هر دو جهان ‌ ‌ چه بد شفقتش در حق عاجزان
چو مسکین بدیدی و یا بیوه زنان ‌ ‌ که بودی بر ایشان بلا و محن
برفتی بهمراه شان از کرم ‌ ‌ بجا جای ایشان رنجه کردی قدم
ز فرموده سید الانبیاء ‌ ‌ بشد اینچنین وحی و حکم از خدا
تواضع کنید و ندارید گاه ‌ ‌ بچشم حقارت سوی کس نگاه
چهارم بود آنکه در هیچ حال ‌ ‌ ز نمام نارد قبول مقال
بحق مسلمان ز نمام بد ‌ ‌ ز حرف و مقالش گهی نشنود
سخن جمله از عدل باید شنید ‌ ‌ ز نمام فاسق چه آید پدید

چو گویند بد مومنان پیش تو — نگوید دگر جا ترا هم نکو
بود پنجمش آنکه با مومنان — سکوت از ملالت نیارد میان
به مومن نه ترک آورد گفتگو — بود چون برادر همه نیک خو
بود ششم ای مومن پاکدین — که نیکی بمومن کنی از یقین
چو خیری توانی ز دست و زبان — رسانی همه خیر با مومنان
نیاری مگر فرق در نیک و بد — به بد گر نه لایق تو می سزد
شنیدی که فرمود خیر البشر — که از اصل عقلست ای ذی هنر
که ایمان بود اوّلش با خدا — بدل باشدش مومنان را ولا
بمومن گمارد همه دوستی — به تعمیم دارد همه دوستی
بود خاصهٔ هفتم ای نیکرای — چنین شیوه داری بخلق خدای
که عزّت به پیران دهی بیشتر — کنی رحم بر کودکان از هنر
شنیدی که فرمود خیر الوری — کسی کو نه عزّت دهد پیر را
محبّت به طفلان نه کارش بود — نباشد ز ما و غلط میرود

بموی سفید است عزّ و جمال
مطابق بامر خدای جلال

بموی سفید هر که تحقیر کرد
دل و روی خود تیره چون قیر کرد

بود هشتم ای حسب‌رای و هش
که داری بمؤمن همه لطف خویش

گشاده جبینت بود هر زمان
بخنده کنی روی با مؤمنان

حکایت

شنیدم که روزی رسول اله
بیک کوچه میگذشتی ز راه

صحاب کرامش به همراه بود
برحمت گذارش درین راه بود

زنی عرض احوال خود را نمود
که ای عالم خلق را از تو سود

مرا حاجتی هست گویم برت
بجائی بیایم بفرصت گرت

باستاد آن فخر هر دو سرا
بفرمودش از لطفها مرحبا

که برگوی کاریکه باشد ترا
که رغبت بود در شنیدن مرا

ولیکن ضعیفی و بس ناتوان
به استادگی رنج یابی امان

در آن کوچه بنشست آن شاه دین
بهمراه آن زن ز فرط الیقین

بیانات او را سراپا شنید / نشست و بسی زحمت آنجا کشید

به لطف و محبت جوابش بداد / گرهها نمودش ز لطف و وداد

ازین شیوه باید تو هم خطابه / ز دل گر غلامی به آل نبی

نهم اینکه هستی اگر پاک و صاف / نیاری بمؤمن ز وعده خلاف

منافق کند خلف در وعدها / کند مرد مؤمن بوعده وفا

چو مؤمن کند وعده از صفا / بود بسته با وعده او وفا

بوعده نباید خلافت گهی / وفا آر در وعده از هر رهی

دهم شرط آنست از مؤمنان / که عزت بمؤمن دهی هر زمان

به قدر مراتب دهی عزتش / نگاهدار شان و هم از نیتش

کسی را که عزت بخلق است بیش / تو هم عزتش بیش آری ز پیش

بحفظ مراتب بکوشی مدام / ازین شیوه در دین بیابی مرام

چو حق داد عزت بکس از کرم / نداریش باید تو خوار و دژم

ازین بابت فرمود شاه رسل / که او فخر انس است و هم عقل کل

چو آید عزیزی ز قومی بجای | عزیزش بدارید از فکر و رای

عزیزی چو می آمدی بر رسول (ص) | بوی عزت بیش بودی وصول

ردای مبارک بدادی به آن | نشاندی بعزت ز لطفش بر آن

ازین شیوه فخر دنیا و دین | چو واصل نمائی ز راه یقین

بمؤمن دهی عزت و احترام | خدایت دهد عزت و احتشام

تو خوش باشی از خلق و خلق از تو خوش | ز خلقت فزاید همه فکر و هش

بدان یازدهم ز راه یقین | که باشی به اصلاح مؤمن قرین

نزاعی چو واقع شود در میان | گران کینه افتد میان کسان

تو ساعی شوی از ره کیش و دین | که آید در ایشان صلاحی قرین

ز دفع نزاع و حصول صلاح | میان دو مؤمن بیاری فلاح

شنیدی که آن شاه هر دو جهان | چه فرمود در حق مصلح بیان

باصحاب فرمود آن شاه دین | که آید بر این بیانم یقین

بگویم عمل کو به است از صلوة | هم او به ز صوم است و هم از زکوة

همه عرض کردند کای شاهِ دین — ز راهِ عنایت بفرمای این
بفرمود آن سیّدِ انس و جان — که آن سعی صُلحت در مومنان
۱۲
بود دوازدهم ز راهِ یقین — که پوشی همه پردهٔ مسلمین
گذشته ز عیبِ مسلمان بل — نسازی ز عیبش گهی منفعل
شماری نه عیبش بپیشِ کسان — چو بینی بپوشی بقدرِ توان
بود قولِ آن سیّدِ دو جهان — که هر کس بپوشید عیبِ کسان
خدائی که ستّارِ عیب است او — به عیبش نیارد گهی گفتگو
ز ستّاری خویش روزِ جزاء — نه گرداندش عیب ها بر ملا
بروزِ قیامت ز انعامِ عام — رساند مر او را بعالی مقام
چو ستّاری از خاصهٔ کبریاست — به آن رغبت از دل ز اهلِ صفاست
۱۳
بود سیزدهم بدان ای امین — که در جای تهمت نباشی قرین
که بیند مسلمان دیگر ز دور — بدیدت نیفتد بجرم و قصور
به مؤمن گمانی چو آورد بد — بماند میان گنه تا ابد

شنیدی که آن سید انس و جان / بمسجد بدش با صفیه بیان

تکلم به همراه او می نمود / بحرف و تکلم کرم می فزود

دو کس اندر آنره در آمد پدید / چو سرور در آنره سوی شان بدید

بفرمود حضرت بآن هر دو تن / که این زوجه باشد نکاحی من

بدانید از صدق و در حق من / مبادا بیارید از سوء ظن

صفیه بفرمود کای شاه دین / هو چون بیارد کسی این یقین

بفرمود شیطان بود اندرون / بیامیخته در بدن همچو خون

بود چار ده هم ز شرط یقین / که داری اگر عزتی در کمین

بآن میتوانی کنی از صفا / بمومن که داری ز حاجت ادا

بخود باید بگیر که بتوانیش / نمائی به تشویق ارزانیش

ادا خود کنی و شفاعت کنی / بخود بهر عقبی زراعت کنی

از نیست فرمود خیر آوری / که نیکوترین از همه خیرها

بود صدقه و خیر گو از زبان / بود افضل از خیرهای روان

بگفتند کان خیر باشد چگون | که فضلش بود بهتر ای همنشین
شفاعت بفرمود نطق لسان | که نفعی رساند به مومن از آن
که نفعی ز گفتار او در رسد | و یا گفتنش رنج و زحمت برد
رهاند کسی را ز رنج و الم | و یا در رساند به لطف و کرم
از این به نباشد ثوابی دگر | همین از زبان است بهتر اثر
خدایش رساند به لطف و کرم | خدایش رهاند ز رنج و الم
بود پانزدهم ١٥ بدانی اگر | که گویا است شخصی بجوی دگر
زند حرف زشت و بد و ناسزا | که او را رساند ضرر در قفاء
شود نایب آن در این انجمن | و زو دور دارد ز رنج و محن
بگوید رهاند ورا از ضرر | کند اندرین سعی بس بیشتر
از این نیست فرموده شاه دین | که هر کس ز شفقت کند اینچنین
دهد عرشش حق بر در جزا | که باشد در آن روز بس بینوا
در آن بینوائی شود دستگیر | نگردد برنج قیامت اسیر

بود شانزدهم شنو ای عزیز | چو گردی دو چار بد و بی تمیز
به مجلس ترا شخص بد اتفاق | بیفتد که گوید ز روی نفاق
سخنهای زشت و بد و ناسزا | که گر بشنوی قهر آید ترا
در آن صبر آری تحمل کنی | به صبر و تحمل تجمل کنی
ازینست فرمود خیر الوری | ز بدگو نگهدار خود را بلا
بود صدقهٔ زندگی این چنین | ز بدگو نگهدار خود را همین
شنیدم که فرمود بو دردا | که باشند بس بندگان خدا
که بینیم و خندیم بر رویشان | ولیکن دل ماست لعنت کنان
بود هفدهم آنکه اخویش یقین | بمسکین کنی لطف از راه دین
بدرویش الفت کنی بیشتر | به مفلس نمائی همه کار و سر
حذر از توانگر نمائی مدام | همه الفت آری بدرویش تمام
بفرمود آن سید دو جهان | که مجلس میارید با مردگان
بگفتند کای سید پاکدین | کدام است با مرده مجلس قرین

بفرمود کای زمرهٔ مومنان | توانگر شمارید چون مردگان
غنی مجلسش آورد حکم موت | بود مجلس زنده اش عین فوت

حکایت

شنیدم سلیمان علیه السلام | چو مسکین بدیدی بشوق تمام
نشستی بهمراه مسکین بشوق | ملاقات کردی بشوق و بذوق
به آخر بفرمودی از راه دین | که گردید مسکین بمسکین قرین
محبت کنی گر به شخص فقیر | نگردی تو مسکین و زار و حقیر
بود شرط سجده بدان ای عزیز | که داری بدل هر زمان این تمیز
که شادی رسانی بمومن مدام | ز حاجت روائی نمائیش کام
از نیست فرمود خیر الوریٰ | کند گر کسی حاجتی را روا
چنان باشدش اجر زود زود | که او عمر را صرف طاعت نمود
همه عمر خدمت براه خدا | نمود و نگردیده یکدم جدا
بفرمود آن سید انس و جان | پی حاجت کس چو گردی روان

چو یکساعتی [redacted]گذرد اندرین / شود یا نه حاجت روا و قرین
شود اجر او را ز خالق عطا / ز لطف و کرم اجر بخشد خدا
بیکساعتش از دو جا اعتکاف / عوض حق دهد اندرین بی خلاف
۱۹ بود نوزدهم اینکه ای نیکنام / بمؤمن مقدم شوی در سلام
سلامی بیاری بشوق و نیاز / که خرم بود از تو بس کارساز
سلامی کنی پیش از گفتگو / چو مؤمن بیاید ترا روبرو
بگیری ز بعد سلامش دو دست / محبت کنی ای محبت پرست
بفرمود آن سید خاص و عام / کسی کو در اول ندادت سلام
نباید کلام همره او نمود / که در گفتگویش نه خیر است و سود
شنیدم که شخصی بقسم جهول / درآمد به مجلس به پیش رسول
سلامی نکرد و در آنجا نشست / پیمبر از آن کار آشفت سخت
بفرمود بیرون ز محفل رود / وزین کرده خود خجالت کشد
درآید به مجلس بفکر تمام / نیازی بیارد نماید سلام

شنیدی که فرمود خیر البشر / دو مومن که بینند باهمدگر
بگیرند باهمدگر دستها / ملاقات اخوت ز صدق و صفا
ز هفتاد رحمت خدا در دهد / قرین رحمت حق بهر دو شود
بود هر که خندان و خرم زیاد / بود شصت و نه[٦٩] از وی آنکه راد
سلامی چو آرند باهمدگر / ز صد رحمت آید بر ایشان نظر
سلام خدا آنکه اول کند / نود رحمت از آن و این ده برد
بود بیستم[٢٠] حق مومن چنان / که هر وقت بینی تو عطسه زنان
چو الحمد گوید تو ترحیم گو / که او مغفرت خواهد از بهر تو
بدان بیست و یکم[٢١] تو ای خوش مقال / عیادت ز مومن که پرسش حال
که فرموده سید عالم است / کسی را که رای و خرد سالم است
عیادت نماید بمومن روان / خدایش نشاند میان جنان
ز بعد عیادت کند کردگار / فرشته در آنروز هفتاد هزار
مقرر که تا شام از هر جهات / فرستند بر وی ز رحمت صلوة

عیادت چو آری تو انحق پرست ‌ ‌ بمانی تو بر دست بیمار دست

که این سُنّت است از رسول امین ‌ ‌ به بیمار باید کنی این چنین

ویا دست مانی به پیشانیش ‌ ‌ بپرسی ز سُقم و پریشانیش

بود بیست و دویم [۲۲] ز خیرای امین ‌ ‌ شریک جنازه شوی از یقین

روی با جنازه بخُرن از عقب ‌ ‌ شریک غم آئی برنج و تعب

چنین گفت آن شاه دنیا و دین ‌ ‌ کسی همره میّت آید قرین

اگر با جنازه رود از قفا ‌ ‌ خدایش ز قیراط دارد عطا

وگر قرض میّت نماید ادا ‌ ‌ دو قیراط یابد ز نزد خدا

ز قیراط گردانی ای ارجمند ‌ ‌ ز کوه اُحد حصّه اش بیش چند

بود بیست و سویم ز عبرت عبور ‌ ‌ برای ادای دعای قبور

بداند که من نیز هستم روان ‌ ‌ بمردن پی زمرهٔ مؤمنان

کند وا نما شغل در یاد موت ‌ ‌ شود فوت نی زو ازین یاد فوت

همین خیرها بود از سالکان ‌ ‌ که باشد روان در حق مؤمنان

ACKU

چو هر وقت خیر از ایشان ظهور | از آنست مأمول خیر از ظهور
چو با خیر رغبت بود هر زمان | نیاید گهی شر ازین سالکان
چو آید نه شر پس بدان ای عزیز | که با خلق زایشان نباشد ستیز
تو ای مومن پاک در هر زمان | درین شیوه تابع شو از سالکان
بود تا همه خیرها کار تو | ز شر دور باشی بلا گفتگو

اِنْ کَانَ فِی الْغٰفِلِیْنَ کُتِبَ فِی الذّٰاکِرِیْنَ وَاِنْ کَانَ فِی الذّٰاکِرِیْنَ لَمْ یُکْتَبْ مِنَ الْغٰفِلِیْنَ

اگر باشد درمیان غافلان نوشته شده از ذاکران و اگر باشد میان ذاکران نوشته نشود در غافلان

ز اجمال تفصیل خواهی اگر | نویسم تو حاصل و مختصر
چو ذکر خدا در دل آید درون | سوای خدا از دل آید برون
نماند بدل غیر ذکر خدا | شود پاک دل از عوارض جدا
چنان محو گردد بذکر احد | که دل غرق دریای وحدت شود
بهر سو که آید نگاه ولی | ببیند ز وحدت خفی و جلی
دل و جمله اعضا بذکر خدا | بود شاغل اندر صباح و مسا
نشنید اگر همزهٔ غافلان | ز غفلت نیاید دلش را نشان

اگر بوده باشد بغافلان ٭ حسابش آگاهی بود از ذاکران ٭ و گر بوده باشد بذاکران ٭ نگردد محسوب با غافلان

حسابست بیکاری از غافلان | ولی ذکر حق در دل عارفان
نویسندهٔ قدرتِ کردگار | نویسد بیاد خداوندگار
بهر مجلس و محفل از ذکرِ حق | بدلهای پاکان بود خوش سبق
از آنست باشد چو با ذاکران | نیاید در زمرهٔ غافلان
بهر محفل و مجلس آید درون | حسابست در زمرهٔ ذاکرون
بدنیا و عُقبیٰ بحق آشنا | همه وقت بیگانه از ماسوای
همه نورِ حق در دل و در ضمیر | گذشته ز حُبِّ صغیر و کبیر
بحقِ خدای جهان آشنا | ولی والهٔ راهِ حُبِّ خدا
بدنیا و فیها نظر چون کنند | ازین دیدها رَه به بیچون برند
همه حق شناسند و حق دیدشان | بجز حق نه دید است و راه آشنائیشان

يَعْفُو عَمَّنْ ظَلَمَهُ وَيُعْطِي مَنْ حَرَمَهُ وَيَصِلُ مَنْ قَطَعَهُ

درگذرد از کسی که او را ستم کند و ببخشد بکسی که او را محروم گرداند و بپیوندد بکسیکه از وی ببرد

بود عفو ایشان ز راهِ کرم | بر آنکس که بینند از او ستم
عطا آورند و کرم بر کسی | که بینند محرومی از وی بسی

کسی کو جدائی بیارد میان
تو وصل نمایند باوی بجان

بدان ای برادر ز روی خرد
که چون خشم آدمی در خورد

دو قسمست خوردن ز خشم ای جوان
یکی از دیانت دوم از زیان

ز راهِ دیانت چو خوردی غضب
ازین شیوه شیطان شود جان بلب

رضای خدا حاصل آید ترا
درین از تو باشد خدا ایت رضا

ز عصیان و از سرکشی های تو
ز اکرام آرد بحالت عفو

و گر غیظ خوردن بود از ضرور
از انجا حاصل آید نفسیت غرور

درون گرد آید ز کبر و حقد
وزان حاصل آید دروت حسد

نواسه از آن هشت آید پدید
که زاد است اینها ز آب پلید

بود اولش نقص دین ای جوان
که گردی به اندوه او شادمان

بشادیش گردی قرین غموم
به او شادی و بر تو آید هموم

شماتت بود دومی حاصلش
شود خوش که گردد بدی واصلش

بیان آرد از بد که با او رسد
بیان آورد زان و خرم شود

سوم آنکه ترکِ کلام آورد ‌ ‌ جوابش نه بهر سلام آورد
چهارم بچشم حقارت نظر ‌ ‌ کند در روی آید چو در پیش در
بود پنجمین آنکه بی احتراز ‌ ‌ بعیبش کشاید زبانِ دراز
بگوید همه فحش و عیب و دروغ ‌ ‌ که باشد نه از گفتن او فروغ
ز اسرار و عیبش کند آشکار ‌ ‌ که تا از شنیدن بود دل فگار
بود ششمین اینکه بهر گزند ‌ ‌ کند یادش از هرزه و ریشخند
بود هفتمین آنکه قطعِ رحم ‌ ‌ نماید به تقصیرها بس فرم
ز اعزاز و از عزتش در گذر ‌ ‌ به تحقیر بیند در او بیشتر
بود هشتمش آنکه از سوءِ ظن ‌ ‌ کند سعی بحرمتی و زدن
تواند اگر خود زدن از هواء ‌ ‌ زند از حسد هم ز راهِ غواء
وگر تاب دارد نه از خود زدن ‌ ‌ کند سعی بسیار در این از من
ز دست اجانب بمکر و حیل ‌ ‌ بزیر زدن آردش از دغل
ز دست دگر آب او در برد ‌ ‌ که بی عزتی بهر او در رسد

بود نقصها بیشتر اندرین — شود زنجید بس بعصیان قرین
بنزد خدا بس بود ناپسند — که خواهد به مؤمن رساند گزند
همین شیوه جاریست در عام تمام — گزین شیوه بس نقصها گشته عام
عوام اند مصروف این راه بد — ازین شیوه بس نقص ها میرسد
ز جهل است این عادت بد کنون — که آرد بسر ها خمار جنون
کسی کو بود با دیانت قرین — پسندد نه از زشت و بد این چنین
بد و زشت نا آورده بر روی کار — نیارد ز نیکی ز زشتی شعار
ز ترس خدا و ز لحاظ گناه — پسندد نه بر خویش حال تباه
بگوید که احسان نیارم بپیش — دعایش نخوانم بدین و بکیش
عنایت ازو باز دارد دگر — که با او نبوده محبت مگر
دعایش نیارد بنزد خدا — بیادش نیارد ز حب و ولا
کند چون چنین مرد بارله و دین — همه نقص بیند بره در کمین
ز تقوی بسی دور باشد براه — شود زین چنین حال پاکان تباه

حکایت

مُسطح کہ بودہ است مردِ غریب — ببوبکر رض بودہ است خویش و قریب

ز صدیق رض آن کانِ صدق و صفا — مُقرّر بہ او بود خرج و غذا

بہ او نفقہ صدیق رض دادی مُدام — ازین میگذشتاند خوش صبح و شام

شد از اتفاقات پیش اینچنین — کہ با عایشہ رض آمدش حرفِ کین

بر آشفت صدیق رض از این سخن — روا کرد بر وی زرنج و محن

همان نفقہ اش منع فرمود باز — بفرمود سوگند با کارساز

کہ دیگر دهد نفقہ با او نہ گاہ — بہ او ضلعِ خود کردہ باشد تباہ

ز صدیق شد چو چنین رُو پدید — چنین آیت آمد ز حیِّ مجید

وَلَا یَاتَلِ اُولُو الفَضلِ مِنکُم وَالسَّعَةِ اَلَا تُحِبُّونَ اَن یَّغفِرَ اللّٰهُ لَکُم

نیارید سوگند در ترکِ خیر — کسی کو براہِ جفا کرد سیر

ندارید آیا شما دوستتر — کہ بخشد خدا بندہ را بی خبر

چو بشنید صدیق رض از این نوید — پس آورد بهرِ مسطح امید

همان جیرهٔ او فزون دان ز پیش — با و عذر آور دو در راه پیش

پس ای واقف سر راه یقین — سه حالت بدل آید از راه کین

یکی آنکه اندر مکافات بد — ز نیکی کند آنچه در وی سزد

یکی بد کند و اندر گذرد نوید — به نیکی گشاید ز دست نوید

بود شیوهٔ راه صدیقها — کنند اینچنین در رضای خدا

بدی را عوض نیک آرند و بس — بجای بدی بد نخواهد به کس

دویم اینکه اندر مکافات بد — بقدر یکه بتواند احسان کند

همین شیوه زیبد بهر پارسا — که عادت نماید به ترس خدا

سویم اینکه بد را دهد بد عیان — همین شیوه داند از فاسقان

تو ای مرد دانای صاحب خرد — مکن همچو فاسق گهی زشت و بد

مکن بد که نسبت بفاسق شود — رود بر تو آنکو به فاسق رود

پسندد اگر کس برای تو بد — تو گر از بدش بگذری میشود

گر از دست آید با و نیک کن — بدی را ز دل برکن از بیخ و بن

ازین بہ نباشد بدنیا دمی
کہ بذرا نکوئی بیاری ہمی

وگر می نیاید ز دستت چنین
پس از عفو مگذر ز راہ یقین

بپرسید موسیٰ علیہ السلام
ز نزدیک حق در مقام کلام

کہ یارب تو داری کرا دوستتر
درین زمرۂ بندگان بیشتر

بگفتش خدای نبی کلیم
چو ہستم خدای کریم و رحیم

کسی کو کند عفو از راہ دین
منش دوست دارم کہ باشد امین

من از عفو خورسند گردم بسی
کنم رحم عفو آورد ہر کسی

شنیدی کہ فرمود خیر الانام
ندا ہاتف آرد بروز قیام

بخیزید ای زمرۂ مقبلان
ز خالق بگیرید مزد روان

طلب از شما حق مزدست ثوابش
بیائید و گیرید آن مزد خویش

بخیزید و آیند شادی کنان
رہ آرید فارغ بسوی جنان

بپرسند کاین زمرۂ پاکدین
کدامند با عزو شان چنین

بگویند ہستند این آن کسان
کہ کردند بس عفو در آنجہان

نگشتند در انتقام بدی | گرفتند هرگز نه نام بدی
ز نیت پاکان راهِ هدی | بعفو اند هر لحظه بهر خدا
بدی را نه گاهی بدی آورند | ازین روی محبوب آند اوند
شنیدیکه آن عتبه با یقین | که بود این آن عامِ پاکدین
بفرمود از راهِ صدق و صفا | که بودم قرین با رسول خدا
ز دیدار او فرحتم بیش بود | ازآن حاصلِ مذهب و کیش بود
تو آمدم بمن مرحمت بیش داشت | دمادم ز لطف و کرم می گماشت
ز لطف و کرم پس دو دستم گرفت | بفرمود فرموده بس شگفت
که آرم ز اخلاق بر تو بیان | که باشد بسی بهر دو جهان
درِ اخلاق فاضل بود بی مثال | به فضلش نباشد کهی قیل و قال
بگفتا فدا ای تو جان و روان | بفرما که فخرم بود بس از آن
بفرمود کی عتبه با خرد | ز تو گر کسی صلّه را در برد
تو پیوند آری برید و را | جدائی نیاری ز ترس خدا

ترا هر که محروم کرد از جفا | تو براو نمائی ز همت عطاء
کند هر کسی ظلم بیجا به تو | تو عفوش نمائی بلا گفتگو

بَعِیْدٌ اَلْفُحْشُ

دور است حرف یاوه او

زفحش است دور و نگوید گهی | بجز راهِ وحدت نپوید رهی
چو فحش است حاصل ز رنج و حسد | حسد آورد فحش و هم بار بد
کسی کو حسد را بر آرد ز بُن | از و فحش نبود گهی در سخن
بسی دور از فحش باشد ولی | که او راست ظاهر خفی و جلی

لَیِّنًا قَوْلُهٗ غَائِبًا مُنْکَرُهٗ حَاضِرًا مَعْرُوْفُهٗ

نرم است گفتار او غائب است کار ناشایسته او حاضر است کار نیک او

بود نرم گفتارِ مردانِ حق | که خوانند از قولِ لَیِّن سبق
نه منکر ز ایشان بیابد ظهور | ز معروف دارند قربِ حضور
بود امرِ معروف ای نیکنام | و یا نهی منکر چو بینی تمام
هدایت نمائی بخلقِ خدا | چو خواهی بیاری براهِ هدیٰ
مکن تا توانی به گفتن غلط | میاور به گفتار حرفِ سقط

بگوئی همه نرم و گفتارِ خوش | که تا شمع را بیاری به هش
همه نرم گوئی و با حسنِ رای | که فیض از تو یابند خلقِ خدای
چو خواندی که حق در کتابِ مجید | بموسیٰ بفرمود امرِ مزید
که رو سوی فرعونِ ابی تنان | سوی بهر او بس هدایت کنان
کنی امرِ معروف بر آن سفیه | ز منکر بگردد مگر آن سفیه
ولی بر تو لازم بود این چنین | که باشد همه قولهای تو لین
بگوئی همه قولِ لیّن به او | بنرمی نمائی همه گفتگو
که از قولِ نرم تو آن بی حیا | مگر روی آرد بسوی خدا
چو قولِ خدا با نبی کریم | چنین است ای مردِ راه و حکیم
هنر نیست قولِ رهِ حق شناس | بنرمی گفتار جمله اساس
بدی دور ز ایشان بود هر زمان | ز نیکی بود جمله کردارِ ایشان
بود دور منکر ز ایشان بسی | بجز نیک بیند نه ز ایشان کسی

بود خیرها جمله در روی شان — پس پشت شرها از ایشان نهان

چنین گفت آن سیدِ انس و جان — که چیزیکه جاریست از مومنان

بود همتِ شان براز و نیاز — بود کار شان جمله صوم و نماز

بود همتِ شان عبادت همه — شود حاصل شان سعادت همه

منافق بخوردن بود چون ستور — بجز خیرش نباشد همی فکر و غور

ز مومن بود فکر و عبرت همه — منافق ز حرص است در زر همه

بود مؤمن ایمن ز عالم مدام — مگر ایمن از حق نباشد تمام

منافق بترسد ز خلقِ جهان — مگر از خدا ترس دارد نه آن

بود مؤمن از خلق بس ناامید — امیدش بحق باشد و هم نوید

منافق امید از کسان میکند — ز حق ناامیدی بیان میکند

ز مومن فدا مال در راه دین — منافق بدنیا دهد کیش و دین

ز مومن بود طاعت و گریه بیش — منافق کند آرزو خنده بیش

ز راهد بود خلوتِ حق براه — منافق ز جلوت شود روسیاه

ACKU

ز سالک عمل باشد و کشت خیر | نیارد ز بهر دَرَو فکر و سیر

منافق نه کشته است یکدانهٔ جو | همه وقت دارد امید درو

چو خواهی شناسی ز احوال خیر | که بس اندران اولیا راست سیر

بود از زمرهٔ خیر ایشان عیان | همه عادت و شیوهٔ صادقان

بود شرمگینی همه کار شان | ز روی حیا هست گفتار شان

بود رنجش خاطر شان کمی | به هر حرف و هر جا تحمل همی

همه وقت باشد اصلاح جوی | دروغی نه و هر زمان راستگوی

بود کار شان طاعت کردگار | نکوخواه هر کس درین روزگار

به کردار نیکو بخلق خدا | محبت کنان بهر آن کبریا

همه وقت آهسته و بس صبور | قناعت بهر حال و با حق شکور

بدل نازک و سینه بس بُردبار | به کوتاه دستی رفاقت شعار

طمع از کسی نه توقع ز کس | بدنیا نیارند گاهی هوس

نه دشنام کس را نه لعنت کنند | نه فحش و نه غیبت و ناخوش زنند

سخن چینی و کین و آز و حسد | کجا سالک و مرد حق را سزد

نیارد ز تعجیل در کارها | به رفق و تحمل برد بارها

کلامش خوش و باز پیشانیش | نرنجد ز تو گرچه رنجانیش

بود دوستی ور بود خشم ازو | بود بهر حق همه گفتگو

بود مقبلان را همه خیر پیش | ز پاکی دین و ز خوبی کیش

ز ایشان بود ترک شرها عیان | از آنست ز ایشان بمردم امان

نه چون ما که محروم از خیرها | همه بند زنجیر حرص و هوا

خبر نی ز خلق و نه از خود خبر | همه در پی زشتی خلق و شر

اگر بر کسی خیر آید ز غیر | نیارد بدل گاه بر غیر خیر

شب و روز میلان شر با دگر | بجو خیر خواهان بمردم ضرر

نخواهی چو خیر کسان را ز پیش | نیابی از آن خیر از بهر خویش

اگر خیر خواهی شعارت شود | ترا رنج و شر از کجا در رسد

بیا خیر جوی و ز شر باش دور | که خواهان خیر است مرد شکور

وگر شر رسانی بخلق خدا — تو خود خیر بینی بخود التجا

زمردان حق خیر باشد مدام — زشر دور باشند و بس نیکنام

منافق کند سعی از بهر شر — نباشد ازان حاصلش جز ضرر

بود دشمن خلق و دور از خدا — نیابد گهی بهرهٔ از صفا

بود خیر از سالک راه دین — منافق پسندد شر از راه کین

فی الزلازل وقوره

در سختیها و فتنه‌ها آرام است

به سختی و در فتنه‌ها از حضور — به نرمی نمایند دایم مرور

چو دانند سختی و نرمی ز دوست — مقرر شده جمله از نزد اوست

چو آید ز حق سختی از بهر شان — ندانند در حق خود آن زیان

پسندیدهٔ حق پسندند و بس — ندانند این را بجز حق ز کس

چو از حق رسیده است شاد ام شوند — ز خوشنودی دل دران بگروند

چو این آزمایش بود از خدا — بود خرمی بهر شان در بلا

چو ز ایشان نفس پروری دور شد — به ایشان همه فتنه منظور شد

همه چون نشینند و باشند خوش | ز سختی و نرمی ندارند هش
به ایشان رسد هر چه از نزد دوست | پسندند بر خود چو مرضای اوست
ز خود چون ندارند راهی دگر | مساوی شمارند نفع و ضرر
نه نالان ز شر و نه شادان ز خیر | چو دانند از حق بود نی ز غیر
وقار است و عفت ز ایشان | ندارند سختی بسختی شمار
ز عصمت چو دارند حاصل وقار | از آن مطمئن گشته از روزگار
چو عجلت ز شیطان بود بیگمان | به تعجیل رغبت ندارند از آن
تأنی نمایند پس از وقار | به آهستگی حمله زایشان شعار
گریزان ز تعجیل و هر دم شکور | ز کفران حق گشته از دل نفور
نه چون ما که چون سختیی آید پیش | دل افگار گردیم و بس سینه ریش
شکایت بخلق آوریم از خدا | بهر کس نمائیم ازان ماجرا
ز داد از بخشنده مهربان | بنالیم بر بنده ناتوان
به محتاج آریم دست امید | ز گفتار مردم بدل بس نوید

ز حق سختی آید چو اندر کنار | بجوئیم دفعش ز خلق کبار
ندانیم کآن کرده از حق بود | ز تقدیر این جمله مطلوب بود
مقدر چو باشد ز نزد خدا | که دفعش تواند بجز کبریا
چو دفعش بجوئیم از جنس خویش | مضاعف نمائیم سختی خویش
کسی را که انصاف باشد بدل | ازین شکوه باید بگردد خجل
شکایت چو کردی بخلق از خدا | نمودی تو خود را ز راحت جدا
همان به که باشی بحکمش صبور | رسد آنچه از حق بآن شو شکور
بسختی برآئی نه که از وقار | بخواهی بلطف ز پروردگار
نخواهی بجز او ز کس چاره | که شرمست یاری ز هیچ کاره
سپاری چو با او سر و کار خویش | همه خیر در راه یابی ز پیش
همین است کیش و همین است دین | ازینست رفتار پاکان چنین
تو هم شیوه راه پاکان سپار | بسختی بحق کارها را سپار
سپردی چو با حق امورات خویش | ترا خیر دنیا و عقبی است پیش

وَفِي المَكَارِهِ صَبُورٌ وَفِي الرَّخَاءِ شَكُورٌ

در سختیها شکیبا است و در فراخی عیش شکر کننده

بسختی شکیبا است مرد صبور — فراخی چو یابد ز دل بس شکور

به صبر و بشکر است کارش مدام — ازین هر دو دائم حضورش مرام

بدانی اگر صبر آن کیمیا است — که بی صبر ناید گهی توبه راست

نگردد بجز صبر فرضی ادا — نه بی صبر گردی ز عصیان جدا

ازینست کآنید [?] انس و جان — بفرمود صبر است ایمان عیان

چنین است فرمودهٔ مرتضی — که صبر است چون سر تن مرورا

چو بی سر نه امکان بود بود تن — چنانست بی صبر ایمان محن

ز صبر است سه درجه اشتغال — ز هر سه بر آتیوه [?] آرم مقال

بطاعت بود اولش مستمر [?] — که سه صد دهد اجر آن کردگار

دوم صبر باشد ز جنس حرام — یکی را به ششصد توانست کام

سوم صبر چون بر مصیبت بود — بیک صبر نه صد ثواب رسد

بود شکر حق بس مقام عزیز — وزان شکر حق راست نام عزیز

ز بس شکر را هست عالی مقام	خدا یاد کردش بخود در کلام

قال الله تعالیٰ واشکروا لی ولا تکفرون

شکر کنید مرا و کفران من ننمائید

چو مشکل بود شکر حق را ادا	قلیل نفرمود از آن کبریا
از آنست پاکان راه یقین	به شکر خدایند دائم قرین
نمایند از کفر نعمت نفور	بشکر خداوند دایم شکور
بود شکر ز ایشان و از حق نعیم	نعم بهر شان متصل لاجرم
شب و روز نعمت ز حق بهر شان	کرم از خدا شکر از شاکران
از آنست قول خدای کریم	زیادت بشکر است اندر نعیم
تو گر شکر حق آوری در نعم	شب و روز یابی ز مولا کرم
بیاد امن شکر آور بکف	که عمر عزیزت نگردد تلف
بیابی ز شکر خدا جمله کام	بدنیا و عقبیٰ شوی نیکنام
نیاری اگر شکر رب کریم	به کفران دهندت عذاب الیم
همه وقت شکر خدا پیشه دار	که نعمت بیابی ز پروردگار

لا یحیف علی من یبغض

جور نمیکند کسی که دشمن دارد

کند دشمنی یا که آرد ستم / نیارند جورش ز فرط کرم

حسد چونکه حاصل ز نفس و هواست / بپاکان ز نفس و هوا از کجاست

چو باشد نه نفس و هوا در میان / ز سالک شود دشمنی بر کران

کس از دشمنی آورد از حسد / نیارد گهی سالکش زشت و بد

چو دور از حسد هست مرد خدا / حسد ناورد چون ندارد هوا

ز بغض و حسد سالکانند دور / ز نفس و هوا بر کنار و نفور

همین است فرق خواص و عوام / کز ایشان همه کام وز آنهاست نام

ولا یأثم فی من یحب

وگناه نمیکند در حق کسیکه دوست دارد

نیارند عصیان فی سر کسی / محبت چو آرند از سروری

چو آرند با کس وداد و ولای / پسندند گاهی نه بروی بلای

شب و روز چون با خدا مایلند / ز قرب و وصال خدا سائلند

ولای خدا در دل شان مدام / بجز دوستی نیست در عمر کام

وفا در رهِ حق چو شد کارِ شان | محبت بود جملهٔ اشعارِ شان
همان خوی خوش کو بحق آورند | همان شیوه در روی خلق آورند
نه عصیان پسندند نزد خدا | نه بر خلق دارند زحمت روا
چو دارند در دل ز حبِ خدا | همان حب گمارند بر بندها
چو دارند صدق و صفا با کمال | بقصدِ ست زایشان همه قیل و قال
بظاهر بباطن ز ایشان صفا | نه فرقی ز ایشان نهان و ملا
همینست پس شیوهٔ مقبلان | همینست کردار از راستان
نه چون ما که ظاهر محبت کنیم | در آن دوستی بیخ و بن بر کنیم
گهی لاف از دوستیها زنیم | بآن دوستی بیخ او بر کنیم
محبت چو نبود برای خدا | در آن دوستی نیست مهر و وفا
چو از بهر حق دوستی آوری | در آن دوستی حق دهد یاوری

یعترف بالحق قبل ان تشهد علیه
اقرار میکند بر حق پیش از آنکه گواهی داده شود بر وی

بحق باشد اقرار با سالکان | چه حاجت شهادت بود در میان

چو گذشت معدوم و صید قسمت یار
همه وقت از صدق آرند بار

شب و روز در وحدت کبریا
همه صرف حُبّند و صدق و صفا

چو حقّان و حق بین و حق باورند
مقیمان درگاه آن داورند

همه حق ببینند و حق کارشان
همه حق بود کار و کردارشان

چو هستند خود شاهد راه حق
نخوانند زان جز رهِ حق سبق

ندارند حاجت گواه دگر
که هستند خود شاهد حق سیر

لا یُضیعُ مَا اُستحفِظ

نابود مساز چیزیرا که امانت باو داده شود

چو بار امانت بسر برده اند
وزان حملگی بار و بر برده اند

نه ضایع امانت ز ایشان شود
ز ایشان امانت نگه تا ابد

امانت که تابش جمیع جهان
خلایق جبال و زمین و زمان

همه عجز در عجز آورده پیش
نیاورد طاقت به پندار خویش

همین مردهای خدای کریم
همین بار بردند بار عظیم

چو دارند تاب امانت چنان
نباشد بر ایشان امانت گران

امانت ز حق چون بدیشان رسند | امانات مردم چرا نسپرند

چو در حفظ اذکار و ذکر خدا | دمی نیست سالک بعید و جدا

همه حفظ دارند اذکار هو | بذکر خدا اند در جستجو

امانات حق را چو حافظ بود | ازین حفظ سالک چرا در رمد

خیانت بود حق ما هر زمان | خیانت زما و زیانست آن

خیانت کنیم و زیانها بریم | خیانت کنیم و از آن خود بریم

امانت اگر در بیاریم پیش | ببینیم لذت ز دین و ز کیش

کسانیکه دارند امانت بکار | بایشان امانست از کردگار

رضای خدا بهر ایشان مدام | همه وقت موصول کام و مرام

فراموش نہی آید بند تسان گھے | ولا ینسیٰ ما ذکر | ذکری که پوسند دران رہے

و فراموش نمیکند چیزی را که یاد داده شود

وفا چون بحد نهایت بود | از آن ذکر ما را کفایت بود

نباید بسا آئینهٔ پاک شان | بجز ذکر مولا دگر در میان

چو یابند اذکار حق در ضمیر | شود قلب شان همچو بدر منیر

فراموشی آید نه گاهی میان — که عکس خدائی بود هر زمان

فراموشی آرند از غیر حق — بجز حق نیارند در دل سبق

زنسیان غیر و ز ذکر خدا — همه وقت صرف ره کبریا

ز ذکری که در دل فرو برده اند — دل و جان بآن ذکر بسپرده اند

چو کردند میثاق با کبریا — فراموش زایشان نشد از ولای

همه یاد دارند و یاد آورند — از نسبت خاصان آن داورند

نه زایشان فراموش ذکر خدا — نه حق هیچگاهی زایشان جدا

فراموشی آرند ایشان نه چون — نگردد گهی حال ایشان زبون

فراموشی از ماست بیگاه و گاه — ازین شیوه گم گشته ایم از راه

نه فکر دل ماست ذکر خدا — نه از ذکر دلهای ما را ضیا

همه رنگ دنیا بدلها قرین — کجا روشنی آید از کیش و دین

فراموشی آورد این بارها — فراموشی آورد زنگارها

کسانیکه در دین حق ره روند — فرامش نه ذکر خدا کی کنند

همه وقت یادِ خدا آورند ... همه وقت در ذکرِ آن داورند

همه ذکر گویند و مصروفِ ذکر ... نیارند جز حق ذکر جای فکر

نشسته چو استاده و رهروان ... چه افتاده ذکرِ خدای جهان

رود نی نفس جز بیادِ خدا ... دل و جان و تن بهر ذکرش جدا

چو اینحال شد بهر سالک یقین ... فراموشی آید کجا اندرین

فراموشی و دوستانند دور ... از آن دوستانند اندر حضور

حضور و فراموشی آید نه راست ... حضور ار بدانی تو ذکرِ خداست

وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ

نمیخوانند مردم را بنام بد

کسی را نخوانند با نامِ بد ... همین شیوه از سالکان تا ابد

چو حق منع فرمود اندر کتاب ... که نامِ کسی را بزشتی متاب

کسی کو بود پیروِ شرع و دین ... ندارد نگه چون زبان را ازین

ز قولِ خدای زمین و زمان ... بپاکان همین شیوه آید عیان

نیارند نام کسی را بزشت ... ز ایشان همین کیش و دین و سرشت

نه همه خلق از احترام
نمایند از راه تقوی تمام

نه بینند کس را بزشتی گهی
نپویند گامی بزشتی رهی

همه خلق را احترام آورند
از نیست در راه کام آورند

نظر نیک آرند بر جمله خلق
نه بینند دیبا و نی ژنده دلق

به پیدایش حق تفکر کنند
بحسن خلایق تذکر کنند

چو حاصل بایشان بود خلق و خوش
نه از خلق خوش نیک اندیش

همه خلق را نیک بینند و خوب
از آن بهر شانست حب قلوب

نیارند زشتی کسی را بنام
نگردند مانع ز مقصود و کام

نه چون ما که جز بد نیاریم روی
بجز زشتی و بد نداریم خوی

بد آریم پیش و نه بینیم نیک
گرفتار رنج و بلائیم لیک

همین دور باشد ز پاکان راه
نگردد از آن کار ایشان تباه

ولا یضار بالجار
و ضرر نمی‌رسانند به همسایه

ز ایشان نباشد چو بیم و خطر
به همسایه ز ایشان نباشد ضرر

چنین گفت آن سیدِ انس و جان | ز همسایه فرمود و حقش بیان
بود حقِ همسایه ای پاکدین | به اقسام گویم یکایک قرین
اگر جارِ تو کافرِ مطلق است | ز همسایگی بهرِ او یک حق است
وگر مؤمنت هست همسایه باز | دو حق بر تو دارد ز راهِ نیاز
وگر مؤمن است و بود خویش نیز | سه حق بهر او دان ز راهِ تمیز
بفرمود آن سیدِ انبیا | که جبریل پیکِ رهِ کبریا
چنان حقِ همسایهٔ من فزود | شریکش به میراث باید نمود
ز فرمودهٔ سیدِ انبیا است | کسی را که ایمان بحشر و خدا است
گرامی از و باشد همسایه اش | که از بهرِ دینیست ازین پایه اش
دگر گفت آن سیدِ انس و جان | که از امتِ من بود هر که آن
که همسایه ایمن ندارد ز شر | بهمسایهٔ خود رساند ضرر
چنین است فرمودهٔ شاهِ دین | بروزِ قیامت عدو در قرین
و همسایه دان از همه بیشتر | ز رنجی به ایشان رسد گزند

حکایت

شنیدم به پیش رسول خدا — بیان کرد شخصی چنین ماجرا
زنی هست بس عابد و پارسا — که شبها نه خسپد ز ترس خدا
همه شب بود در قعود و قیام — بروز است از وی نماز و صیام
ریاضت از و هست تا اندازه بیش — بزهد و بتقوی است با دین و کیش
عبادت از و هست لیل و نهار — بجز یاد حق دیگرش نیست کار
جوارش بود شخص دیگر که زار — ز دستش بسختی برد روزگار
چو بشنید آن سید انس و جان — بفرمود آنکه بپاسخ بیان
که آن زن بود دوزخی بالیقین — نه بیند ره خیر از کیش و دین
چو همسایه از وی دل افگار شد — عبادت ز وی جمله بیکار شد
بود حق همسایه بس بیشتر — رساند به همسایه چون او ضرر
نه بخشد خدا ایش بدوزخ برد — نه سود از عبادت بر ایش برد
بود اینچنین حق همسایه باز — ازین حق همسایه کاری بساز

ندانی که همسایه باشد جوار — که داری تو او را نه خوار و زار
بود تا چهل خانه حقش حساب — تو همسایه دانسته قدرش بیاب
میازار همسایه را هیچگاه — که آزار همسایه باشد گناه
ز هر چار جانب چهل در شمار — همه را بدانی جوار است و جار
ندانی تو از حق جار ار بقدر — رسانی تو او را ز رنج و ضرر
ولی حق همسایه دان بیش ازین — که نفعش رسانی بیسار و یمین
تو آسوده حالی اگر جان من — کنی بهر او دفع رنج و محن
توان داری و گر نکردی چنین — بدل ای برادر نداری یقین
که روز جزا این جوار همگنان — کند عرضه گر نزد رب جهان
که غفلت بدینسان نمودست این — بخواهیم از و حق خود از یقین
بود از تو پرسش بروز حساب — نداری بحق اندرین ره جواب
بگوید چو همسایه با کبریا — که یارب تو از عدل پرسش نما
بمن بست دروازهٔ خیر این — بسختی مرا داشت بس قرین

نکردہ نکوئی بمن ہیچ گاہ — زدست رسائی بدش عز و جاہ

خدا پرسد آنکہ زہمسایہ باز — بوی چون نکردی مدارا و نیاز

چو دست رسا دادمت از کرم — چرا داشتی جار خود را دژم

چو محتاج ہمسایہ بودت بنان — چرا بیخبر بودی از نان آن

چو بُد دور از تنگدستی بکام — چرا می ندادیش از قرض و وام

چو ہمسایہ درویش بود و فقیر — چرا دست کردی بجانش حقیر

عیادت نکردی چرا در سقیم — مصیبت رسیدش نکردی کرم

بمرگش نرفتی چرا تا بہ گور — خوشی چون نکردی چو بودش سرور

نکردی چرا تعزیت در بلا — نکردی چرا در بلایش ولا

رسانیدی چرا بہر جارت گزند — چو دیوار را کردی از حد بلند

چرا بستہ کردی برو راہ باد — بخوردن چنین گنہ نکردیش یاد

غرض حق ہمسایہ باشد بسی — نباید کہ تا بد ازین رو کسی

ز نسبت پاکان رہ یقین — کہ دارند پابندی کیش و دین

محبت به همسایه دارند بیش ‌‌ به آزار گاهی نیایند پیش
پسندند کی گه ضرر بهر جا ‌‌ ندارند همسایه را خوار و زار

حکایت

بزرگی که بودش ز دل راه هوش ‌‌ به مسکن پریشان همه از دست موش
ضرر میرساندند بس بیشتر ‌‌ همه وقت بودش ز ایشان ضرر
رفیقی بجایش ورودی نمود ‌‌ خوش آمد ورا از رفیقش ورود
به شیرینی مجلس و اتحاد ‌‌ همی بود با یار خورسند و شاد
شکایت ز موشان پس آغاز کرد ‌‌ در شکوه از درد دل باز کرد
رفیقش بگفت ای ندیم کریم ‌‌ بود گربه بس بهر موشان لئیم
چو یک گربه باشد درین خانه ات ‌‌ ز موشان خلاص است کاشانه ات
جوابش بفرمود آن پاک دین ‌‌ که ای مشفق با محبت قرین
به گربه مرا علم زین بیش بود ‌‌ مرا شوق اینکار بس بیش بود
ولی فکر کردم که گربه ز موش ‌‌ رباید زر چو نهمه فکر و هوش

بترسند موشان ز کاشانه ام | گریزند ترسیده از خانه ام
گریزند و رو سوی جار آورند | خرابی به همسایه بار آورند
نه کردم نگه گربه راز آن سبب | که باشد به همسایهٔ من طرب
رسد چون بهمسایه از من زیان | همان به که باشد بجا رام مان
چنین است از سالکان رسم و راه | نگهدار حق اند بیگاه وگاه

ولا تشمت فی المصائب
وشادی نمیکنند بغم دیگران

نیارند شادی بر زشتِ دگر | مصیبت چو بر کس رسد از ضرر
بر آشفته باشند لیکن بحال | رسد چون بدیگر ز رنج و ملال
اگر دشمنی کرده باشد کسی | پسندند بروی نه زشتی بسی
نه خورسند گردند هیچ گاه | بر آنکس که بد گرد و حالش تباه
پسندند بد را نه بر کس گهی | نه خورسند گردند بر بد گهی
چو دانند نیک و بد از کردگار | مقدر بهر کس ز روی شمار
فرستاده حق بدانند چونان | بود عبرت شان نصال زنون

زبون چون بہ بینند حق
تبر سند از حق ز رنج و ضرر

بجویند از حق پناہ از عذاب
بدیگر بد و دل از ایشان کباب

چو آشفتہ گردند بر حال غیر
چسان میتوانند بر زشت سیر

چو زشت دگر ناگوار آورند
چسان خور می زان بیار آورند

شماتت ندارند اصلا بیاد
شماتت ندارند اندر نہاد

چو نفس و ہوا نیست اندر نہاد
نباشد ز اسباب نفس انقیاد

ز اسباب زشتی نفس و ہواست
ہمین شیوہائی کہ ہر دم زماست

ہمہ کینہ بدبیم و بہ بینیم بد
گرفتار زشتی و بد تا ابد

بود سالک حق از اینراہ دور
چراہست مصروف فیض حضور

لَا یَدخُلُ فِی البَاطِلِ وَلَا یَخرُجُ مِنَ الحَقِّ

داخل نمیشود در باطل و بیرون نمیشود از حق

بباطل نہ رو آورد ہیچگاہ
بر آید نہ گاہی ز حق ا لہ ہاہا

چو آئینہ پاکست اہل دل
ز باطل کجا سازدش مضمحل

بحق گرد آئینہ ز ہستی پاک
ز باطل نیارد بر آن گرد و خاک

همه خوانده اش چون رجال حقیقت | بداند که باطل همه ز اهل حق نیست
دل پاکدین را به باطل چه کار | جدا کرده از باطلش کردگار
همه او حقیقت و حق هم از او | ندارد بجز حق دمی گفتگو
چو حق خواه ایشان شد ای پاکدین | بباطل نیارند رو از یقین

اِنْ صَمَتَ لَمْ يَغُمَّهُ صَمْتُهُ

اگر خاموست غمگین نسازد او را خاموشی آن

چو خاموش گردند از راه دین | نیارد غم افزاید اندر یقین
سکوت بزرگ ار ندانی که چیست | بدانی که خاموشیت بازیست
چنین گفت آن سرور کائنات | که اندر خموشیست یکسر نجات
بخاموشی ای دل چو کار آوری | همه دین کامل بیار آوری
زبان شد چو خاموش گویا دلست | زخاموشی اسرار دل حاصلست
تو خاموش باش و بیاور یقین | دلت زنده بینی تو در راه دین
چو گویا زبانست دل خامشست | زبان گر بود بسته دل خوشست
تفکر بدل نیست جز خامشی | تذکر بدل نیست جز خامشی

تو خاموش شو تا دل آید بکار
ز دل خوش بود کار با کردگار

بخاموشی از آوری فکر و هوش
نباشی تو گویا و گردی خموش

ز خاموشیت حاصل اسرار حق
ز خاموشیت هست دل را سبق

نه کامی زگفتار حاصل کنی
نه نامی زگفتار حاصل کنی

اگر خواهی اسرار حق یافتن
بخاموشی آور تو دل کافتن

بخاموشیت دل بیابد خدا
ز خاموشیت دفع گردد بلا

ز خاموشی آید همه کام دل
نگردی بخاموشی ای جان خجل

رساند خموشیت با کردگار
خموشی دهد عشرت و عیش یار

وَاِنْ ضَحِكَ لَمْ يُعْلِ صَوْتَهُ

اگر بخندد بلند نسازد آواز خود را

چو خندد صدایش نه بالا شود
بخوف خدا تعالی شود

چو فلیضحکوا گفت خالق قلیل
نگردند از خنده هرگز ذلیل

چو شد گریه بسیار حکم خدا
نخندند از آن قهقهه اولیاء

نگریند بیش و بخندند کم
همه وقت دریا درنج و الم مونث

ترا مرگ اگر یاد باشد مدام — نباید بخندی تو در صبح و شام

یقینت چو آمد بمردن تمام — نخندی گهی گریه داری مدام

همان خنده باشد ز طول امل — همین خنده ناید ز فرد و کحل

همین خنده هر دم ز نادانی است — وزین خنده آخر پشیمانی است

ازین نیست پاکان راه یقین — نباشند خندان ز غمهای دین

وان بغی علیه صبر حتی یکون الله تعالی هو الذی ینتقم له

وگر ستم شود براو صبر کند باید تا باشد خدا آنکه خدائی که برای او بانتقام درآید

چو بیند ز کس بغی و جور و ستم — کند صبر آنکه ز راه کرم

بماند بحق از ره دین و کام — که گیرد خداوند ازو انتقام

نگردد همین انتقام و بدل — که باشد معطل بوقت و محل

ز اهل خدا هست چون در حساب — نیارد بکس قهر و رنج و عتاب

بماند که حق انتقامش دهد — ز درگاه خود نام و کامش دهد

چو با غیر او کار دارد نه هیچ — بغیر خدا روی آرد نه هیچ

بخیر و به شر و هم بنفع و ضرر — بجز حق نیارد شریکی دگر

بد اند همه از جناب خدا | نداند ز تقدیر ایزد سوای
بخود داند از حق گذارد بخود | نیابد همه آنچه از نیک و بد
بود واسطه آنکه اندر میان | نداند ورا واسطه بس عیان
سپارد بحق انتقام سخن | نیارد بدل هیچ رنج و محن
معطل ندارد امورات خویش | نیارد غم از آنچه آید به پیش
نه چون ما که هستیم از کین چو دد | نیاریم از رنج و کین و حسد
گرائیم فی الحال در انتقام | نشتابیم بهر بدی صبح و شام
ز بد کردن خویش شادان شویم | ز زشت و بدی بهره ها در بریم
گنهگار گردیم زان زشت و بد | گماریم بر خویش رنج و حسد
حسد آوریم و بد بهیا کنیم | درین بد بحسرت به نیران روم
ز پاکان نباشد ازین شیوه ها | بد نیسان نپویند ره هیچگاه
ز صبر و تحمل شعار آورند | توکل بپروردگار آورند
حسد دور دارند از دل مدام | از آنست دلهایشان با مرام

تو هم از حسد دور داری نخ خویش | الم تا نیاید در دل ای جان پیش

نفسه منه فی عناء والناس منه فی راحة اتعب نفسه لآخرته واراح الناس من نفسه

نفس او از وی در رنج است و مردم از وی در راحت برنجاند نفس خود را برای عقبی و آسایش دهد مردم را از نفس خود

سپارند خود را به رنج و عنا | که راحت بود بهر خلق خدا

سپارند بار جهان نفس پاک | نباشند تا خلق اندوهناک

تو سر حقیقت بیابی اگر | ازین سر معنی شوی با خبر

که در خلق انسان دوام جهان | بقای جهان و زمین آسمان

چو سر رشته شد از خدای کریم | برای نگاه و امان نعیم

ز کن چون وجود همه عالم است | چه دانی جهان آنچه زو سالم است

چو از کاف و نون است خلق کریم | ز کن گشته موجود جمله نعیم

بود عظمت کاف و نون آنچنان | که زین هر دو آمد وجود جهان

ازین هر دو مخلوق خواه آشکار | و زینهر دو پیدایش روزگار

بهر یک از این صوت کاف و نون | بخدمت معین جنود فزون

که دارند حق علوش ادا | بسان معسکر ز نزد خدا

ملک در سما انس اندر زمین | همه وقت باشند مصروف این
ملایک ازنیست در آسمان | شب و روز باشند تسبیح خوان
ستاده نشسته رکوع و سجود | همه یاد آرند از لطف وجود
نخوابند و آرام نارند گاه | عبادت کنانند شام و پگاه
چنین است ایجان بروی زمین | که جاری همان شیوه آید یقین
که از صنف انسان ز قدرت فزود | خدا بهر این کار ایشان نمود
برای نگهداری عظم کن | بروی جهان ماند از بیخ و بن
که از صنف انسان ز پاکان راه | بدارند ازین خلق عظمت نگاه
ملایک بعز و شرف مختلف | چو هستند در یاد حق معتکف
مقرب کسی کم کسی بیشتر | مقرر بیاد خدا سر بسر
بد انسان چو بینی بروی زمین | همین شیوه جاریست اندرو بدن
که از انبیا و هم از قطب و غوث | نجیبان نقیبان خالی ز لوث
ز اوتاد والاے عالی نژاد | ز راه عبادت بهر کس بداد

بقا و دوام زمین آسمان ⁂ ز انفاس ایشان بود بیگمان

بدلهای شان جز خدا یاد نی ⁂ بجز حق بدل فکر و بنیاد نی

همه غرق یاد خدای کریم ⁂ بیاد خدا فکر از دل سلیم

ندارند جز حق به دیگر ولاء ⁂ شب و روز در یاد و ذکر خدا

گذشته ز عیش و ز لذات نفس ⁂ نفس را همه وقت دارند حبس

همه فارغ از زحمت خورد و نوش ⁂ بیاد خدائی بعالم خموش

بشب خواب نی غیر ذکر خدا ⁂ بروزان صیام و ز خوردن جدا

ازین زحمت و شیوهٔ راستان ⁂ جهان راست با خلق عالم امان

ز انفاس ایشان زمین قایم است ⁂ ز اسرار ایشان سما دایم است

بود ابر و باران هم از یمن شان ⁂ دهد آب زیر و همه آسمان

ز بیداری شان همه خوابها ⁂ ز بی آبی شان همه آبها

ز ناراحی شانست آرامها ⁂ ز ناکامی شان همه کامها

به شبها نباشند بیدار چون ⁂ کنی خواب شیرین خو نخوار چون

نہ فاقہ بود گر زمرد خدا | تو سیری بیابی بگو از کجا
بحبس ار نیارند ایشان نفس | کجا جاری آید نفس تا بپس
اگر صوم نارند در روزها | تو سیری کجا آری ای باصفا
نفس را ندارند در حبس چون | نبات از زمین کی بیاید برون
سکوت ار نباشد زایشان میان | نباشد زتو گفت گوہر زبان
ازین ذکر و فکر است ہر صبح و شام | کہ شمس و قمر آورد این خرام
مراقب چو آیند و فکرت فزون | از آنست گشتن زگردون دون
ثبات زمین حرکت آسمان | زانفاس ایشان بود بیگمان
بود رحمت شان چو راحت فزا | براحت ہمہ زوست ارض و سما
ہمہ خلق زایشان براحت قرین | بہ ایشان ہمہ رنج از بہر دین
بود کن زایشان ہمہ پایدار | نگہدار سِرّ خداوندگار
گہی سیر آرند در کائنات | گہی طیر آرند اندر جہات
زکن آنچہ پیداست خلق جہان | بجملہ بود گردش و سیر شان

به بینند خلق و بخالق رسند | زخالق سوی خلق رو آورند
زخلق جهان آنچه بینند همه | زتائید قدرت گزینند همه
خبردار از خلق و حافظ بر آن | نگهدار بر کارهای جهان
ز دریا و ریگ و نبات و شجر | ز دنیا و فیها همه باخبر
خبردار از کارهای جهان | بدوش از امانات بار گران
غرض زحمت شان بما راحت است | چه راحت که هر لحظه هر ساعت است
دمی زندگی بهتر از جود شان | همه کارها خوشتر از بود شان
نه ممکن وجود چنان هست و بود | گر ایشان نباشد بعالم وجود
به ایشان مدار همه کائنات | هم آباد باشد بایشان جهات
بایشان همه رنج و راحت بما | از ایشان همه خیر در کارها
زایشان نگهبانی اینجهان | وز ایشان همه سر پنهان عیان
زایشان همه رنگ عالم پدید | زایشان رموز قدیم و جدید
زایشان ره خوف و راه رجا | زایشان ره حضرت کبریا

ز ایشان بود فخرِ عالم همه ‌ ‌ ‌ ز ایشانست دفعِ مظالم همه

بشاهان از ایشان امید و نوید ‌ ‌ ‌ از ایشان بعالم سیاه و سفید

از ایشان بزینت همه روزگار ‌ ‌ ‌ نگهشد با ایشان یمین و یسار

شد آنکس که خاکِ رهِ پاکشان ‌ ‌ ‌ همه کیمیا یافت از خاکشان

خودش سرو راست شدش خاک زر ‌ ‌ ‌ بدنیا و عقبی نه بیند ضرر

بیا در رهِ شان بیا در نیاز ‌ ‌ ‌ نیازی کن و کارها زان بساز

بیا خاکِ درگاهِ شان شو ز دل ‌ ‌ ‌ که تا در دو عالم نباشی خجل

ز صدق و صفا راهِ شان پیش گیر ‌ ‌ ‌ نگردی گهی تا برحمت اسیر

گرت وصل باید همین ره سپار ‌ ‌ ‌ چو رفتی بدین ره شوی رستگار

جز این ره نباشد رضای خدا ‌ ‌ ‌ جز این ره نیابی تو راهِ هدیٰ

همین ره بود راهِ اسلام و دین ‌ ‌ ‌ همین ره بود اصلِ راهِ یقین

ازین ره رسد آدمی با خدا ‌ ‌ ‌ که این راه باشد رهِ کبریا

کسی را که زین ره نباشد خبر ‌ ‌ ‌ ز حبِّ خدا باشدش کی اثر

چو خواهی تو قربِ رهِ کبریا — درین راه پاکان بگرد دما

درین ره چو مردان قدم گر زنی — بیاری دگر یاد ما و منی

ز دنیا چه حاصل بجز غفلت — چه حاصل ز دنیا بجز زحمت

بیا بگذر از راهِ دنیای دون — بیاسای از رنج و دردِ جنون

ز تقوی شوی با خدا آشنا — ز تقوی شوی از مظالم جدا

غرض حاصل زندگی اتقاست — که در زهد و تقوی رضای خداست

بُعْدُهُ عَمَّنْ تَبَاعَدَ عَنْهُ زُهْدٌ وَنَزَاهَةٌ وَدُنُوُّهُ مِمَّنْ دَنَا مِنْهُ لِينٌ وَرَحْمَةٌ لَيْسَ

دوری او از کسی که دور باشد از وی زهد است و پاکی و نزدیکی او به کسی که نزدیک شد نرمی است و رحمانی

تَبَاعُدُهُ بِكِبْرٍ وَعَظَمَةٍ وَلَا دُنُوُّهُ بِمَكْرٍ وَخَدِيعَةٍ

نیست دور شدن او به سبب گردنکشی و بزرگی و نه نزدیک شدن او بواسطهٔ حیله و فریب

بود دور از آنکه دور است او — ز زهد و نزاهت بلا گفتگو

بود هر که لین و رحمت قرین — محبت با او باشد از دل یقین

نه دوریش باشد ز کبر و خودی — نه نزدیکی او به مکر و بدی

ز پاکان چو پاک است هر دم خیال — ز پاکی از ایشان بود قیل و قال

چو هستند غرق محبت تمام — به ایشان ز حب خدا هست کام

همه زهد آرند و پاکی همه | بزهد خدا اور دنا کی همه
ندارند جز حبّ حق در کنار | همه وقت اندر رهِ کردگار
پس آنکس که از زهدِ حق دور شد | ز نزدیکی و قرب مهجور شد
چو دارند با حق وصال و ولا | از ایشان به نیکان محبّت سزا
کسی کو بود دور از کردگار | محبّت نباشد مر اورا شعار
دلا هر که او دور از کبریاست | ز پاکان محبّت به او کی رواست
بود مرد حق را بزاهد ولاء | چو زاهد نه بیند ولائیش کجا
ز زهدِ خدائی کسی کوست دور | بود پیرِ حق را از آنکس نفور
چو همجنس باشد نه کس با کسی | بود جای نفرت از آنکس بسی
از نیست زاهد ندارد ولاء | به آنکس که دور است از کبریا
چو مرد خدا دور از اشقیاست | سر و کارِ او جمله با اتقیاست
ضرور است رغبت ورا با سعید | که دور است از دل ز شخص پلید
کند میل با شخص لیکن ضرور | که آید مر اورا ز دیدن سرور

بهر جا که بیند ز لین و حلیم — محبت نماید ز خوی کریم

چو بیند ز تقوی و دین محتشم — بدارد بجان و دلش محترم

محبت نماید و را بیشتر — ز هر کس دهد عزتش بیشتر

چو بیند ز نرمی و رحمت نشان — دهد در دلش جای با عز و شان

ز راه خدا خلق نیکو چو داد — خوشش آید و را مردم خوش نهاد

ز پاکان نه دوری بود از غرور — نه از روی کبر است با بودن بدور

ز راه تکبر نه دوری کنند — نه از عجب از کس نفور کنند

نه از عظمت آرند بر خود شمار — نه از کبر دارند راه و شعار

چو ما و منی را بدارند دور — ازین است از حق بایشان حضور

نه عظمت بیارند از بهر خویش — نه از عجب آرند راهی بپیش

غروری ندارند اندر ضمیر — تکبر نه زایشان به برنا و پیر

ندارند خود را بمردم کلان — کلانی نه زایشان عیان و نهان

همه عجز دارند در کارها — ز عظمت نیارند پندارها

ACKU

خودی دور باشد ز مرد خدا | بود سالک از خودپرستی جدا
خدا چون پرستد دل پاک دین | خودی کی شود در ضمیرش قرین
چو سالک ز کبر و ز عجب است دور | از آن در دل اوست قرب و حضور
غرض دور باشد ز مردان راه | همان شیوه کو دور شد از اله
نیارند قربی ز مکر و حیل | ندارند در دل زبان و خلل
منافق کند حیله و مکر پیش | که کامل نباشد در او دین کیش
منافق به مکر و حیل ره برد | نداند که او راه در چه برد
نه قرب اندر آرد بسی گاهها | نماند بسی کار و پندارها
ولی مرد راه خدای کریم | جدا از همه فکر و رای سلیم
ازین شیوهٔ خدعه و حیلها | نیارد بدل گاه مرد خدا
کند دوستی بهر حق هر زمان | همش دشمنی بهر مولا عیان
بود قرب و بعدش برای خدا | براه خدا دشمنی و ولا
غرض بندگان خدای کریم | بپویند بر جادهٔ مستقیم

بخلقش بود الفت و دشمنی | همه بهر حق نی ز نفس دنی
جدا از امورات دنیای دون | بدل حب مولا فزون از فزون
ندارند مقصد به اهل جهان | ز یاد خدا خرّم و شادمان
نباشد گرش حب دنیا بدل | نگردد ز افعال بد منفعل
چو دل پاک باشد براه خدا | کند آنچه باشد به تقوی سزا
بتقوی بود مرد سالک قریب | ز تقوی دعایش بدرگه مجیب
ز تقوی همه کشف اسرارها | ز تقوی بسالک برو بارها
ز تقوی است راه هدا آفرین | ز تقوی است رونق بروی زمین
ز تقوی است راه خدا آشکار | ز تقوی رضای خداوندگار
ز تقوی است قائم زمین و زمان | ز تقوی است دائم زمین و آسمان
ز تقوی است عالم همه استوار | ز تقوی است خورسند پروردگار
ز تقوی همه کامها حاصل است | ز تقوی خلایق بحق واصل است
ز تقوی است حاصل همه کام تن | ز تقوی همه کیش و دین و یقین

ز تقوی شود دین و دنیا حصول | ز تقوی است حاصل بیزدان وصول
ز تقوی است دنیا و دین ازلی | وزان کشفِ سرِّ خفی و جلی
ز تقوی است زینت بکارِ جلی | ز تقویست از بهرِ عالم هدی
ز تقوی رهِ دین بود استوار | ز تقوی رضامند پروردگار

قَالَ الرَّاوِي فَصَعِقَ هَمَّامٌ صَعْقَةً كَانَتْ نَفْسُهُ فِيهَا فَقَالَ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ

گوید راوی پس بیهوش شد همام بیهوش شدنی که بود جان او در آن پس فرمود امیر

اَمَا وَاللّٰهِ لَقَدْ كُنْتُ اَخَافُهَا عَلَيْهِ ثُمَّ قَالَ هٰكَذَا تَصْنَعُ الْمَوَاعِظُ

المؤمنین بدانکه قسم بخدا هر آئینه بودم که می‌ترسیدم از این حالت بر او پس گفت همچنین کار میکنند موعظهای

الْبَالِغَةُ بِاَهْلِهَا فَقَالَ قَائِلٌ فَمَا بَالُكَ اَنْتَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ

بالغه باهل آن پس گفت گوینده پس چیست حال تو ای امیر المؤمنین پس فرمود وی

فَقَالَ وَيْحَكَ اِنَّ لِكُلِّ اَجَلٍ وَقْتًا لَا يَعْدُوهُ وَسَبَبًا لَا يَتَجَاوَزُهُ

وای بر تو بدرستیکه هر اجلی را وقتی است که در نمیگذرد از آن پس آهسته

فَمَهْلًا لَا تَعُدْ لِمِثْلِهَا فَاِنَّمَا نَفَثَ الشَّيْطَانُ عَلَى لِسَانِكَ

باش و باز گرد بمانند این گونه کلمات که هر آئینه دمید شیطان بر زبان تو

ایا حضرتِ عشقِ عالیجناب | ز حالِ شهیدِ محبّت بیاب
امامِ همامِ شهیدِ ولاء | امامِ شهیدِ رهِ کبریاء
امامِ شهید آن همامِ سعید | چو اسرارِ پاکانِ ع را شنید
چو درهای شهوار در گوش کرد | ز سرِ ترکِ هشیاری و هوش کرد

کلام حبیبان شنید از حبیب | علاج مرض چون شنید از طبیب
چو دُرها گران مایه بود و گران | نه بُد قیمتش غیر روح و روان
فدای ره عشق جانان ز جان | نمود این تن و جان و روح و روان
ز جوش محبّت بعشق خدا | نمود از تن آنجان شیرین جدا
دلش از اسرار حق شد فتوح | نثار رهش کرد آن نقد روح
گهرهای روشن چو با جان خرید | ز هُش رفت از آنکه ارزان خرید
چو عاشق بیابد ز جانان نشان | دهد چون نثار خرّمی نقد جان
چو بوی محبّت نفس در شمید | بجز جان که آرد به قفلش کلید
ز عاشق چو عاشق سخن گرد گوش | کجا در سرش ماند از فکر و هوش
چو ز هوش عاشق برآمد برون | رسد هوش معنی بدل اندرون
بدل هوش معنی چو اظهار کرد | ز جان چون نبایست انکار کرد
چو دل یافت از معنی عشق جان | نثارش کند چون نه روح و روان
بود جان و تن تا زمانی بکار | که عاشق بود دور از وصل یار

چو وصل حبیب آمدش در کنار — نماندش بآنجان و تن هیچ کار
بعاشق در اینجاست جانِ دگر — دگر جان و روح و روان دگر
ازین روح آرد بسی احتراز — که باشد نه این روح را ضبط راز
از آنیست عشّاق را سر بسر — بهر حال در عشق جانِ دگر
چو بشنید سرّ محبّت همام — بر آمد ز هوش و زد آتش تمام
نثار ولا کرد چون نقد روح — ز روح تحمّل آمدش بس فتوح
ز روح و جسد هم ز جان و روان — چو بگذشت بار دگر یافت جان
چه جانی که در وصف مولی قرین — چه جانی نثارش همه کیش و دین
چه جانی که جان و تن عارفان — چه جانی نگنجد میان جهان
چه جانی نثار رهٔ او جهان — چه جانی فدایش زمین و زمان
چه جانی که خواهان او کبریا — چه جانی سرو کار او با خدا
چه جانی که از او بود فخر عرش — چه جانی نگنجد بغیر او فرش
چه جانی که حق گویدش اصل جان — بود عشق را همچو روح و روان

چه جانی که باشد ازو کار عشق / چه جانی که زو شد بر و بار عشق

چه جانی که عاشق ازو کامیاب / چه جانی کزو در رسد فتح باب

چه جانی که حاصل ز عرفان حق / چه جانی دلیل است و برهان حق

چه جانی که اسرار حق را نشان / چه جانی که او معرفت را جانست

چه جانی که تن باشدش از قضا / چه جانی که جمله رضای خدا

چه جانی که رونق بدلها ازوست / چه جانی که لذت بجانها ازوست

چه جانی که مشتاق ازو مقبلان / چه جانی همه زیب عرفان ازان

چه جانی که عشاق را زو حیات / چه جانیکه هرگز نه بیند ممات

چه جانی حیاتش بود تا ابد / چه جانی که عشاق را می سزد

چه جانی که عشاق ازوی بکام / چه جانی حیات ابد زو تمام

چه جانی حیاتش همه با خدا / چه جانی که از نفس و شیطان جدا

چه جانی که تقوی بود زان او / همه زهد حق راه برهان او

چه جانی که قربان همه عالمش / چه جانی رضای خدا مقدمش

چه جانی که از عزت و اقتدار | درون دل پاک یابد قرار
چه جانی که آید چو اندر کنار | قرینش بود رحمت کردگار
چو این جان ز جانان بر آیش رسید | سر و کار با کبریایش رسید
ز هجران جدا گشته موصول شد | براه خدا نیک مقبول شد
بفرمود آن سید اولیا | شه ملک معنی علی مرتضی
که بودم همین ترس اندر خیال | که طاقت نیاری بدین قیل و قال
که در راه عشق خدائی همام | مبادا دهد نقد جانش تمام
چو بد حضرت عشق روشن دلیل | همامش نمود اندر نیزه وکیل
بشاه کریم ولایت مآب | همان عشق حق کوست عالی جناب
رسانید از جانب آن همام | که ای پیشوا عاشقان را امام
همام امام سعادت قرین | که بوده است مستغرق راه دین
چو بد دوستدار خدای جلیل | مربی با و بد و دود و وکیل
و دود و وکیل است آنرا تمام | مطابق به اعداد اسم همام

چو بود او فدای ره عشق حق | ودود و وکیلش از آن شد بحق
چو هشتاد و شش شد وکیل و ودود | همام است هشتاد و شش بی فزود
دگر بد چو راه هدایش کفیل | از آن شد رفیقش ودود و وکیل
وکیل است شصت و شش اندر سما | ودود شش شود بیست در عتبا
همام است با این دو نام جلیل | مطابق از آن گشته حقش دلیل
دو شاهد چو باشد چه حاجت مزید | که بود از ازل در ره حق شهید
ز عشق این سخنها نباشد عجب | که عاشق سر و جان دهد با طرب

حکایت

شنیدستم از پیر صاحبدلی | جهاندیده عاشقی کاملی
سرش پر ز سودای عشق نگار | دلش خالی از الفت روزگار
که در تونسه بد کاملی نیک نام | محب خدا شه سلیمان بنام
دلش مهبط صدق بود و صفا | کفش مطلع جود بود و سخا
به پنهان و ظاهر بخلق خدا | رساندی فیوضات بی منتها

ازو حب حق در دلِ عاشقان | وزو عشق هم حاصلِ عارفان
بهر گوشه ازوی خوارق پدید | شقی را بیک دم نمودی سعید
عیان بسکه ازوی کرامات بود | سرِ کوی او جای حاجات بود
بدل هر که میکرد مقصد بیان | در آیینهٔ شه بگشتی عیان
یکی روز آنشاهِ والا گهر | بجمعِ مریدان بشد جلوه گر
بناگه کهن جامه مردی غیور | بدرگاه شه آمد از راه دور
به تندی بشاهِ جهان نعره زد | که ای عارفِ کاملِ باخرد
اگر نیستی مردِ ظاهر پرست | بود رشتهٔ حبِّ یارت بدست
بمن کن عیان تا بدانم چهٔ | چه باشی چه وز کجائی کهٔ
ورا از سرِ عشقت بدل بار نیست | مرا با تو هرگز سر و کار نیست
بفرمود آن کانِ حلم و حیا | که ای مرد صاحبدل پارسا
چه میخواهی از گنجهای جهان | که بخشم ترا نیز آن رایگان
تمنای دنیا چه داری بگو | که سازم روا حاجتت مو بمو

زمن هر چه خواهان شوی ای زمان | دهم من بتوفیق رب جهان
بگفتا منم طفل ای با صفا | که با چرب و شیرین فریبی مرا
چه لذت بم من ز حلوای دهر | که مخلوط گردیده یکسر بزهر
نصیبی گرت هست از خوان عشق | ز رحمت مرا ساز مهمان عشق
ازان باده گر هست در ساغرت | بده جرعه تا جان دهم در برت
نباشد بساز تو گر آن صدا | مزن بانگ عرفان حب خدا
پس آنگه شه کامل با هنر | به او کرد از شور دل یکنظر
بیکدیدن آن سایل با صفا | بیفتاد و جانش شد از تن جدا
بلی عشق را زین اثرها بسی است | بمیدان او مرد کی هر کسی است
کسی را که کامل شود عشق یار | بیک حرف جانان دهد جان نثار

خاتمة الکتاب بعون الله الوهاب

بحمد الله از لطف پروردگار | منظم شد این گوهر شاهوار
ز الطاف شاه ولایت مآب | فراغت میسر شدم زین کتاب

اگر لطف شه نیست پس از چه رو ... من مستمند حزین دو مو
با این شغلهای فزون از شمار ... که دارم ز احسان پروردگار
کسانیکه از حال من واقفند ... به احوال روز و شبم عارفند
نه خاصان من بلکه خلق عوام ... که دارند در این نواحی مُقام
به ایشان عیانست احوال من ... گرفتاری و شیوهٔ حال من
که از بامدادان الیٰ شامگاه ... نشینم پیٔ حاجت دادخواه
نیم یکزمان غافل از کار خلق ... بر کرده پشمینه و ژنده دلق
زیکسو گرفتاریٔ کار شاه ... زیکسوی غمخواریٔ دادخواه
زیکسوی کار تجارت به پیش ... که نقد حلالی کنم رزق خویش
به این شُغلهای کثیر و فزون ... مرا شعر گفتن چه امکان و چون
به هر کس که میخوانم این گفته‌ها ... ز روی تَعَجُّب کُنَد مَرحَبا
که با این گرفتاری بیشمار ... که فارغ نباشی به لیل و نهار
چسان و چه وقت این سخنها بکر ... پدید آوری از ضمیر و فکر

ولیکن چو توفیق حق یاورست | چو مولای من حیدر صفدرست
چو دیدم سخنهای آن شاه دین | که هر نکته اش برفزاید یقین
قلم را به تائید پروردگار | گرفتم نوشتم من این یادگار
که تا یادگاری بود در جهان | در آندم که از من نماند نشان
چو این گنج معنی بپایان رسید | بجستم پی قفل نامش کلید
که زاعداد و سال تاریخ آن | بهر کس که خواند بگردد عیان
به گوش دل از هاتفم ناگهان | چنین گشت القا که ای نکته دان
چو باشد بیانات پاکان دین | بگو نام او مخزن المتقین
چو اعداد این اسم مجموع گشت | هزار و سه صد بود با بیست و هشت ۱۳۲۸
الهی بپاکان نیک اعتقاد | بدرد دل عاشق نامراد
به اسرار تنزیل و پیغمبران | بدرد دل خستهٔ عاشقان
بآن یک که در وی بگنجد دوئی | که گر فاشتر گویم آن خود توئی
بآن تن که او مخبر صادق است | که تو بروی و او بتو عاشق است

به صدق ابوبکرؓ و عدل عمرؓ — به عثمان و داماد خیر البشر
به اصحاب پاک و امامان دین — که هستند سرخیل اهل یقین
به شبهای یلدای هجران یار — به درد دل عاشق بی قرار
به آن عاشق صادق پرخرد — که از نام جانان دل و جان دهد
که از شومی نفس من درگذار — به محشر مرا خوار و نالان مدار
تویی دستگیر فروماندگان — ز شیطان و نفس از تو خواهم امان
تو مپسند ما را که طوفان برد — منه تا که شیطانم ایمان برد
مرا بس بدرگاه پاکت امید — دهد این تفأل بسی ابر نوید
که فضلت چو بر حال من بیحد است — ز لطف ازل نام من احمد است
دگر فضل تو اینکه عمرم تمام — به هجرت گذشت و به اسلام کام
چهل سال عمر عزیزم کنون — درین ملک اسلام بگذشت چون
نصیبم ز فضل تو بیگاه و گاه — ز شاهان نوازش بسی بود و جاه
مقصر بخدمت اگر بوده ام — ولی حسب طاقت نیاسوده ام

بذات تو شکرانه دارم همین | که از کفر دور و بدینم قرین
وزین ملک اسلام و این خاک پاک | ز کفار و کفرم نشد سینه چاک
نه از خدمت کفر نان خورده ام | سلامت با یمان و جان برده ام
گر مها چو کردی بمن اینچنین | امیدم همین است و اینم یقین
که مرگم به اسلام و ایمان بود | حیاتم به ایمان و ایقان بود
امیدم بحشر است این بیشتر | شمارم با مّت شود پیشتر
الهی بحق شه انبیاء | به سردار و سالار اهل تقا
به آن شافع امت پرگناه | به آنکس که او انبیاء راست شاه
به آن کاینهمه آفرینش باوست | جهان از همه زیب و زینت ازوست
به آنذات کو عاشق است و حبیب | بعشاق از عشق پاکش نصیب
که امید این احمد پرگناه | که دارد امید اندرین بارگاه
مکن ناامیدش ز لطف و کرم | مگیرش به افعال زشت و دژم
امید است هر دم بدرگاه تو | که فرموده تست لا تقنطوا

تمام شد

تقریظ منظوم از نحوی

بحمد الله ای داور کارساز — که هستی تو از لطف بنده نواز
کسی را چه یارا که در وصف تو — کند خنگ ادراک او تنگ پو
تو آنی که از لطف و انعام عام — به انسان شرف داده از کلام
نبودی اگر نطق انسان کجا — مشرف شدی از سمک تا سما
جهان ساختی منتظم از کلام — عطا کردیش از خرد انتظام
نبودی اگر عقل و نطقش سبب — کجا میشدی فرق رنج و طرب
نبودی گر این هر دو ای کردگار — کجا میشدی سر حق آشکار
ازین هر دو ابواب عرفان گشود — بما جادهٔ دین و ایمان نمود
بود بعثت انبیا و رسل — مرتب بر این هر دو شمع سبل
که ایشان بگویند و ما بشنویم — ز تلقین ایشان بحق بگرویم
نبودی اگر این کلام و عقول — بهایم صفت جمله بودی جهول
نه اخذ کمالات گشتی نصیب — نه محظوظ کس از وصال حبیب

نه کس مُدرکِ شُکرِ احسان شدی | نه کس رهبرِ راهِ ایمان شدی
نه راهِ عبادات پیمود کس | نه ابوابِ خیرات بگشود کس
ازین هر دو نعمت که کردی عطا | عیان شد بما راهِ نیک و خطا
بتوحید تو عارف و هم مُقِر | ازین هر دو گشتیم ای دادگر
چو بود کسی را زبانِ سپاس | که سازد ادا شُکرت ای ربِّ ناس
پس از شُکرِ احسانت ای کردگار | کنم نعتِ پیغمبر و چار یار
بر اولاد و اصحابِ ایشان تمام | بگویم درود و بخوانم سلام
پس آنکه روم جانبِ مدّعا | که شد ختم این نامهٔ پرصفا
ز تصنیفِ فخرِ رجالِ کبار | مهین اخترِ آسمانِ وقار
سپهرِ عُلو آسمانِ کمال | مهِ اوجِ اعزاز و جاه و جلال
خداوندِ ادراک و فهم و خرد | که گوی خرد از فلاطون برد
باوجِ تفاخر چو ماهِ تمام | گرفته به چرخِ تعلّی مقام
ندیده چو او چشمِ اربابِ هوش | به انصاف و اخلاقِ خود سخت‌کوش

نه گوش زمانه چو او کس شنید | که هر خویش و بیگانه زو در امید
به تقوی و دینداریش کس عدیل | ندیده است در روزگار طویل
از آن داده یزدان باو اختیار | به افغان زمین از سوی شهریار
که تا انتظام مهام امور | ازو در زمانه بیابد ظهور
به این عزت و اقتدار و جلال | ندیدم چو او مرد صاحب کمال
بود منکسر طبع و خلقش کثیر | بود در کمال امارت فقیر
بعلم و بحکمت یکتا و فرد | بجود و شجاعت بود شیر مرد
چگویم که از حد فزون مدح اوست | ازین بیش کی طاقت گفتگو است
چو در وصف او نیست طاقت مرا | عیان سازمش نام و گویم دعا
چو از جان بود خادم مصطفی | از آنست مملو دلش از صفا
به صافی دل قصهٔ آن همام | بیان کرد آن سرور نیکنام
که از شاه مردان رسیده تمام | بسر حلقهٔ پاکبازان همام
خدایا به آن احمد مجتبی | نگهدار او را ز رنج و عنا

که همنام باشد به سلطان دین | بیان کرده زان مخزن المتقین
تو در حلقهٔ اتقیائش بدار | بدنیا و عقباش کن رستگار
چو نبود بضاعت مرا بیش ازین | که سازم زبان را بوصفش قرین
منم گرچه کاسد قماش و حقیر | ولی مهر او دارم اندر ضمیر
ازان چند بیتی نمودم رقم | قبول ار کند او ز لطف و کرم
سرم را بلندی بگردون دهد | تسلی باین قلب محزون دهد
بمدحش نه از روی حرص و لجاج | بدادم من اینچند نکته رواج
چو در خورد این مدح و اوصاف بود | مرا عقل راه ثنایش نمود
که گویم ز راه صفا مدح او | چو دارد بر راه وفا تک و پو
کسی را که اخلاق باشد نکو | سزاوار گردد به اینوصف او
که هر خاص و عامش ستایش کنند | سر اندر رهٔ الفت او نهند
وگرنه من بی بضاعت چسان | توانم که مدحش نمایم بیان
بیا محویا جز دعایش مگو | به توصیف کس نیست محتاج او

بود ساغر مهر و مه تا بدور	بود کار او بر همه حق حضور

ایضاً در تاریخ ختم

زپیر خرد چون نمودم سوال
ز تاریخ این نسخهٔ بیمثال

که بر گوی از راه لطف و کرم
ز انجام این نسخهٔ محترم

بناگه ندا از سروشی رسید
که جان تازه گردید از آن نوید

که میکن بقول مصنف یقین
که فرمود او مخزن المتقین ۱۳۲۸

چو پذرفت انجام تحریر آن
بماه محرم بدای نکته دان

بروز دو شنبه ده و چار مین
بشد ختم تحریر و تذهیب این

هزار و سه صد بست و نه بُد قرین
که بر ختم این بخت شد رهنمون

الهی به اعزاز سلطان دین
که بر خلق از سوی حق بُد امین

به آن پاکبازان راه وفا
که بُد جانشان کنز و بحر صفا

به آنانکه از راه صدق و یقین
بدادند جان در رهٔ کیش و دین

که توفیق نیکی و عمر دراز
عطا کن به احمد کنش سرفراز

برامثال واعیان واقران او | بیفزای و بخشا ز رحمت علو
هواخواه او را به اوج جلال | چو ماه دو هفته عطا کن کمال
کسی را که در دل بود کین او | پریشان و ژولیده سازش چو مو
دعای مرا کن برو مستجاب | سرافراز دارش بیوم الحساب
مراده تو توفیق اخلاص تام | که ورد دعایش کنم صبح و شام
وزان پس تو توفیق خدمت بمن | ببخشای ای خالق ذوالمنن
که تا جان بود مرمرا در بدن | نباشد بجز خدمتش کار من
تو ای محوی خسته جان حزین | که هستی به اندوه و محنت قرین
مگو جز دعایش که مدحش بسی است | کجا وصف او تاب چون تو کسی است

هذا نظم تاریخ [illegible] انتخاب اسلوب الادبی [illegible] محمد علی [illegible] المتخلص [illegible]

زهی میمون کتابی با فصاحت | که سرتاپای فضیلت و سعادت
عباراتش معرا از معائب | اشاراتش مطرا از غرائب
روان بخشای شیرین و ملیحست | خرد آموز و فیاض و صحیح است

روا باشد اگر سازند مسطور — سواد متن بیاض دیدهٔ حور
ز خط و نقطه گرده دام و دانه — گرفته مرغ معنی در میانه
چو باشد شرح حرف شاه مردان — چرا قوت نیفزاید به ایمان
کلام شاه چون شاه کلام است — هر آنکس شرح او گوید همام است
بگویم تا که گفت این نظم موزون — جنابی کش بود وصف از حد افزون
مهین صاحبدلی والا بیانی — خردمندی حکیمی راز دانی
دل او پر ز انوار الهی — میانش خالی از زشت و مناهی
جناب برگد احمد جان که چون او — نزاده مادر گیتی هنرجو
حلیم و شیردل دانا و جواد — جهانش بنده از لطف خداداد
به کمتر از دو مه این گنج اسرار — نمود از مخزن طبع خود اظهار
پس از ختم کتاب آن کان دانش — کتاب خویش را از روی بینش
نهاد آن گونه نام انصاحب نام — که هم نام است و هم تاریخ انجام
ولی منهم ز نزد عقل دانا — که باشد مرشد راه تمنا

نمودم جستجوی سال اتمام	چنین فرمود آن نیکو سرانجام
چو باشد جملگی فیض و سعادات	بگو تاریخ ختمش الفیوضات ١٣٢٨

مادهٔ تاریخ از کلام فصاحت نظام بلاغت التیام آستانه شعار عزیز نواز ... جناب ... مرزا عبد الجبار خان المتخلص بمقبل

شکر ایزد که ز فضل عامش	یافتم پر توفیض از نامش
آنکه شاهان جهان گردیده	کامیاب از نعم و اکرامش
جمله موجود جهان تابع اوست	یا هیچکس سر نکشد ز احکامش
ذات او حیّ و قدسیت کریم	عام شد بر همه کس انعامش
نجلم از کرم و رحمت او	کی توانم به بیان انجامش
بعد از آن وصف شهٔ لولاکست	که بود سکه به دلها نامش
هر که بنهاده سر اندر رهٔ او	توسن بخت و ظفر شد رامش
تو هم ایدل ز سر شوق بگوش	ذرهٔ صدق ببند احرامش
هر کرا صدق و یقین شد کامل	الفت دوست بود پیغامش
دوش مجموعه شوقی دیدم	از بیان شکرین انجامش

وه چه مجموعهٔ با زینت و زیب ‌ ‌ ‌ ‌ که بود نور عیان از شامش
نی غلط کرده ام این نسبت شام ‌ ‌ ‌ ‌ صبح امید بود ارقامش
این چه نظم است که از رشتهٔ جان ‌ ‌ ‌ ‌ سر کشد سلسلهٔ انجامش
حلهٔ طبع نکو پوشیده ‌ ‌ ‌ ‌ زان کریمی که خرد شد نامش
نائب پور شهنشاهِ زمان ‌ ‌ ‌ ‌ گر سعادت بود احمد نامش
صد فلاطون و ارسطوی زمان ‌ ‌ ‌ ‌ جرعه نوش خرد اندر جامش
مخزن گوهر اسرارِ دلش ‌ ‌ ‌ ‌ شهد علم و هنر اندر کامش
ساخت مجموعهٔ نیکو از نظم ‌ ‌ ‌ ‌ شد بترتیب خرد انجامش
گلستانی بود ایمن ز خزان ‌ ‌ ‌ ‌ حاصل هر دو جهانی کامش
اینچنین نسخهٔ موزون لطیف ‌ ‌ ‌ ‌ شد از آن طبع شریف انجامش
خواهم از رحمتِ باری که بود ‌ ‌ ‌ ‌ صیدِ مقصود دو عالم رامش
مقبلِ از پیر خرد کرد سوال ‌ ‌ ‌ ‌ سال تاریخ نکو فرجامش
مَظهرِ لُطفِ الٰهی بوده ۱۳۲۸ ‌ ‌ ‌ ‌ سال تاریخ نکو فرجامش

تقریظ و مادهٔ تاریخ مرتب کلام میرزا محمد خان شاعر مخصوص بارگاه حضور پرنور اعلیٰ حضرت شاهجهانی خلد الله ملکه

زهی فرخنده و زیبا کتابی — بلفظ و معنی خود انتخابی
ز تصنیفات آن دانش پناهی — هنرمندی و حکمت انتسابی
سخندانی فصیحی نکته سنجی — کلامش جملگی دُرِّ خوشابی
بلند اقبال و صاحب عز و جاهی — معالی مرتبت والا جنابی
سراج ملت و دین خسروی هی — به منصب برگزیدی دادش خطابی
بعالم هست احمد جان چو نامش — ز فیض احمدی شد کامیابی
بود یوسف زئی قومش ولیکن — در آن قوم است چون جان و توانی
امام سالکان و اهل تقوی — شریعت پروری عرفان مآبی
سخی و غازی و حاجی و شبخیز — حریص کار هر خیر و ثوابی
قناعت کرده بر سرمایهٔ خویش — ز مال غیر دارد اجتنابی
شدند از یمن این فیاض خلقی — نه خلقی بل جهانی فیضیابی
پی حاجت روائیهای مردم — بروی خلق کرده فتح بابی

بطرز نیکنامی عمر خود را — بسر برد اندرین دیر خرابی
حلیم و نیک خلق و فیض بخشا — کف جودش بود همچون سحابی
درین ایام مسعود و مبارک — ز بحر طبع آن عالی جنابی
گهرهای غریب و بیش قیمت — بسلک نظم و درج فصل و بابی
درآمد و آنگهی زانشد مهیّا — چنین فرّخ کتاب مستطابی
به بزم اهل علم و فضل و دانش — فروغ افزای شد همچون شهابی
عروس بکر معنی را به گیتی — فگند از چهرهٔ فرّخ نقابی
بوصف شاهدان این مضامین — نمیشاید که آرم اکتسابی
که از نظارهٔ این نازنینان — بچشم ناظرین نبود حجابی
عیان را حاجت ذکر و بیان چیست — بود این نکته لازم در غیابی
هنر پنهان نماند از هنرور — ز صد پرده دهد بو مشک نابی
هر آنکو بشنود یا خواند او را — بیابد لذت شهد و شرابی
به سه مه اینچنین گنج روانرا — مرتّب کرد با این آب و تابی

اگرچه سال تاریخش هویدا	زنام این کتاب است از حسابی
ولی من هم ز هاتف بهر تاریخ	سوالی کردم و داد این جوابی

کلام حیدری حبل المتین است
که شد حبل المتین زیبا کتابی

PROPERTY
ACKU
32331

سنه ۱۳۲۸ هجری

لله الحمد والمنه که بانجام رسید و اختتام پذیرفت این نسخهٔ شریفه و این نمیقه لطیفه از نتایج افکار و ترشیح
خامهٔ در ربار جناب مستطاب نجیب الانجاب نخبة الخوانین العظام و اشرف الاراکین الکرام - غرهٔ ناصیهٔ علم
و حکمت و قرهٔ باصرهٔ حلم و رافت غالیهٔ گیسوی عقل و فراست غازهٔ رخسارهٔ حکم و ریاست گوهر بحر صدق و ایقان
اختر برج علم و عرفان تاج الحکام والحکماء سراج العلماء والعرفاء مؤید احکام شریعت غراء و مشید ارکان حصون
حلم و حیا مؤسس اساس صدق و رفق و وفاق مقوم قوائم قوانین یگانگی و اتفاق متمسک باحکام شریعت
مقدس نبوی و متوسل بفرمان واجب الاذعان حضرت اقدس مصطفوی نور حدقهٔ ارباب
علم و ادب و گل حدیقهٔ اصحاب نسب و حسب خاتم عز و شرف و اجلال را نگین و صدر مسند ابهت و رفعت
و اقبال را مکین مایهٔ عز و شرف اهل کمال و جالب مدارج فیوضات و برکات از مراحم عامهٔ حضرت قادر ذو الجلال
رافع رایات عالیهٔ دین متین سید المرسلین و قالع شجرهٔ خبیثهٔ عقاید فاسدهٔ کفار و مشرکین ماحی الشرع
والملة ماحی الفسق والبدعة قامع المکر والخدعة فلاطون زمان ارسطوی دوران ملاذ الحکماء و مطاع الحکام
ملجاء الفقراء مرجع الاعلام ناظم الملک والریاست حاوی الرتب والسیاست صاحب العقل والقریحت
عالم العلم والکیاست مقرب الخاقان معتمد السلطان حاجی الحرمین الشریفین ذو المجد والفضل و
البذل والکرم ناشر الجود والسخاء والهمم صاحب السیف والطبل والعلم حاوی علی الدفاتر
بالقلم فخر الحاج جناب معلی القاب آغائی آقا برگدیر جنرال احمد جان خان المشتهر بحکیم صانه
الله عن المکاره والعوارض الحدثان ٭ تحریر فی تاریخ یوم سه شنبه ۲۹ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۸

علی ید الاحقر الاضعف ابن ابو الحسن الموسوی ... غفر الله ذنوبه ...